

کار نما

niceroman.ir

نویسنده: مهین عبدی

مقدمه:

در پیچ و خم جاده‌های زندگی

سوار بر ابر خیال

در پی تو عمرم را گذرانده‌ام

من مانده‌ام و عمری بر باد رفته

من مانده‌ام و آسمانی که همچنان

ستاره باران است!

من مانده‌ام و ابر خیالی که مرا تاب می‌دهد تا

روشنایی ماه

من مانده‌ام و دلِ دل‌مرده‌ام

من مانده‌ام و جاده پرپیچ و خم زندگانی‌ام

من مانده‌ام و ابر خیالی که در هوای تو پرسه
می‌زند

زیر آسمان پر ستاره و جاده خیالی که پایانی ندارد!

°●○●☆ کاریزما ☆ °●○●

#مهین_عبدی

بر اساس واقعیت

☆°●○●☆●○●°☆

#پست_اول ☆°●○●

#کاریزما ☆°●○●

#مهین_عبدی ☆°●○●

تهران

کنار خیابان ایستاده و مقنعه‌اش را تاب می‌دهد.
 مقنعه‌ی مشکی رنگش که گرمای بیشتری از انوار
 سوزان خورشید را به خود جذب می‌کند.
 به‌حدی از گرمای هوا کلافه شده که هر چه بیشتر
 مقنعه‌اش را تکان می‌دهد تا بلکه با ایجاد باد، کمی
 گردن به عرق نشسته‌اش را خنک کند! چندان موفق
 نیست!

حجم موهای انبوهش با این‌که آن‌ها را جمع کرده
 اما باز هم به دور گردنش چندتار مویی ریخته و از
 عرق خیس شده و به گردنش چسبیده‌اند!
 پشت سرش با چند قدم فاصله، آموزشگاه تست
 کنکور است. همانی که تا دقایقی پیش از آن بیرون
 زده بود و حال لحظاتی می‌شود که منتظر آمدن
 تاکسی است!

انتظارش به درازا نمی‌کشد و تاکسی‌ای زرد رنگ با
 کمی فاصله، مقابل پایش روی ترمز می‌زند. وقتی
 می‌بیند شیشه سمت شاگرد پایین است، خم می‌شود
 و با چهره‌ای درهم و کلافه از گرما روبه پسر جوان
 راننده می‌گوید:

__ آقا در بست می رین شهران؟

رضا کمی مسیر را در ذهنش پس و پیش و تخمین می زند. سپس به دخترِ مقابلِ دیدگانش که ابروهای پهن و کشیده اش به شکل زیبایی مرتب هستند و صورتش کمی توپر است، می گوید:

__ بردنش که می برم ولی همچین یه کم کرایه اش زیاد می شه!

همتا بی معطلی در حالی که قامتِ خمیده اش را صاف می کند، جواب او را هم می دهد.

__ عیبی نداره، هر چه قدر که می شه فقط سریع تر که گرما عاصیم کرد!

رضا دست دراز می کند و در عقب را باز می کند و همتا به سرعت روی صندلی جای گیر می شود. رضا که از بسته شدن در اطمینان حاصل می کند، ماشین را به حرکت در می آورد. نگاهی از آینه به دختر می اندازد که با سرعت زیادی در حال باد زدن خودش با مقنعه اش است.

با این که می‌داند اگر کولر ماشین را روشن کند،
ممکن است ماشین به خرج زیادی بی‌افتد، اما
شیشه‌های هر دو طرف ماشین را بالا می‌کشد و در
همان حین می‌گوید:

__ کولر زدم خانم. الان ماشین خنک می‌شه.

همتا تشکری زیر لبی می‌کند و نگاهش را از شیشه
ماشین به بیرون می‌دهد. کمی که خنک می‌شود،
بی‌خیال باد زدن خودش می‌شود.

کاریزما

°●●☆●●°

بر اساس واقعیت

#پست_دوم ☆●●°

#کاریزما ☆●●°

#مهین_عبدی ☆●●°

دقیقه‌ای نمی‌گذرد که گوشی‌اش زنگ می‌خورد.
گوشی را از کیفش بیرون می‌کشد و با دیدن
شماره‌ی اشرف بر روی صفحه گوشی، به سرعت
تماس را وصل می‌کند. اما رضا هرازگاهی از آینه
جلو به همتا نیم‌نگاهی می‌کند و بعد نگاهش را به
مسیر مقابلش می‌دهد.
دختری که چانه‌ی گردش و صورت کمی توپرش از
او چهره‌ای دل‌نشین ساخته.
نمی‌خواهد اما صدای صحبت همتا را می‌شنود!

_ باشه مامان. با تاکسی دارم می‌آم. چشم خیالت
راحت. نه حواسم هست. خداحافظ مامان.

کمی روی صندلی‌اش جابجا می‌شود و سعی می‌کند
دیگر نگاهی به جانب همتا نیندازد. اما چشم‌های
مشکی رنگ و درشت و کشیده‌ی همتا وادارش
می‌کنند که مدام نگاهی به او بیندازد.
دندان روی دندان می‌سابد!

خودش هم نمی‌داند چرا مسافر نشسته بر روی
صندلی عقب ماشین که از قضا دختر جوان و کم سن
و سالی‌ست، برایش مختصر مهم آمده!
می‌داند که این مسیر در نهایت به انتها می‌رسد و
مسافرش پیاده خواهد شد. و دیگر شاید هرگز او را
نخواهد دید! اما از طرفی دلش می‌خواهد سر صحبت
را با او باز کند!

تردیدی ندارد که اگر رفیق‌هایش او را می‌دیدند و پی
به شیطنت درونش می‌بردند، مدام متلک به جانش
انداخته و او را رضا هفت‌خط خواهند خواند!
رضایی که تک پسر است و بیست و هفت ساله و در
خانواده‌ای که سه‌خواهر دارد، به همراه پدر و
مادرش در خانه‌ای تک طبقه که فقط یک اتاق
کوچک به متراژ شش‌متر در پشت‌بام خانه وجود
دارد و خانه، حیاطدار و به سبک قدیم است، زندگی
می‌کنند.

تک پسری که بعد از بازنشسته شدن عباس‌آقا
پدرش، حال همه بیشتر از او انتظار دارند برای
کمک خرجی در خانه!
رضایی که دیپلم را هم بزور گرفته بود. حال تمام
وقتش را صرف مسافرکشی کرده!

اما وضع نابسامان ماشین و خرج بالای تعمیرات آن، باعث شده تا بیشترین درآمد حاصل از مسافرکشی را صرف ماشین کند.

با این‌که به‌خوبی می‌داند به تنهایی حقوقِ بازنشستگی پدرش، کفاف خرج زندگی‌شان را نمی‌دهد و باید بیش از حد، از خودش و ماشین کار بکشد!

با انگشت اشاره‌اش کمی چانه‌اش را می‌خاراند.

__ شرمنده خانم آدرس دقیق رو می‌گین؟ من الان کدوم خیابون رو برم دقیقا؟

همتا در حالی‌که گوشی‌اش را به داخل کیفش برمی‌گرداند، نگاهی به خیابان اصلی‌ای که در آن قرار گرفته‌اند، می‌اندازد و می‌گوید:

__ برید به خیابون...__

کاریزما

°●●☆●●°

بر اساس واقعیت

#پست_سوم☆●●°

#کاریزما☆●●°

#مهین_عبدی☆●●°

آدرس خیابان و پلاک خانه را می‌دهد. رضا نگاهش به خیابانِ درندشتی است که اکثر خانه‌های آن ویلایی و با متراژ بالا هستند و نمایی از دار و درخت‌های سربه فلک‌کشیده درون حیاط‌های خانه‌ها که نشان از قدمتِ چندین ساله آن‌ها دارد. به آرامی سوتی می‌کشد و دستی به صورتش و ته ریشش می‌کشد. زیر لب می‌گوید:

_ مَصَبْتُ شکر خدا!

_ آقا لطفا همین‌جا نگه‌دارین!

رضا به يك باره پا روی ترمز می زند. سرعت ماشین زیاد نبود اما بی هوا اقدام کردنش برای ترمز، باعث شد تا همتا به صندلی شاگرد برخورد کند. همتا نوچ نوچی می کند و حین این که سعی می کند تا به حالت اولش بازگردد، می پرسد:

__ کرایه چه قدر شد آقا؟

رضا ابتدا عذرخواهی ای می کند و سپس مقدار مبلغ را می گوید. همتا بلافاصله پول را از کیف پولش در آورده و به دست رضا می دهد. در ماشین را باز می کند و بعد از بستن در، با قدم هایی بلند به سمت خانه می رود. هنوز زنگ خانه را لمس نکرده که با صدای رضا، سرش را به عقب برمی گرداند.

__ صبر کن خانم!

رضا از ماشین پیاده می شود، در حالی که به سمت همتا قدم برمی دارد، از عرض خیابان عبور می کند و نگاهی به سمت چپش می اندازد. زمانی که به همتا می رسد، پول اضافی را به سمت او می گیرد.

__ پول زیاد دادی خانم!

همتا کمی ابرو درهم می‌کشد.

_ عیبی نداره، راه طولانی بود بخاطر همین دادم.

رضا نمی‌تواند از نیشخندی که گوشه‌ی لبش
جاخوش کرده جلوگیری کند. دستی به لبش می‌کشد.

_ من خودم یه مقداری کشیدم رو کرایتون، دیگه
احتیاج نبود شما مبلغ اضافه بدی خانم.

همتا دهان باز می‌کند تا جواب رضا را بدهد که
اشرف از پشت آیفون با صدای ظریفی که دارد،
می‌گوید:

_ آقا پسر یه لحظه بمون کارت دارم مرسی.

کاریزما



بر اساس واقعیت

#پست_چهارم☆●●○

#کاریزما☆●●○

#مهین_عبدی☆●●○

همتا با تعجب می‌گوید:

_ مامان چی کارش داری؟

اما جوابی نمی‌شنود! دقیقه‌ای نمی‌گذرد که اشرف در حیاط سفید رنگ حیاط را باز می‌کند و میان درگاه در می‌ایستد. موهای هلایت شده‌اش را فقط شال نازک و کوتاهش تا کمی از آن‌ها را پوشانده، ناخن‌های مصنوعی و قرمز رنگ مرتبش زیادی به چشم می‌آیند!

مخصوصاً این‌که لب‌های رژ خورده‌اش هم کمتر از رنگ ناخن‌هایش ندارند!

رضا سر پایین می‌اندازد و به این فکر می‌کند که اگر این مادر دختر باشد، که هست، گویی هیچ فرق چندانی با دخترهای جوان ندارد!

_ بفرما خاتم کارم داشتین؟

_ اره می‌خواستم بدونم تا کسی خطی هستی یا تو
آژانسی جایی کار می‌کنی؟

رضا متعجب از شنیدن این سوال سربلند کرده و
سوالی رو به اشرف می‌پرسد:

_ چطور؟

اشرف بدون معطلی می‌گوید:

_ خب من مدتی دنبال یه نفر می‌گردم که دخترم رو
مرتب و سر وقت بیره آموزشگاه و کلاسش که تموم
شد، برش گردونه. یه سرویس رفت و آمد مطمئن
می‌خوام. الان داشتم از آیفون حرفات رو با همتا
گوش می‌دادم، به گمونم اومد باید پسر با جنمی
باشی! نظرت چیه؟ می‌تونی؟

همتا اما در سکوت فقط به صحبت‌های اشرف و
رضایی که گویی در دوراهی گیر کرده گوش می‌دهد!
طبق روال همیشگی اشرف خودش تصمیم گیرنده

است و در نظر او همتا در حال حاضر همان دختر بچه‌ای است که نمی‌تواند چندان خوب و بد را تشخیص بدهد. و خودش تمام نظارت بر کارهای او را برعهده دارد.

در حالی که همتا به این فکر می‌کند چه می‌شد اگر اشرف کمی او را به حال خودش رها می‌کرد تا حداقل روزی از هفته را با دوستانش خوش بگذراند، مانند تمام دوست‌های دیگرش که به بوستان و سینما و دیگر تفریح‌گاه‌ها بدون حضور پدر و مادرشان می‌روند. او هم سهمی از این خوش‌گذرانی‌ها نصیبش می‌شد؟

اما تمام این‌ها برایش در حال حاضر ممنوعه بودند و فقط می‌بایستی در مهمانی‌هایی که خانوادگی و یا با دوستان پدر و مادرش برگزار می‌شد، شرکت کند. مهمانی‌هایی که اغلب کاری بودند در قالب و پوشش دوستانه!

بر اساس واقعیت

#پست_پنجم ☆ ● ○ ○

#کاریزما ☆ ● ○ ○

#مهین_عبدی ☆ ● ○ ○

رضا در قبول کردن و نکردن این پیشنهاد مانده! از طرفی فکر می‌کند که اگر بتواند این کار را قبول کند، بدون تردید پول خیلی بیشتری بدست می‌آورد!

_ نمی‌دونم والا چی بگم! ساعت کلاسی دختر شما چطوری دقیقش؟

اشرف از قدرت به کرسی نشاندن حرف‌های خود به خوبی آگاهی دارد! با لحنی پیروزمندانه جواب رضا را این‌گونه می‌دهد:

_ ببین من دو برابر حقوقی که از کارت در میاری بهت می‌دم، فقط هر روز به غیر از جمعه‌ها از

ساعت دو تا شش، گاهی اوقات هم کلاس هاش تا پنج تموم می‌شه مثل امروز، ببری و بیاری. منتهی از اون جایی که عقل شرط می‌کنه همین جوری اعتماد نکنم، فقط ازت می‌خوام که مقداری سفته به من بدی که منم و پدرش هم خیالمون راحت باشه، همین‌طور آدرس دقیق منزلتون و چیزای دیگه، حالا اگه شرایط رو قبول داری بگو.

رضا در ذهنش حساب و کتاب می‌کند! این‌که مگر در روز چه قدر می‌تواند مسافرکشی کند تا بتواند درآمد خوبی را دارا شود؟ هنوز فکرش را کامل سر و سامان نداده که اشرف رو به او سوالی می‌پرسد:

_ اون ماشینته درسته؟

رضا نگاه از ابروهای اشرف که اشاره‌ای به ماشینش می‌زنند، می‌گیرد و نیم‌نگاهی به ماشین خودش می‌اندازد و مجدد به چهره اشرف نگاه می‌دوزد.

_ بله خانم خودشه.

اشرف خیلی خوبی می‌گوید و...

__ بین اگر مطمئن بشم کارت خوبه و مورد اطمینانی، می‌دم با ماشین اضافه‌ای که تو خونه داریم دخترم روببری و بیاری. چون دلم نمی‌خواد دخترم اذیت بشه. فقط گفتم دیگه، اگر شرایط رو قبول داری، چون دیگه فکر کنم خودت هم بدونی نمی‌شه دختر جوونم رو بی‌فکر به یه مرد غریبه بسپرم!

رضا باشنیدن حرف اشرف، ابرو درهم می‌کشد و چشم ریز می‌کند. بی‌تردید خودش هم هیچ علاقه نداشت تا کسی برای خواهرانش نیز مزاحمت ایجاد کند! با این فکر قرص و محکم رو به اشرف می‌گوید:

__ سر سفره پدر مادر بزرگ شدم خانم! ناموس حالیمه! مشکلی نیست چه قدر باید سفته بدم؟



بر اساس واقعیت

#پست_ششم ☆ ● ● ● ●

#کاریزما ☆ ● ● ● ●

#مهین_عبدی ☆ ● ● ● ●

اشرف نامحسوس نفس آسوده‌ای می‌کشد و می‌گوید:

_ چیز زیادی نیست. پنجاه تومن.

رضا با شنیدن مبلغ، گمان می‌کند اشتباه شنیده!
ابروهایش رو به بالا سوق پیدا می‌کنند و با بهت
می‌گوید:

_ پنجاه میلیون تومن؟

اشرف شانه‌ای بالا می‌اندازد!

__ زیاد نیست اصلا! در قبال امنیتِ دخترم! فکر می‌کردم متوجه اصلِ حرفم شدی!

رضا نگاهی به سرتاپای اشرف می‌اندازد و دستش را به موهای مجعد مشکی‌اش می‌کشد، هیچ دلش نمی‌خواهد این موقعیت را از دست دهد! کمی تعلل می‌کند و بعد می‌گوید:

__ باشه جورش می‌کنم! فقط بهم بگین دقیقا از کی باید پیام دنبال دخترتون؟

__ از همین فردا! فقط سعی کن اون سفته‌ها رو هم با خودت بیاری!

بعد از گفتن حرفش، رو به همتا می‌کند.

__ بیا بریم تو همتا! الان گرم‌زده می‌شی! پوست صورتت خراب می‌شه.

سپس رو به رضا کرده و حین این‌که دو قدمی به عقب و برای داخل رفتن به خانه برمی‌دارد، با آرامش می‌گوید:

__ خب... خدانگهدارت آقای؟

رضا نیم‌نگاهی به همتایی که داخل حیاط شده می‌اندازد و مجدد به اشرف نگاه می‌کند.

__ رضا هستم! رضا احدی.

__ خوشوقت شدم آقا رضا!

و در حیاط را می‌بندد و رضایی می‌ماند که نگاهی به دستش می‌کند و پول اضافهای که همان‌جا، جاخوش کرد! پوفی می‌کشد و دستش را داخل جیب شلوارش فرو می‌برد و به سمت ماشینش حرکت می‌کند و بعد از سوار شدن و به حرکت انداختن ماشین، به‌دنبال جور کردن پنجاه میلیون سفته می‌رود.

کاریزما



بر اساس واقعیت

#پست_هفتم ☆ ● ○ ○ ○

#کاریزما ☆ ● ○ ○ ○

#مهین_عبدی ☆ ● ○ ○ ○

مدام در بین راه به پیشنهادی که نصیبش شده فکر می‌کند. پیشنهادی که گویی از غیب رسیده! پیشنهادی که حال می‌تواند برایش در آینده‌ای نه چندان دور به سرمایه‌ای خوب تبدیل شود.

مدام به این فکر می‌کند که اگر از ماشین پیاده نمی‌شد و بدنبال همتا نمی‌رفت تا مابقی پول را برگرداند، حال این چنین موقعیتی نصیبش نمی‌شد! دلش می‌خواهد این‌طور فکر کند که پاداشِ نانِ حلالی‌ست که در می‌آورد!
تا شاید راحت‌تر این اتفاق را هضم کند!
اما نمی‌داند دادن پنجاه میلیون سفته ریسک است یا نه؟

اما مطمئن است که بی‌تردید ارزشش را دارد که این
ریسک را کند!

ارزش این‌که دیگر چندان در خیابان‌ها بدنبال
مسافر، ماشین را به هر طرف نکشاند!
می‌تواند فقط در شب دو سه ساعتی را صرف
مسافركشی کند!

به ماشین سرعت بیشتری می‌دهد تا هر چه زودتر
خودش را به آرش برساند. آرشی که به قول
بچه‌های محل‌شان برای خودش یک آچار فرانسه
است!

.....

زمانی که کارش در پیش آرش به انتها می‌رسد،
ماشین را مقابل در خانه پارک می‌کند و به رسم
همیشگی و به تقلید از پدرش که همیشه زمانی‌که به
خانه می‌آمد، با دست پر بود، خودش هم میوه‌ای که
خریده را از روی صندلی شاگرد برمی‌دارد و بعد از
قفل کردن ماشین، در حیاط خانه را باز می‌کند.

هنوز کامل پرده‌ی قرمز رنگ و کلفت پشت در را
کنار نزده که صدای خواهرش مرضیه را به همراه
دختر دیگری می‌شنود.

_ مهتاب خب بیشتر می‌موندی تا تمرین کنیم!
می‌ترسم فردا تو امتحان گند بزنی!

مهتاب می‌خواهد جوابش را بدهد که با صدای رضا
مکت می‌کند!

_ یالا! سلام!

نیم‌نگاهی جانب رضا که سرش را پایین گرفته و در
دستش مشمایی از میوه است، می‌اندازد و به آرامی
سلامی می‌گوید. رو به مرضیه در حالی که
روسری‌اش را جلوتر می‌کشد، می‌گوید:

_ من برم! مامانم گفته بود هوا تاریک نشده برگردم
خونه!

صدایش را آهسته‌تر می‌کند و پچ می‌زند:

_ بفهمه داداشت اومده و من هنوز تو خونتونم
 تیکه بزرگم گوشمه! یکم دیگه خودت تمرین کن
 مطمئنم نمره کامل می‌گیری! حالا تا امتحانای اصلی
 خرداد هم چند هفته‌ای مونده! فقط حواست باشه که
 خوب بخونی که کنکورم نزدیکه! من دیگه برم
 خداحافظ.

رضا در حال ریختن میوه‌ها به داخل حوضِ کوچکِ
 آبی رنگ است که مهتاب با خداحافظی‌ای زیر لُبی
 به سرعت از کنارش با فاصله عبور می‌کند و در
 نهایت از خانه خارج می‌شود و در را می‌بندد.

کاریزما

°●●☆●●°

بر اساس واقعیت

#پست_هشتم ☆●●°

#کاریزما ☆●●°

#مهین_عبدی ☆●●°

_ سلام داداش رضا، خسته نباشی.

مرضیه می‌گوید و در حالی به رضا خیره است که او را در حال شستن دست‌ها و صورتش با شیر کوچک آبی که بالای حوض قرار گرفته، است.

_ سلام، بقیه کجان؟

رضا می‌گوید و جوراب‌هایش را از پاهایش بیرون می‌کشد.

_ مامان که داره شام بار می‌ذاره، بابا هم خوابه.

رضا سرپا می‌ایستد و جوراب‌هایش را کمی تکان می‌دهد.

_ بیا این جورابای من و بشور بنداز خشک بشه، فقط درست و حسابی آبشون رو بگیر، ده ساعت

منتظر نمونم تا خشک بشه، می‌خوام برم بیرون کار دارم.

مرضیه کتابش را به روی فرشی که روی تخت صندلی گوشه حیاط قرار گرفته می‌گذارد و چشمی می‌گوید. رضا سلانه‌سلانه وارد خانه می‌شود و مرضیه مشغول شستن جوراب‌های او.

با شنیدن صدای پیچ ضعیف الهه و الهام در بالای راه‌پله‌ها نگاهی به آن سمت می‌اندازد و می‌گوید:

__ چه خبره؟ این پایین جا واسه حرف زدن نبود رفتین بالا پیچ می‌کنید؟

بعد از گفتن حرفش، سرش را می‌چرخاند. در حال خانه باز است و در مسیر دیدش آشپزخانه‌ای را می‌بیند که افسانه در حال طبخ غذا است. تا جوابی از جانب الهه و الهام بشنود، داخل خانه شده و یک‌راست به سراغ افسانه می‌رود. افسانه با دیدن رضا لبخندی زده و رضاست که زودتر لب باز می‌کند.

__ سلام افسان، چه بویی راه انداختی!

افسانه سری به طرفین تکان می‌دهد و قاشق در دستش را روی پیش‌دستی ملامینی که روی اجاق گاز چهارشعله‌شان قرار گرفته، می‌گذارد.

— سلام. تو کی می‌خوای دست از این افسان گفتنت برداری؟ تو که می‌دونی پدرت چه قدر حساسه!
می‌خوای باز دوباره شروع کنه به نصیحت گفتن؟

رضا در یخچال را باز می‌کند و سیبی را از داخل سبد میوه‌ی درون یخچال برمی‌دارد. یکبار به بالا می‌اندازد و سیب چرخی که زد، حین گرفتن آن می‌گوید:

— فعلا که بابا خوابه و فقط من و توئیم افسان جون!
خودش هم من و تو که از این حرفا نداریم! همش هفده سال ازت کوچیک‌ترم!



بر اساس واقعیت

#پست_نهم_☆

#کاریزما_☆

#مهین_عبدی_☆

افسانه دستی به دامنش می‌کشد و حین خروج از
آشپزخانه می‌گوید:

_ هفده سالم هفده ساله! مادرتم پسر! حیا کن!

رضا پشت سرش با کمی فاصله به راه می‌افتد.

_ جون رضا بی‌خیال مامان! بذار همین جوری حال
کنیم دیگه.

افسانه روی فرش می‌نشیند و تکیه‌اش را به پشتی
قرمز رنگ می‌دهد.

_ آخرش هم فقط من و حرص می‌دی!

رضا در کنارش با کمی فاصله می‌نشیند و دست
آزادش را به روی لبه‌ی پشتی‌ای که افسانه تکیه
داده می‌گذارد.

_ اون دوتا چرا رفتن بالای پله‌ها دارن پچ‌پچ
می‌کنن؟

افسانه یک پایش را از زانو خم می‌کند و هر دو
دستش را به روی زانویش می‌گذارد. دم و بازدم
عمیقی انجام می‌دهد.

_ برای الهه اومدن خواستگاری، الهام ناراحت!

رضا با شنیدن حرف افسانه، پوزخندی می‌زند و
سیب تکه شده‌ی داخل دهانش را بعد از جویدن فرو
می‌خورد.

حتما فکر کرده چون الهه قُلش باید مثل مو بندش باشه؟ دختره ی خرس گنده، کی اومده حالا؟

افسانه صورتش را به سمت رضا می چرخاند و در حال رصد کردن صورت او می گوید:

از همین محل خودمون ولی نمی شناسمشون. فقط مادرِ پسر و خواهرش اومده بودن. می گفتن دخترتون رو دیدیم خوشمون اومده، تحقیق کردیم دیدیم همه ازتون خوب می گن دیگه نخواستیم دست دست کنیم. پسر مثل این که بیست و شش سالشه و تازه تو اداره ی ثبت احوال استخدام شده و کارمند. خودشونم سه تا بچه بیشتر نیستن. دوتا پسر و یه دختر. دخترش هم تازه ازدواج کرده و این پسر، پسر بزرگشه. یه خونه سه طبقه هم دارن که گفته دو طبقش رو می خواد اگه قسمت بشه بده به دوتا پسرانش، خلاصه این جور ی. بابات هم گفت فکرامون و بکنیم خبر می دیم. اون دوتا هم که خودت می دونی چه قدر بهم وابسته ان، این تب کنه اون یکی تب می کنه، اون خوش حال باشه، اون یکی ناراحته. کلا تو کار این دوتا موندن من. ولی خب به نظر من اومد خوب باشن، توام یه تحقیق کن ببین چطوری ان.

رضا سبیش به انتها رسیده، اما فکرش درگیر افکار
 گوناگونی شده. افکاری که باعث بازی با غیرتش
 می‌شوند! این‌که به خوبی می‌دانست روزی
 خواهرانش ازدواج کرده و به جهیزیه و غیره
 احتیاج دارند!

این‌که دقیقا چه روز مناسبی پیشنهاد کاری جدیدی
 نصیبش شده بود! این‌که دیگر تردیدی ندارد و باید
 سفته‌ها را تا فردا به دست اشرف برساند.

با این‌که چندان چیزی مشخص نیست، اما از حال
 نوعی حس برادرانگی بیشتری احساس می‌کند!
 از آن نوعی که احساس می‌کند شانه‌هایش سنگین‌تر
 شده و باید من بعد بیشتر مسئولیت‌پذیر باشد!

کاریزما



بر اساس واقعیت

#پست_دهم ☆ ● ○ ○ ●

#کاریزما ☆ ● ○ ○ ●

#مهین_عبدی ☆ ● ○ ○ ●

_ باشه می رم پرس وجو می کنم، بابا خیلی وقته خوابه؟

_ نه یه نیم ساعتی می شه، نهار خوردی؟

رضا از جایش بلند می شود و در همان حال جواب افسانه را هم می دهد.

_ آره یه ساندویچ خوردم.

افسانه سری از روی افسوس تکان می دهد.

_ ساندويچ که غذا نيست آخه، معدهت رو داغون
می‌کنی، بهت می‌گم بيا از خونه غذا بردار بير، بهت
برمی‌خوره و می‌گی نه و فلان و بسمان. بيا بشين
برم برات از غذای نهار مونده گرم کنم لخور.

رضا از همان آشپزخانه با صدایی تقريبا نيمه بلند،
در حالی که دست‌هايش را آبی می‌زند، می‌گوید:

_ نمی‌شه افسان! يه موقع‌هایی دير غذا می‌خورم
می‌مونه تو گرما فاسد می‌شه حوصله مسموم شدن
رو ندارم، همون يه چی بیرون می‌خورم.

مجدد به حال بر می‌گردد و روبه افسانه به آرامی لب
می‌زند.

_ يه جفت جوراب به من بده می‌خوام برم بیرون،
يه سری کار دارم.

افسانه حين بلند شدن و رفتن به اتاق خواب، جواب
رضا را هم می‌دهد.

_ صبر کن الان برات می‌يارم فقط شب دير
برنگردی.

رضا باشه‌ای می‌گوید و منتظر افسانه می‌ماند.

.....

__ همتا چه بخوای چه نخوای، چه کنکور قبول بشی و چه نه، مطمئن باش من و بابات تصمیممون رو گرفتیم! تو باید بری پیش عموت و همون‌جا درست رو ادامه می‌دی و می‌مونی برای تعطیلات می‌آی همین‌جا! درست که تموم شد خودت می‌دونی و زندگیت! پس ان‌قدر برای من ساز مخالف نزن!

نمی‌توانم باور کنم که حتی خودم اختیاری در قبالِ زندگی‌ام ندارم! خسته شده‌ام از این‌که هر لحظه و ثانیه مانند کودکی تازه متولد شده مدام به من کارها و خواسته‌های‌شان را گوشزد می‌کنند و من همچو عروسکی خیمه شب‌بازی باید در دست‌های‌شان بچرخم!

کاریزما



بر اساس واقعیت

#پست_یازدهم☆

#کاریزما☆

#مهین_عبدی☆

کانال تلگرام رمانچی

@romanerii

بی هیچ حرفی با حرص از مقابل مادرم عبور می‌کنم
و با سرعت از پله‌های مارپیچ شکل خانه، بالا
می‌روم و خودم را به اتاق می‌رسانم. مدت‌هاست که
هر بار حرفی را می‌گویم، جواب دلخواهم را دریافت
نمی‌کنم! مدت‌هاست که غیر از غصه خوردن،
حاصلی برای دل پرشده از انبوه حرف‌های بی‌جوابم
ندارم!

در اتاقم را محکم می‌بندم و بعد از قفل کردنش،
خودم را روی تخت رها می‌کنم. قطره‌ای اشک از
گوشه‌ی چشمم می‌چکد و بغضم را فرو می‌خورم.
اما می‌دانم که باز هم بی‌فایده است!

نیم‌خیز می‌شوم و برای برداشتن گوشی‌ام از روی
میز دراور دستم را دراز می‌کنم و آن را بر می‌دارم.
بی‌حوصله کمی با بازی‌های گوشی خودم را سرگرم
می‌کنم. اما نمی‌توانم تمرکزی بر روی افکارم که هر
کدام جسته و گریخته به هر جایی سرک می‌کشند،
داشته باشم.

گوشی را بعد از خاموش کردنش، روی تخت رها
می‌کنم و ساق هر دو دستم را به روی چشمانم
می‌گذارم.

به ساعاتی قبل فکر می‌کنم، ساعاتی که یک راننده،
یک پسر جوان، باید من بعد، من را اسکورت کند!
هرچند دلیل مادرم را برای این کار می‌دانم!
می‌خواهد مطمئن شود که من با همکلاسی‌هایم به
جایی نمی‌روم و فقط مسیر خانه و مدرسه و
آموزشگاه را طی می‌کنم! منی که حتی تا به حال بی
اجازه او و پدرم جایی نرفته‌ام!

در حالی که دوستانم تا مدت زمان زیادی را حتی در
روزهای تعطیل با هم به خوش‌گذرانی می‌سپارند!

نمی‌توانم این میزان از حساسیت‌های مادرم را درک کنم! هیچ‌گاه نتوانستیم همانند دو دوست و یا مادر و دختری که تمام حرف‌های‌شان را با هم در میان بگذارند، بگذاریم و با هم صمیمی باشیم!
در ظاهر و در مقابل اقوام و دوستان چرا، اما در باطن نه!

نمی‌دانم آن پسر می‌تواند سفته‌ها را جور کند یا نه، اما امیدوارم که نتواند و من باز هم خودم مانند هفته‌ای که گذشت، به تنهایی به مدرسه و آموزشگاه بروم.

اما تردیدی ندارم همان‌طور که پسر گفت، سفته‌ها را می‌آورد و من باید حتی قید همین تنهایی بیرون رفتن را هم بزنم! حال هم که بهانه‌ی جدید مادر و پدرم برای به خارج رفتن و تحصیل و زندگی در آن‌جا علم شده! آن هم با عمویم و خانواده‌اش که من هیچ احساس صمیمیتی با آن‌ها نمی‌کنم!
نمی‌دانم چه اجباری‌ست که حتما در بوق و کرنا کنند که تک دخترشان به خارج رفته و آن‌جا تحصیل و زندگی می‌کند؟

گاهی اوقات به نحوی بر من سخت و خرده می‌گیرند که گمان می‌کنم من فرزند آن‌ها نیستم! به قدری که

عرصه زندگی را برایم تنگ می‌کنند که از همه چیز
و همه کس سیر می‌شوم!
اما فقط منتظرم تا ببینم صبح چه می‌شود و آن پسر
که اسمش رضا بود، می‌آید یا نه؟

کاریزما

°●●☆●●°

#پست_دوازدهم☆●●°

#کاریزما☆●●°

#مهین_عبدی☆●●°

.....

_ همتا اگر پسرِ اومد حواست باشه، تو ماشین
 باهش حرف نمی‌زنی! مگر این‌که دیگه ضروری
 باشه. اون فقط وظیفش بردن و آوردن توئه. می‌ری
 مدرسه‌ت، از اون‌جا هم یک‌راست آموزشگاه و
 بعدش هم خونه! هر اتفاقی هم افتاد به من زنگ
 می‌زنی!

لقمه‌ی نان و کره‌ام را با شیری که شیرینش کرده
 بودم، قورت می‌دهم و مانند همیشه چشمی زیر لب
 می‌رانم. گاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم که زمان
 هفت صبح را نشان می‌دهد. اگر تا نیم ساعت دیگر
 نیاید، مطمئن می‌شوم که پیشنهاد مادرم را نپذیرفته
 و من خودم به راحتی می‌توانم راهی مدرسه‌ام شوم.
 اما این یک هفته را هم شانس آورده‌ام که کلاس‌های
 یوگای مادرم شروع شده، وگرنه که مانند یک هفته
 قبل خودش مسئولیت بردن و آوردن من را عهده‌دار
 می‌شد.

اما از شانس خوبی که دارم، به‌سرعت جواب تمام
 افکار و آمال و آرزوهایم را می‌گیرم! صدای زنگ
 آیفون بلند می‌شود و مادرم بشکنی در هوا می‌زند!

_ می‌دونستم قبول می‌کنه!

سرم را پایین می‌اندازم و بی‌خیالِ خوردنِ مابقی صبحانه‌ام می‌شوم. از جایم بلند می‌شوم و خودم را به دستشویی می‌رسانم تا دندان‌هایم را مسواک بزنم. اما در لحظه آخر می‌بینم که مادرم روپوشِ ساتنی و بنفش رنگش را به تن می‌زند و در خانه را باز می‌کند.

نمی‌خواهم صحبت‌های‌شان را بشنوم! داخل دستشویی می‌روم و درش را بعد از بستن قفل می‌کنم. با حرص شروع به مسواک زدن می‌کنم و در آینه روشویی نگاهی به چهره برافروخته خودم می‌کنم. نمی‌دانم چنددقیقه را بیهوده صرف ماندن در دستشویی می‌کنم، اما با ضربه‌ای که مادرم به در می‌زند، تکانی می‌خورم.

— همتا چیزی شده؟ چرا نمی‌آی بیرون؟ زودباش تا دیرت نشده! رضا منتظرته!

رضا؟ چه زود هم رضا شد! خدا می‌داند مادر من با وجود سیاستی که دارد خیلی زود همه را مجذوب خودش می‌کند!

به گونه‌ای طرف صحبتش را مغلوب خودش می‌کند که من هاج و واج و با حیرانی در حیرتِ کارهایش می‌مانم!

همین خصوصیت اخلاقی اش است که پدرم تماما به
حرفهای او گوش می سپارد!

_ او مدم مامان!

کاریزما

°●○●☆●○●°

#پست_سیزدهم☆●○●°

#کاریزما☆●○●°

#مهین_عبدی☆●○●°

از دستشویی بیرون می آیم و دستی به مقنعه ام
می کشم. کوله ام را از روی مبل برمی دارم و به
سمت در ورودی خانه می روم و در همان حال به

مادرم که مشغول پوشیدن لباس هایش است برای رفتن به کلاس های ورزشی اش، می گویم:

__ من رفتم خداحافظ.

__ کلید خونه رو برداشتی؟ یه موقع من دیر می آم نمونی پشت در.

سری تکان می دهم و کفش هایم را به پا می زنم.

__ آره مامان برداشتم.

خیلی خبی که می گوید، من هم چرخی می زنم و بعد از پایین رفتن از چندپله و طی کردن مسیر حیاط، از در نیمه باز حیاط خارج می شوم و بعد از بستن در، چشم می چرخانم و همان رضایی را می بینم که با تی شرتی مشکی رنگ و شلواری لی ای آبی رنگ و تنگ، به ماشینش تکیه داده و منتظر به من چشم دوخته است.

چهره جذابی دارد و به گمانم به او می خورد بیست و پنج، شش ساله باشد.

نگاه از او می‌گیرم و با قدم‌هایی آرام، همان‌گونه که مادرم همیشه می‌گوید، به سمت ماشین می‌روم. سلامی می‌گویم که به تکان دادنِ سرم و سلامی آرام اکتفا می‌کنم. قبل از این‌که دستم به دستگیره برسد، در عقب ماشین را باز می‌کند و کناری می‌ایستد. هیچ از این کارها خوشم نمی‌آید اما می‌دانم که او صرفاً بخاطر حقوق زیادی که قرار است بگیرد این کارها را می‌کند.

بعد از بستن در، خودش هم سوار می‌شود و ماشین را به حرکت در می‌آورد. موزیکی از دستگاه پخش ماشین با صدای کمی در حال پخش است. دقایقی نمی‌گذرد که با صدایش به او نگاه می‌کنم. در حالی‌که در مسیر دیدم گردن و سر و دو طرفِ شانه‌های پهنش است.

می‌شه آدرس مدرسه‌تون رو بگین؟ مادرتون فراموش کردن مثل این‌که.

ابرویی بالا می‌اندازم. باید هم فراموش کند وقتی تمام عجله‌اش برای رفتن به کلاس‌های متفاوت خودش بوده!

آدرس را می‌گویم و ناخودآگاه، نگاهم به آینه جلوی ماشین کشیده می‌شود که او را در حال نگاه کردن به خودم می‌بینم.

نگاه می‌دزدد و من هم کمی روی صندلی جابجا می‌شوم و خودم را سرگرم دیدن از خیابانی که در حال گذر از آن هستیم، می‌کنم.

کاریزما

°●●☆●●°

#پست_چهاردهم☆●●°

#کاریزما☆●●°

#مهین_عبدی☆●●°

ماشین را با ظمانینه و آرامش و احتیاط می‌راند. اما مطمئنم اگر به همین منوال پیش برود، نه تنها در مدت زمان نیم‌ساعت به مدرسه‌ام نمی‌رسم، بلکه باید به گمانم یک ساعت تمام را منتظر رانندگی آهسته او بمانم!

دقایق می‌گذرند اما هیچ تغییری در سرعت ماشین ایجاد نمی‌شود. طاقت نمی‌آورم و درحالی‌که هر دو دستم را به آغوش کشیده‌ام با لحنی حق به جانب می‌غرم:

__ آقا نمی‌شه یکم به ماشین‌تون سرعت بدین؟ نه به دیروز نه به الان. مدرسه‌م دیر شد!

باز هم از آینه‌ی جلو نگاهی به جانبم می‌اندازد. اما می‌بینم که گوشه‌ی چشمانش مختصر چینی افتاد!

__ چرا نمی‌شه؟! اتفاقاً من خودم اهل این مدل رانندگی نیستم. ولی خب مادرتون سفارش کردن با احتیاط بروم!

وای که از دست مادرم! من نمی‌دانم این میزان از حساسیت‌ها تمامی نخواهند داشت؟ اما تمام

دق ودلی ام را بر سرِ پسری که راننده بودن من را
بر عهده گرفته، خالی می‌کنم!

_ ای بابا یعنی چی آقا؟ شما سرعت بده به ماشینت،
من دیر برسم اولین کسی که به شما گیر می‌ده همین
مادر منه! پس لطفا شما مثل همون دیروز رانندگی
کن!

می‌بینم که با چشمانی متعجب از آینه خیره‌ام شده،
اما ابرو درهم می‌کشم و رویم را برمی‌گردانم.
کوله‌ام را با چاشنی حرص اما آرام به روی پاهایم
می‌کوبم و مجدد به خیابان خیره می‌شوم اما گویی
برای او جالب آمده با حرص حرف‌زدنم که می‌گوید:

_ باشه چشم مشکلی نیست، فقط فکر می‌کردم
دخترا خیلی باید با مادرشون راحت باشن و ندار!
اما شما انگاری زیادی دلخوری!

حرف دلم را رُک و واضح گفته و همین می‌شود که
در مقابل حرفش سکوت اختیار می‌کنم و زبانه را
خاموش نگاه می‌دارم. در حالی که می‌بایستی جوابش
را تند و تیز می‌دادم تا دخالتی در زندگی شخصی من
نمی‌کرد!

اما به گونه‌ای حرف زد و با لحنی آرام که راه را
برای هرگونه اعتراض من بسته است! همین سکوت
باعث می‌شود جرئت بیشتری پیدا کند و بار دیگر با
احتیاط بیشتری بگوید:

__ حدس زدم باید از جور کردن سفته‌ها ناراحت شده
باشی! از این‌که قبول کردم راننده شخصیت بشم، اما
خداوکیلی من فقط دنبال سروسامون دادن به زندگی
خودمم! کلا کاری به کار کسی ندارم. سرم تو کار
خودم گرمه! شما هم از من دلخور نباش!

کاریزما

°●●☆●●°

#پست_پانزدهم☆●●°

#کاریزما☆●●°

#مهین_عبدی☆●●°

دقیقا پی به احوالات درونم برده بود. چه قدر به گمانم این پسر ساده و بی‌آلایش می‌آمد که هر چیزی که از دل و ذهنش می‌گذشت را به زبان می‌آورد! دلم برایش غزلی حُزن انگیز می‌خواند وقتی که با لحنی آرام‌تر لب می‌زنم.

__ من نمی‌خوام شما کارت رو از دست بدی، یا باعث همچین کاری بشم، فقط می‌خوام لطفا دیگه از سفارشای مادرم پیش من چیزی نگین، خودم می‌دونم چه حساسیت‌هایی داره. حداقل تا زمانی که خودم هستم به حرف خودم گوش بدین، مسئولیتش هم با خودم.

به خوبی می‌دانم که اگر مادرم متوجه حرف‌هایم شود چه جریمه سفت و سختی را برایم در نظر می‌گیرد، حتی حال هم تابوشکنی کرده بودم که بیش از حد با این پسر در همین روز اول و درست بعد از

گذشت دقایقی از سفارشاتش، به سخن گفتن نشسته بودم! مادری که دقایقی پیش به من گفته بود که این پسر فقط راننده‌ام است و وظیفه‌اش بردن و آوردن من! حال هر دوی مان به راحتی با یکدیگر صحبت می‌کردیم!

می‌بینم که شانه‌ای بالا می‌اندازد و پژواک صدایش به گوش‌هایم طنین می‌اندازد.

__ در کل برای من فرقی نداره، اگر شما این‌طور می‌خوای باشه.

گفتن حرفش با سرعت دادن ماشین، زمانی نمی‌برد و من در کمتر از پانزده دقیقه به مدرسه‌ام می‌رسم. در ماشین را باز می‌کنم و پیاده می‌شوم که او هم هم‌زمان با من پیاده می‌شود. هنوز در را کامل نبسته‌ام که سوالی می‌پرسد:

__ من چه ساعتی پیام دنبالت؟

__ من ساعت یک کلاس تموم می‌شه، ساعت دو هم باید آموزشگاه تست برم. دو ساعت اون‌جا کلاس دارم و بعد هم می‌رم خونه.

سری تکان می‌دهد.

__ باشه پس من ده دقیقه به یک همین‌جا منتظر می‌مونم.

به پاسِ مهربانیِ خالصش، نیمچه لبخندی می‌زنم و با لحنی آرام جوابش را می‌دهم.

__ ممنونم. البته ببخشید اگه اول یکم تند حرف زدم، منظور خاصی نداشتم.

دستی به موهای پرپشت و مجعدِ مشکی‌اش می‌کشد.

__ متوجه شدم، خب خانم...

مکت می‌کند و با دو دلی لب می‌زند:

__ می‌شه با اسم کوچیک صدات کنم؟ من عادت به لفظ قلم حرف زدن و از این سوسول بازی ندارم.

پر تردید می‌مانم! اولین باری نیست که با یک پسر هم‌کلام می‌شوم، مدت‌هاست با دوستان پدر و مادرم

که هر کدام پسری دارند، که در مهمانی‌های
گوناگون دیده بودمشان، هم صحبت شدیم، اما پسر
مقابلم طور دیگری در نظرم جلوه می‌کند.

طوری که زیادی خودش است! همان چیزی است که
نشان می‌دهد و مطمئنم اهل سوءاستفاده نیست!
شانه‌ای بالا می‌اندازم و بند کوله‌ام را به روی
شانه‌ام قرار می‌دهم.

__ باشه مشکلی نیست. این جور منم دیگه هی به
شما نمی‌گم آقا! دیگه فکر کنم تا یه مدت با شما
هم‌مسیر باشم.

لبخند محجوبی می‌زند.

__ پس حله! ... همتا!

#پست_شانزدهم☆●●○

#کاریزما☆●●○

#مهین_عبدی☆●●○

به نحوی اسمم را تلفظ می‌کند که گونه‌هایم گلگون می‌شوند و تاب بیشتر ماندن در مقابلش را نمی‌آورم. ببخشیدی می‌گویم و به سرعت از خیابان عبور می‌کنم و خودم را به مدرسه‌ای که کم و بیش دانش‌آموزان داخلش می‌شوند، می‌روم. نفسم را عمیق رها می‌کنم و دستی به مقنعه‌ام می‌کشم. نمی‌دانم این پسر چه داشت که ناخودآگاه می‌خواستی بیشتر و بیشتر با هم‌کلام و هم صحبت شوی. ولی وای که اگر مادرم بفهمد!

هوفی می‌کشم و سعی می‌کنم تمرکزم را بر روی درس‌هایم بگذارم.

.....

رضا

فکرش را می‌کردم این دختر از این‌که بخواهد راننده‌ای داشته باشد، ناراضی‌ست! همان دیروزی که مادرش از من درخواست این کار را کرد، چهره عبوس و ناراضی‌اش را بخوبی دیدم. اما نمی‌توانستم بی‌خیال حقوق و مزایای خوب این کار شوم.

این کار دقیقا همانی بود که می‌توانست خیلی از مشکلاتم را رفع و رجوع کند. حتی تا حدودی خیالم آسوده شده که می‌توانم بخشی از جهاز الهه را براحتی با کمی پس‌انداز از همین کار تهیه کنم.

زمانی که دیشب برای تهیه‌ی سفته با آرش هماهنگ کرده و باهم برای خرید آن رفتیم، باز هم تردید داشتم اما حال نه!

وقتی از چند نفری در مورد همان پسری که به خواستگاری الهه آمده بود، تحقیق و پرس‌وجو کردم، بیش‌تر بر این تصمیم مبنی بر تهیه سفته استوار ماندم!

نمی‌توانستم برای اولین شانس این چینی که برایم
پیش آمده بود، پشت پا بزنم. از هر سمت و سویی
که به قضیه نگاه می‌کنم جزء منفعت برای من
نداشت.

سوار ماشین می‌شوم و سعی می‌کنم تا زمانی که
مدرسه هم‌تا تمام می‌شود، چند مسافری را سوار
کنم.

کاریزما

°●○●☆●○●°

#پست_هفته☆●○●°

#کاریزما☆●○●°

#مهین_عبدی●○●°

درک این موضوع که همتا از شرایط و وضعیتی که گمان می‌کنم حساسیت‌های مادرش باشد، سخت کلافه و خسته به نظر می‌رسد!

چندان فهمیدنش سخت نیست! طوری جبهه می‌گیرد و می‌خواهد حرف خودش را به کرسی بنشاند که صحنه‌ای بر روی حدس و گمانم می‌گذارد! نمی‌دانم دقیقا مشکلش با خانواده‌اش چیست اما هرچه که هست او دوست دارد خودش برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد!

به قدری ساده در حرف‌هایش و حرکات و رفتارش، ناراحتی مشهود است که فهمیدنش هیچ سخت نیست برای منی که سه خواهر دارم و تا حدودی رفتار دخترها را از بر شده‌ام!

نمی‌دانم دقیقا چرا باید تحلیل رفتارهای همتا برایم مهم باشد اما زمانی به حال کنونی‌ام باز می‌گردم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. با کمی سختی گوشی را از جیب شلوارم بیرون می‌کشم. نگاهم که به شماره خانه‌مان می‌افتد، بلافاصله تماس را وصل می‌کنم.

_ سلام بله؟

__ سلام پسرم خسته نباشی، رضاجان دیشب نشد
جلو دخترا ازت بپرسم، تحقیق کردی؟ چطور بودن؟

__ خوبم افسان، قربونت. آره از یه چند نفری
پرسیدم گفتن پسر خوبی و خانوادش هم خوبن ولی
خب امروز هم اگه وقت کنم می‌رم یه پرس‌وجو دیگه
می‌کنم.

__ باشه ایشالا قسمت خودت، آقات هم گفته ظهری
که بره مسجد اونم یه پرس و جویی می‌کنه.

__ ببینیم می‌تونیم این دخترایِ ترشیده تو رو شوهر
بدیم مامان یا نه!

صدای خنده و حرصش با هم در پشت گوشی
می‌پیچد و من هم لبخندی به روی لبانم کمانه
می‌کند.

__ بعدش نوبت خودته! زیاد به دلت صابون نزن که
می‌تونی مجرد بمونی، الهه رو شوهر بدیم، بعدش
برای تو دنبال یه دختر خوب و نجیب می‌گردم. این
شتری که دم هر خونه‌ای که بچه مجرد داشته باشه
می‌خوابه!

سری تکان می‌دهم و کمی سرعت ماشین را کم می‌کنم.

__ فعلا این سه تا رو به پسرای خوب و درست و حسابی شوهر بدیم من خیالم راحت بشه، بعد اون وقت اگه اون شتر برای من نخوابه، خودم به‌زور می‌خوابونمش!

صدای خنده‌ی بلندش پشت گوشی می‌پیچد و من هم تک خنده‌ای می‌زنم.

__ مامان من پشت فرمونم کاری نداری فعلا؟

__ نه خدا حفظت کنه رضا، مراقب خودت باش.

خدانگهداری می‌گویم و بعد از قطع تماس، گوشی را به روی داشبورد رها می‌کنم. کمی به ماشین سرعت می‌دهم.

ساعات بعد را به رساندن چند مسافر به مقصدشان سپری می‌کنم و زمانی که به تعطیل شدن مدرسه

همتا نزدیک می شوم، ماشین را به سمت مدرسه اش
 به حرکت در می آورم.
 دقیقا همان زمانی که به او گفته بودم، مقابل مدرسه
 توقف می کنم.

کاریزما

°●●☆●●°

#پست_هجده☆●●°

#کاریزما☆●●°

#مهین_عبدی☆●●°

نیمگاهی به ساعت ماشین می اندازم که ساعت یک
 را نشان می دهد. سرم را می چرخانم و به در

مدرسه‌ای خیره می‌شوم که یک‌به‌یک دختران از آن بیرون می‌زنند. از ماشین پیاده می‌شوم و بعد از بستن در، به ماشین تکیه می‌دهم و هر دو دستم را به آغوش می‌کشم. بی‌حوصله به تماشای دخترانی که از مدرسه خارج می‌شوند، می‌ایستم و هر لحظه منتظر آمدن همتا می‌مانم.

می‌بینم که بعضی از دختران چگونه نگاهی به سمتم می‌اندازند. سرم را پایین می‌گیرم و خودم را با سنگی کوچک که مقابل کفشم است، سرگرم می‌کنم.

_ سلام آقا رضا خسته نباشی!

با شنیدن اسمم آن‌هم توسط همتا، آن‌هم با آن صدای ظریف و دخترانه، به سرعت سرم را بالا می‌گیرم و خیره به صورت بشاشش می‌شوم. ابرویی بالا می‌اندازم حین گفتن حرفم.

_ سلام همتا خانم. شما هم خسته نباشی!

بعد از گفتن سلامم، صاف می‌ایستم و یک دستم را داخل جیب شلوارم فرو می‌برم. نگاه خیره‌ی چند دختر را به روی خودمان به‌خوبی احساس می‌کنم.

نمی‌خواهم فردا روزی برای من و همتا حرف پشت
حرف در بیاورند که من ارتباطی به غیر از راننده
شخصی برای او دارم!

نیم‌چرخ می‌زنم و در عقب را برایش باز می‌کنم.

_ بفرمایید همتا خانم.

تشکری می‌کند و روی صندلی جاگیر می‌شود. در را
می‌بندم و بعد از سوار شدن خودم، ماشین را به
حرکت در می‌آورم.

_ شرمنده اگر جدی رفتار کردم. نمی‌خوام بعدا در
موردمون فکر بدی کنن و هزارتا حرف بزنن و کار
به مدیریت مدرسه کشیده بشه، می‌دونی که؟

از آینه خیره‌ام بود، لبخندی زد و سری تکان داد.

_ بله می‌دونم! اتفاقا این‌جوری هم خیلی خوبه.
ممنون که حواستون به همه چیز هست. خیلی خوبه
که همه چیز رو می‌دونید.

نمی‌خواهم در مورد گمان بدی کند. نمی‌دانم چرا اما
هیچ دلخواهم نیست تا دختری که حدس می‌زنم
هم‌سن مرضیه باشد، من را به چشم پسری مغرور و
سوءاستفاده‌گر ببیند!

کاریزما

°●○●☆●○●°

°●○●☆●○●° #پست_نوزده☆

°●○●☆●○●° #کاریزما☆

°●○●☆●○●° #مهین_عبدی☆

برای این‌که من را فردی مورد اطمینان بداند، کمی
از خواهرانم برایش می‌گویم.

فکر می‌کنم تو هم سنِ خواهر کوچیکه‌ی من
باشی! خواهرم مرضیه! امسال سوم دبیرستان و
تیرماه هم کنکور داره.

از آینه می‌بینم که کوله‌اش را روی صندلی رها
می‌کند و خودش را مابین صندلی من و کناری‌ام
جای می‌دهد و سرش را کمی جلو می‌آورد و با
هیجان می‌گوید:

واقعا؟ چه خوب! خوش بحالت! تو یه خواهر داری
و من کلا تک و تنهام!

با لحنی از خنده جواب هیجانش را می‌دهم.

یه خواهر ندارم! سه تا خواهر دارم! هر سه
تاشون هم از خودم کوچیک‌ترن!

صدای با بهتش، طنین‌انداز گوش‌هایم می‌شوند.

وای! سه تا خواهر! حتی تو خواب هم نمی‌تونم
ببینم سه تا خواهر داشته باشم! پس واقعا و حسابی
خوش بحالت!

کمی صدایش رنگی از غم می‌گیرد و حدس می‌زنم
که چهره‌اش هم از ناراحتی درهم شده باشد!

_اره خب خیلی خوبه! ولی دعواهامون هم هست
گاهی اوقات. خلاصه این‌که کلی تو سر همدیگه
می‌زنیم!

گوشه لبم را برای لحظه‌ای به دندان می‌گیرم و بعد
می‌پرسم:

_می‌تونم یه سوال شخصی بپرسم؟ ناراحت
نمی‌شی؟

سکوت می‌کند و صاف روی صندلی می‌نشیند.
کوله‌اش را به آغوش می‌کشد.

_نه بپرس. اتفاقا خیلی دلم می‌خواد با یکی حرف
بزنم ولی کسی رو که ازش مطمئن باشم سراغ
ندارم. حتی تو مدرسه هم با هم‌کلاسی‌هام نتونستم
ارتباط برقرار کنم.

نفسم را بی‌قید رها می‌کنم.

__ تو چرا خواهر یا برادر دیگه‌ای نداری؟ البته اگر دوست داشتی جواب بده. نداشتی هم که فدای سرت.

باز هم سکوت می‌کند. سکوتش که کمی طولانی می‌شود، حدس می‌زنم که مایل نیست جوابم را بدهد! اما با بی‌خیالی و گویی که برایش مسئله‌ای چندان مهمی نیست، لب به گفتن باز می‌کند.

__ مامانم شش ماه بعد بدنیا اومدن من، سرطان رحم گرفت و مجبور شدن عملش کنن و درش بیارن. دیگه نشد که بچه بیاره و من تنها موندم.

کاریزما

°●●☆●●°

°●●☆ بیست_ بیست

°●●☆# کاریزما

#مهین_عبدی ☆●○●○

نمی‌دانم از این ماجرا ناراحت شوم یا از پراحتی
 حرف زدن هم‌تا در این مورد متعجب!
 هر چند با وجود دختری هم‌چو هم‌تا و دیدن مادرش
 با آن سر و وضع، حدس می‌زنم صحبت از این گونه
 مسائل برای‌شان عار نباشد و با دید بازتری نسبت
 به این‌گونه مسائل گفت و گو می‌کنند!
 پس دلیل حساسیت‌های بی‌حد و حساب مادر هم‌تا
 همین است!
 آهانی می‌گوییم و در ادامه حرفم سعی می‌کنم لحنم به
 گونه‌ای نباشد که او از من احساس ترحم کردن را
 برداشت کند!

_ خب دیگه، قسمت نبوده! حالا ولش کن این
 حرفارو، نهار نخورده می‌ری آموزشگاه تست
 کنکور؟

صدایش نسبت به دقایق اول کمی خسته است و
کم حوصله!

_ او هوم... بعد این که می رسم خونه یه چیزی
می خورم.

نیمنگاهی از آینه جلو به صورتش می اندازم.

_ یعنی این همه ساعت رو گشنه می مونی؟
این جوری که فایده نداره.

برای لحظه‌ای سرش را می چرخاند و هر دو
نگاهمان در آینه تلاقی می کند. کسی که نگاه
می دزدد، منم! منی که باید او را به چشم یک خواهر
و یا امانتی ببینم!

_ یعنی چی فایده نداره؟

با دیدن میدان، فرمان را می چرخانم و دور می زنم.
مسیری را که دیروز رفته بودم را در پیش می گیرم.
مسیری که دیروز به آشنائیت باهمتا ختم شد!
مسیری که در دنیایی دیگر را در زندگانی ام باز کرد!

منظورم این که گشنه بمونی چیزی از درس و اینا نمی‌فهمی. یه کم بالاخره باید غذایی چیزی خورد بشه یه چیزی فهمید از کتاب و اینا.

گفت و گوی بین‌مان برایش جالب می‌آید که حالت میمک چهره‌اش نسبت به دقایقی قبل تغییر می‌کند و رنگ و طرحی از شادی می‌گیرد.

مامانم همیشه می‌گه با خودم پسته و گردو و از این‌جور چیزا بذارم تو کیفم و بخورم. تا بلکه حالت کسلی و خستگی بهم دست نده ولی خب زیاد دوست ندارم. اومم...

کمی تعلل می‌کند در گفتن و نگفتن حرفی، اما در نهایت می‌پرسد:

اگر یه سوال شخصی بپرسم، ناراحت نمی‌شی؟
فضول نیستم‌ها! فقط حرف زدن با تو برام جالب شده.

اختیار داری می‌گویم و بعد آن...

نه بپرس! این‌جوری حداقل بی‌حساب می‌شیم.

بلافاصله می پرسد:

_ خب تو خودت تا چه مقطعی درس خوندی؟

کاریزما

°●○●☆●○●°

#پست_پیست_و_یک_☆●○●°

#کاریزما☆●○●°

#مهین_عبدی☆●○●°

با لحنی از خنده و بی‌خیالی و چاشنی‌ای از شیطننت،
جوابش را می‌دهم.

_ به زور دیپلم گرفتم!

تک خنده‌ای می‌زنم و در ادامه حرفم می‌گویم:

_ ان قدر شر و شیطون بودم که معلم‌ها و مدیر مدرسه حاضر بودن کیلویی بهم نمره بدن و زودتر از دستم خلاص بشن، اما دیگه تو مدرسه نباشم!

صدای خنده ظریف و آرامش که به گوش‌هایم می‌رسد، من هم دنباله حرفم را می‌گیرم.

_ یه بار که رضا احدی می‌گفتن، به‌جا من کل بچه‌های مدرسه می‌ترسیدن!

این بار کمی با صدا می‌خندم.

_ یه سری می‌دونی چی کار کردم؟

با هیجان حرف‌های من، او هم هیجان گرفته است که بلافاصله با تهمایه‌ای از خنده می‌گوید:

_ چی کار؟

دستی به صورتم می‌کشم و به یاد آن دوران که می‌افتم با آب و تاب تعریف می‌کنم.

__ یادمه روز معلم بود، کلا ما پسرا زیاد تو این حال و هواها نبودیم که جشن بگیریم و قرتی بازی راه بندازیم. ولی اون روز با چندتا از بچه‌ها هماهنگ کردیم یکی از معلم‌هامون رو که خیلی هم عنق بود رو اذیت کنیم! می‌دونستیم بازی با دُم‌شیر، اما خب لعنتی اون شیطنت و جوگیریه نمی‌داشت آروم بگیریم. یه کُلمن شربت درست کردیم، یه کم خوراکی گذاشتیم رو میز. خلاصه این‌که معلممون اومد، بچه مثبت کلاس و راضی کردیم و رفت تو مُخ آقامون، چشماشو بست و ما هم کلی سروصدا راه انداختیم. منم فوری گرفتم تو لیوان شربتی که واسش جدا گذاشته بودیم، دو تا بچه سوسک خیلی ریز و کوچیک انداختم و تو لیوان هم شربت ریختم. بچه‌ها شروع کردن به سروصدا و شعر خواندن، طفلی ان‌قدر حواسش پرت شد و خوش‌حال بود که ما مثلا براش جشن گرفتیم، بی‌هوا لیوان شربت و سر کشید!

صدای وای و آه گفتن هم‌تا را می‌شنوم و صدای خنده‌ام را بیشتر و بلندتر رها می‌کنم.

_ چطور تونستین آخه؟ اه اه، حالم بد شد... طفلی معلمتون، متوجه نشد؟

سرم را به معنای نفی و حرفم تکان می‌دهم.

_ نه هیچوقت نفهمید، ولی خب دیگه یه خاطره شد ولی بعدش یه هفته بعد یه کاری کردم با معلم دیگه‌مون که به اندازه سری قبل کلی تنبیه شدم و عوضش در اومد! دو هفته از مدرسه اخراج شدم!

ریز ریز می‌خندد...

_ خب پس با این حساب فکر کنم همه نمره‌ها ت هم به بالای ده و نیم نرسیده!

_ آره دقیقا زدی تو خال! بعد دیپلم هم که رفتم سربازی و بعدش هم دیگه من شدم و این ماشین!

سکوت که می‌کند، من هم سکوت می‌کنم. با دیدن فست‌فودی‌ای نمی‌دانم ماشین را متوقف کنم یا نه! حتی نمی‌دانم اگر بفهمد بی‌منظور می‌خواهم برای او غذایی بگیرم تا گرسنه به کلاس نرود، به اصل هدفم

پی می برد؟ می خواهم او را به چشم خواهرم مرضیه
 ببینم وقتی که مادرش آن طور سفارشش را در پیش
 من کرده! حالی هم چو امانت دار را دارم که باید به
 هر نحوی مراقب او باشم. اما از طرفی هم
 نمی خواهم گمان کند که من قصد دخالت در زندگی و
 کارهایش را دارم!

کاریزما

°●●☆●●°

#پست_بیست_و_دو☆●●°

#کاریزما☆●●°

#مهین_عبدی☆●●°

به همین دلیل با بهانه‌ی خودم، او را هم مَحکی
می‌زنم!

__ من که خیلی گشمنه! تو رو نمی‌دونم! می‌خوام
واس خودم یه ساندویچ بگیرم، برای تو هم بگیرم؟

سرعت ماشین را کم و کمتر می‌کنم.

__ دلم می‌خواد ولی اگه مادرم بفهمه حسابی به جونم
غُر می‌زنه! همیشه اگر بخوایم فست‌فود بخوریم، از
رستورانی که خودش مطمئننه، سفارش می‌ده. تا
حالا از این جور فست‌فودی‌ها ساندویچ نخوردم.

نگاهی به ظاهرِ شیک، آنتیک و گران‌بهای
فست‌فودی می‌کنم. نمی‌دانم در نظر من خیلی شیک
می‌آید یا واقعا برای همتا به چشم نمی‌آید! آن هم در
این منطقه!

__ باشه هر جور صلاح می‌دونی، زیاد اصرار
نمی‌کنم.

می‌خواهم سرعت ماشین را زیاد کنم که صدای
پرتردیدش به گوش‌هایم می‌رسد.

__ خب حالا اين يك بار رو امتحان مي كنم، وسوسه
شدم ببينم چطوري!

لبخندی می زنم.

__ حله! چي بگيرم برات؟

__ يه ژامبون مرغ با قارچ و پنير.

باشه ای می گویم و ماشین را کنار خیابان متوقف
می کنم. از ماشین پیاده می شوم و قبل از این که در
را ببندم، بار ديگر می پرسم:

__ نوشابه چه رنگی دوست داری؟

با لذت در حالی که چشم هایش را گرد می کند،
می گوید:

__ زرد!

سری تکان می دهم و به سمت فست فودی ای که
چند قدم با آن فاصله دارم، می روم. سفارشات را

می‌دهم و بعد از آماده شدن‌شان و بعد از پرداخت هزینه‌شان، که حقوق یک روز مسافرکشی‌ام است، به ماشین برمی‌گردم.

ساندویچ هم‌تا را که در بسته‌بندی کارتی و شیکی قرار گرفته، به همراه نوشابه‌اش به دستش می‌دهم.

__ بفرما هم‌تا خانم نوش جان.

تشکری می‌کند و از دست‌انم می‌گیرد. می‌چرخم و بعد از صاف نشستن به روی صندلی، ساندویچ خودم را که همانند همیشه همبرگر با قارچ و پنیر فراوان است را شروع به خوردنش می‌کنم و قَلپی هم از نوشابه مشکی‌ام می‌نوشم. ساندویچم را که به نیمه‌اش می‌رسانم رو به هم‌تا می‌گویم:

__ خوشت اومد از ساندویچت؟

تا بخواهد جواب سوالم را پاسخ بدهد، می‌چرخم و به هم‌تایی نگاه‌گره می‌زنم که در حال جوییدن محتویات داخل دهانش است اما فقط به اندازه چندسانت کوتاه و کوچک، از ساندویچش را خورده!

ابرویی بالا می اندازم و سوالی می پرسم:

__ فقط همین؟ همین قدر خوردی؟

نگاهی به ساندویچش می اندازد.

__ خب من همیشه همین جوری می خورم!

ای بابایی می گویم و می چرخم.

__ این مدلی که فکر کنم تا شب طول بکشد! بابا
قشنگ گاز بزن بخور، چیه این سوسول بازی؟!!

ریز می خندد و از آینه می بینم که شانه‌ای بالا
می اندازد. گوشه لبم انحنایی پیدا می کند و مابقی
ساندویچم را با دو گاز بزرگ از آن به انتها
می رسانم و نگاهم به ساعت ماشین می افتد.

کاریزما

°●○●☆●○●°

#پست_بیست_و_سه_☆●○●°

#کاریزما_☆●○●°

#مهین_عبدی_☆●○●°

ساعت یک و چهل دقیقه را که نشان می‌دهد، ماشین را به حرکت در می‌آورم.

_یه یک ربع دیگه می‌رسیم. به گمونم تا اون موقع حداقل ساندویچت به نصف رسیده باشه!

امیدوارمی می‌گوید و من هم در سکوت رانندگی می‌کنم. طبق پیش‌بینی‌ام پانزده دقیقه بعد به آموزشگاه رسیدیم.

_ ممنونم بابت ساندویچ، پولش رو حتما با حقوقت به پدرم می‌گم لحاظ کنه.

ابرو درهم می‌کشم.

_ مهمون من بودی! هیچ خوشمنمی‌آد از این حرفا
همتا خانم! با یه پولِ ساندویچ، دَخلم خالی نمی‌شه!

لحنش هول‌گونه می‌شود و در پی عذرخواهی کردن،
برمی‌آید. امانمی‌دانم چرا هیچ باب میلم نیست که او
مرا طوری گمان کند که محتاج پول هستم!

_ منظوری نداشتم واقعا!... اومم... خب... یعنی
می‌خواستم بگم که... شما وظیفه‌ای نداشتی تا برای
من نهار بگیری... خب... آخه...

میان ابروهای قفل شده‌ام فاصله می‌اندازم و مانعی
هم برای عذرخواهی مداوم همتا!

_ مشکلی نیست همتا خانم! متوجه شدم!

در ماشین را باز می‌کند و هنگام رفتن به
آموزشگاه، از مقابل ماشین عبور می‌کند و سری
تکان می‌دهد. به ناگاه به یاد می‌آورم که زمان اتمام
آموزشگاهش را نپرسیده‌ام. فوراً دست به‌کار شده و

از ماشین پیاده می‌شوم که متعجب به سمت من
می‌چرخد و خیره‌ام می‌ماند.

__ چیزی شده؟

کف دستم را به روی کاپوت ماشین می‌گذارم.

__ نه فقط یادم رفت بپرسم چه ساعتی پیام دنبالت؟

کمی مکث می‌کند.

__ خب معمولاً کلاسای آموزشگاه دو تا سه ساعت
طول می‌کشد و گاهی هم ممکن زودتر یا دیرتر تموم
بشه.

دستی به موهایم می‌کشم.

__ خب این‌طور که نمی‌شه، من چطور بفهمم که چه
ساعتی باید پیام دنبالت؟

کمی به چشمانش تاب می‌دهد و...

_ آها اره! خب... موبایل داری همراهت؟ من همیشه همین جوری با مادرم هماهنگ می‌کنم. حالا که تو هستی، پس باید با تو هماهنگ باشم دیگه!

نفسم را رها می‌کنم و باشه‌ای می‌گویم، به ماشین بر می‌گردم و بعد از برداشتن گوشی از روی داشبورد، مجدد به کنار همتا می‌روم.

_ خب شمارهت رو بگو.

شماره‌اش را شمرده شمرده می‌گوید و من هم بعد از وارد کردن در گوشی‌ام، نامش را هم به همتاخاتم ذخیره می‌کنم.

_ یه تک زنگ می‌زنم که شماره‌م بی‌افته رو گوشیت.

باشه‌ای می‌گوید و...

_ باز هم ممنونم ازت، پس بهت خبر می‌دم که کلاسم کی تموم می‌شه.

سرم را به نشانه تایید حرفش تکانی می‌دهم.

**حله! فقط یادت نره یه یه ربع زودتر بهم خبر بدی.
تا منم خودم رو زود برسونم.**

**چشمی می‌گوید، نیم‌چرخ می‌زند و با چند قدم بلند
و آهسته وارد آموزشگاه می‌شود.
من هم به ماشین بر می‌گردم تا مانند صبح و مانند
تمام تکرار این روزهایم، به کارم پردازم.**

کاریزما

°●●☆●●°

#پست_بیست_و_چهار☆●●°

#کاریزما☆●●°

#مهین_عبدی☆●●°

همتا

رفتار رضا به گونه‌ای است که می‌توانم به راحتی به او تمام ناگفته‌ها و واگویی‌های ذهنی‌ام را بگویم و در میان بگذارم. رفتارش من را به این باور می‌رساند که او آدمِ ویتَرینی نیست! خودِ واقعی‌اش است! خودِ واقعی‌ای که ظاهر و باطنش یکی‌ست! نه آن آدمِ درون ویتَرین که در ظاهر جذاب و دلربا به نظر بیاید!

نوعی کاریزماتیک خاصی دارد! نوعی که وادارت می‌کند مجذوب خودش و حرکات و رفتارش شوی و به نوعی به کُنش حرف‌هایش، واکنشی نشان ندهی! به گونه‌ای که نسبت به آدم‌های اطرافم، کاریزمای متفاوتی دارد! برتری‌ای که به وضوح روشن است!

آشنایی اتفاقی‌مان و قبول پیشنهادش برای این‌کار را می‌توانم یکی از بهترین شانس‌های زندگانی‌ام بدانم! آشنایی با اوایی که جنسش و هویتش آن‌قدر عیان

است که احتیاج به عینکِ واقع‌بینی ندارد تا مورد
کنکاش قرارش بدهی!

آدمی نیست که فقط بشود از دور تماشایش کنی!
تردیدی ندارم مادرم هم در نگاه و برخورد اول خیلی
خوب توانست جنس او را بفهمد!

آدمی که برای هر ریال از پولش حساب و کتابی
دارد! رضایی که همان دیروز با مبلغ اضافه‌ای که
به او داده بودم، کنار نیامده و درصدد آن بود تا آن
را بازگرداند! کمتر کسی را دیدم در اطرافم که
بخواهد چنین کاری را کند!

اما رضا دقیقا از آن دست آدم‌های واقعی بود و نه
ویتیرینی! به‌قدری راحت با من برخورد و صحبت
می‌کند که هیچ احساسِ غریب بودن در کنارش
ندارم! اما می‌دانم که بودنش در این ازدحامِ خلوتِ
زندگی‌ام، موهبتی‌ست!

گرچه می‌دانم که در مقابل مادرم نباید با او به
راحتی سخن بگویم و یا بخواهم او را رضا، آن هم
بدونِ پسوند و پیشوندی صدا زدم!

اما وقتی به فکرهایم پر و بالِ بیشتری می‌دهم، رضا
به تنهایی ناجی من شده!

ناجی منی که هم‌چو پرنده‌ای اسیر در قفس شده‌ام!
منی که جاده‌ی زندگی‌ام خطی ممتد بود!
حال تردیدی ندارم که با وجود رضا می‌تواند پر از
پیچ و خم باشد! پیچ و خمی که از امروز صبح
شروع شد!
از صبحی که مسیرمان یکی شد!

رضا دقیقاً همان نشان گمشده در زندگی من بوده،
نشانی که مطمئنم با او می‌توانم عقده‌های دلم را
بازگشایی کنم! عقده‌هایی که برایم پر از ریسک و
ممنوعه و شورانگیز هستند!
نمی‌خواهم و نمی‌توانم که تمامی آن سخت‌گیری‌ها را
فراموش کنم! فراموش نکردنم حال برایم مزیتی
شده!

مزیتی که می‌توانم در کنار رضا از آن‌ها به‌خوبی
بهره ببرم! لبخندی که به روی لبم می‌نشیند از حس
خوبِ فکرهایی‌ست که به سرم یک‌به‌یک هجوم
می‌آورند.

آرزوهایی که ذهن مغشوشم را موردِ آماج حملات
خود قرار می‌دهند و روح را مهمان سرخوشی و
شادمانی‌ای بی‌پایان!

می‌دانم که می‌توانم رضا را متقاعد کنم که با
گشت‌وگذار در خیابان، من را کمی دیرتر به خانه‌ای
برساند که کسی با عشق منتظرم نیست!

کاریزما

°●●●☆●●°

#پست_بیست_وپنج

#کاریزما

#مهین_عبدی

یا در بوستانی نگاه دارد و من با لذت تنهایی در
پارک قدم‌زدن را تجربه کنم.

زندگی‌ام را هم‌چو سوزنی می‌بینم که می‌خواهم خودم
 نخ درون آن بپندازم. خودم قسمت‌های مختلف
 زندگی‌ام را به هم بدوزم!
 هر قدر هم که نابلد باشم، اما می‌خواهم تجربه
 کنم. دلم می‌خواهد خودم سناریوی زندگی‌ام را
 بنویسم!

خودم بازیگر زندگی‌ام باشم، نه بازیچه آن!
 دلم می‌خواهد بال پرواز داشته باشم و پرواز کنم!
 حتی اگر برای دقایقی باشد! هرچند که روز گذشته
 گمان می‌کردم با وجود رضا، دیگر نمی‌توانم خودم
 به تنهایی بروم و بیایم. اما حال امروز دریافتم که
 چنین نیست و رضا می‌تواند سکوی پرتابی برایم
 باشد!

هرچند که او هم مطمئنم خصوصیات اخلاقی مختص
 به خودش را دارد و با جدی بودنش و همان قاطعیت
 کلامش بخواهد در مقابل من مخالفتی کند اما این را
 هم به خوبی می‌دانم که از حساسیت‌های مادرم آگاه
 گشته و منی که از حساسیت‌های بی‌جای او خسته!

می‌دانم که با کمی صحبت و گفتن از زندگی‌ام، او هم
 حق را به من خواهد داد! او هم من را درک خواهد
 کرد و در می‌یابد که چه قدر در قفس تنهایی‌ام رنجور
 شده‌ام!

استادی که برای آموزش مطالب و نکته‌های مهم آموزشی و چگونگی نحوه‌ی تست زدن در حال توضیح دادن است، مداوم و پشت‌سر هم بخش‌های مختلف کتاب را می‌گوید اما من پرنده‌ی خیالم به دیاری پرواز کرده که مدت‌های مدیدی ست ویران و خشک‌سال شده.

هیچ روزنه‌ای از امید و زندگی درونش پرسه نمی‌زند و آدمک‌های چوبی آرزوهایم، ساکت و صامت هر کدام مغموم گوشه‌ای افتاده‌اند. اما دلم می‌خواهد تغییری در روند زندگی‌ام ایجاد کنم. خودم را از این برهوتِ جان‌کاه نجات دهم. هرچند که می‌دانم باید نقابی به چهره‌ام بزنم و همانند آدم‌های ویتروینی رفتار کنم تا کسی پی به درونم نبرد!

باید در مقابل خانواده‌ام به‌گونه‌ای باشم و در مقابل رضا هم به‌گونه‌ای دیگر!

دلم رهایی از این برزخ را می‌خواهد که نمی‌دانم ابتدایش کجا و انتهایش کجا خواهد بود؟! زمان به‌قدری به سرعت سپری می‌شود و من غرق افکارم به سر می‌برم که حتی هیچ‌چیز از مطالب درسی امروز را نمی‌فهمم.

زمانی به خودم می‌آیم که صدای پیامکِ گوشی‌ام بلند می‌شود. از کیفم آن‌را بیرون می‌کشم. شماره‌های ناشناس را می‌بینم اما با دیدن پیام، گوشه‌ی لبم را می‌گزم. پیامی که مضمونش بدین گونه بود:

« سلام خاتم! اینجانب رضا احدی هستم. راننده شخصی شما، لطفا در پیامی به من بگین که چه ساعتی با رخس زرد رنگم، به دنبال شما پیام؟ »

از نوع لحنِ نوشتاری‌اش، لبخندم عمق بیشتری می‌گیرد و بیشتر گوشتِ لبم را از داخل می‌گزم. بزاق دهانم را قورت می‌دهم و برایش می‌نویسم:

« سلام رضا. بیست دقیقه دیگه کلاس تموم

می‌شه. »

ارسال را می‌زنم و گوشی‌ام را روی پاهایم می‌گذارم. کمی نمی‌گذرد که مجدد صدای پیامکِ گوشی‌ام بلند می‌شود.

#پست_بیست_و_شش

#کاریزما #مهین_عبدی

فورا بدست می‌گیرم و صدای گوشی را روی حالت
ویبره قرار می‌دهم تا اختاری از جانب استاد در حال
تدریس نگیرم. پیام رضا را باز می‌کنم و شروع به
خواندنش می‌کنم.

« همین نزدیکی‌هام، خودم رویه ربع دیگه
می‌رسونم. »

جوابش را با حفظ همان لبخند به روی لبم
می‌نویسم.

« باشه منتظرم. »

بعد از ارسال پیامم، گوشی را به داخل کیفم
برمی‌گردانم. گوشی‌ای که از سال قبل توانستم بدست

بگیرم و همراهم باشد تا مادرم مدام با من در تماس باشد و به گونه‌ای مدیر مدرسه را متقاعد کرد که من هیچ‌گونه استفاده دیگری از آن نکنم. مدیری که با پول شهریه بیشتر، چشمانش برق عجیبی زدند و دیگر مسئله گوشی، مسئله‌ی مهمی به نظر نیامد. کلاس که به پایان می‌رسد، به سرعت وسایل‌هایم را جمع می‌کنم و از آموزشگاه بیرون می‌زنم. چندقدمی را به سمت خیابان برمی‌دارم و برای دیدن ماشین رضا سر می‌چرخانم. وقتی او را نمی‌بینم ابروهایم گره کوری می‌شوند!

گوشی‌ام را از جیب مانتوی سورمه‌ای رنگم بیرون می‌کشم و بعد از گرفتن شماره‌اش، منتظر پاسخ‌گویی‌اش می‌مانم. اما هرچه بوق می‌خورد جوابی دریافت نمی‌کنم. نمی‌دانم باید منتظرش بمانم یا با تاکسی دیگری بروم اما ماشین ندل بالای با کمی فاصله مقابل پام روی ترمز می‌زند و شیشه سمت شاگرد را پایین می‌دهد. پسری با موهای ژل‌خورده که به شکل مضحکانه‌ای آن‌ها را آراسته را می‌بینم. با چشم و ابروبه داخل ماشین اشاره می‌کند و با لحنی اغواگرانه می‌گوید:

__ در خدمت باشیم خانم خوشگله!

چشمانم را پایین می‌گیرم و جوابش را نمی‌دهم،
مجدد شماره رضا را می‌گیرم.

__ خانمی با تو بودما! بیا سوار شو کاریت ندارم.

بی‌اعتنا به او نیم‌چرخ می‌زنم و در امتداد خیابان
چند قدمی را برمی‌دارم که صدای تک بوقش بلند
می‌شود و ماشین را هم‌گام با من به حرکت در
می‌آورد و در همان حالت اراجیفش را هم بر زبان
می‌آورد.

__ بیا هر جا خواستی خودم می‌رسونمت، الان ماشین
گیر نمی‌آد این تایم، بیا نازنکن دیگه!

گوشی را در دستم می‌فشارم و به رضایی که گفته
بود تا ربع ساعت خودش را به این جا می‌رساند و
نرسانده، لعنتی می‌فرستم.

صدای چرندیات پسر، به قدری مُخِلِ روانم می‌شود
که چرخ می‌زنم و با صورتی برافروخته رو به
اویی که دست بردار نیست می‌غرم!

_ بفرما برو آقا. منتظر کسی ام. چرا مزاحم می شی؟

اما او به مذاقش خوش آمده بود!

_ مزاحم چیه؟ دختر چه قدر سرسختی تو! دل بده بیا
دیگه! یه دور با هم می زنیم بیشتر آشنا می شیم و
منم می شم مزاحم!

می خواهم بار دیگر جوابش را بگویم که با صدای
بلند رضا به سمتش سر می چرخانم.

_ مزاحمت شده؟

نگاه مبهوتم به روی چهره اش ثابت مانده که با
چند قدم بلند خودش را به کنارم می رساند و به
سرعت قامتش را خم می کند و رو به همان پسر با
غیرتی که به خروش درآمده با صدایی بلند هوار
می زند.

_ هوی مرتیکه مگه خودت ناموس نداری؟ بیا برو
تا نزد من شل و پلت کنم!
#پست_بیست_و_هفت
#کاریزما

#مهین_عبدی

پسر اما نگاهی به سمت من و رضا می اندازد و با ناسزایی بی شرمانه، پایش را روی پدال گاز می گذارد و از مقابل مان با سرعت عبور می کند.

_ مرتیکه فلان فلان شده خجالتم نمی کشه تو روز روشن!

به نیم رخ عصبانی اش نگاه دوختم که سر می چرخاند و چهره ام را رصد می کند. سبیک گلویش تکانی می خورد وقتی که می گوید:

_ شرمنده ماشین لاستیکش پنچر شد مجبور شدم اون رو درست کنم. زیاد حرافی کرد اره؟

شانه ای بالا می اندازم و گوشی را به داخل جیب مانتویم باز می گردانم.

_ خب مزاحم خيابونی بود ديگه، يکم حرف بی ربط
زد... الان ماشين درسته؟ سوار بشم؟

مختصر سر تکان می دهد و خودش را کنار می کشد.

_ آره حتما، درست شده.

سمت ماشين به راه می افتم و در همان حال تشکری
هم از او می کنم. هر دو که سوار می شويم رضا
ماشين را به حرکت در می آورد. نمی دانم می توانم
حال به او بگويم که کمی با ماشين در خيابان ها
چرخي بزنيم يا نه؟! اما از طرفی هم می دانم که
مادرم هر آن تماس می گیرد و جویايم می شود. حتی
نمی دانم چگونه درخواستم را بر زبان بیاورم!

دقایقی از واگويه هایم نگذشته که گوشی ام زنگ
می خورد و نام مادرم روی صفحه ی گوشی نقش
می بندد!

هوفی می کشم و تماس را وصل می کنم.

_ سلام مامان.

__ سلام همتا، خسته نباشی، کجایی دخترم؟

چشمانم را با فشار می بندم.

__ تو راهم یه چند دقیقه‌ای می شه!

__ چه ساعتی کلاست تموم شده؟

کمی دندان‌هایم را به روی هم می سابم و بعد به کوتاه جواب دادن افاقه می کنم!

__ یه ده دقیقه‌ای می شه!

__ خیلی خب! ببین همتا من دارم می رم آرایشگاه وقت اپیلایسیون دارم، همین که رسیدی خونه به من زنگ می زنی! یادت نره؟

پوزخندی که می زنی از اراده ام خارج است، اما با این حال بلافاصله می گویم:

__ باشه مامان چشم. زنگ می زنی!

بعد از خداحافظی به این فکر می‌افتم که حال می‌توانم از رضا بخوام که مرا دیرتر به خانه برساند و یا کمی بیشتر در خیابان چرخ بزند و من دیرتر به خانه بروم! اما در گفتن و نگفتن عاجز مانده‌ام!

_ چیزی شده؟ اگر عجله داری که با سرعت بروم.

بلافاصله از همان آینه خیره‌اش می‌شوم.

_ نه! نه! همین‌جوری خوبه اتفاقا! مادرم عادت داره همیشه وقتی کلاس تموم می‌شه، زنگ بزنه و خبر بگیره. امسال برای همین آموزشگاه تست کنکور هم این زنگ زدنا بیشترم شده. قبلا با خودش می‌رفتم و می‌اومدم، چندان تماسی نداشتیم، فقط زنگ می‌زد که کلاس کی تموم می‌شه و بیاد دنبالم، اما چون کلاس‌های آموزشگاهم با کلاس‌ها و کارهای خودش درهم شده، دیگه وقتی نداره تا من رو ببره و بیاره، اما خب مدام تماس گرفتن‌های الانش هم هست.

آهانی می‌گوید و بعد آن هر دو سکوت می‌کنیم. اما باز هم این رضا است که با پرسیدن سوالی متوجه می‌شوم که می‌خواهد این سکوت را از بین ببرد!

_ راستی دلت می‌خواد چه رشته‌ای درس بخونی؟
 اصلا دوست داری چی‌کاره بشی؟
 #پست_پیست_و_هشت
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

درس می‌خواندم برای این‌که وقت‌هایم را بگذرانم، در صورتی که هیچ هدف خاصی برای آینده‌ام نداشتم!

_ نمی‌دونم هنوز... تصمیم نگرفتم و نمی‌دونم که می‌خوام چی بخونم!؟

مکث می‌کند، مکثی که پر از بهت و سکوت است! می‌دانم که در پیش خود گمان می‌کند با چه دختر عجیبی هم‌کلام شده! دختری که حتی خودش هم از

زندگانی خودش سر در نمی‌آورد! رختری که پولدار
و مرفه است اما نشانی از شادی در هیچ کجای
زندگی‌اش دیده نمی‌شود! دختری پولدارِ مرفه، بی
درد! بی درد اما در ظاهر و پر از مانع و مشکل در
باطن!

_ خب نمی‌شه که واسه هیچی آدم تلاش کنه!
بالاخره باید یه هدفی داشته باشی! تو الان داری این
همه درس می‌خونی واسه چی؟

حرفی که از دهانم به بیرون پرتا می‌شود،
بی‌محاباست! گویی سالیانِ مدیدی ست که منتظر
چنین لحظه‌ایست!

_ همین‌جوری برای وقت گذروندن.

نگاهش را از درون آینه می‌بینم و بعد آن‌که سرعت
ماشین را کم می‌کند.

_ یه درخواستی داشته باشم بهت بر نمی‌خوره و
ناراحت نمی‌شی؟

متعجب از درون همان آينه که در حال ديدن من است، سری به معنای چی تکان می‌دهم. دستی به موهایش می‌کشد و پر ترديد می‌گوید:

__ خب می‌شه تا موقعی که به خونتون نرسیدیم، بیای رو صندلی جلو بشینی؟ این جوری منم راحت‌تر می‌تونم باهات حرف بزنم و مدام از آينه نگات نکنم. البته اگر ناراحت نمی‌شی و برداشت بدی نمی‌کنی! وگرنه که خب هیچ قصد بدی ندارم و حرف زدن باهات برام جالبه!

دقیقا برای من هم بدین گونه است. صحبت کردن با رضا برایم جذاب می‌آید! آن‌هم در حالی که هرکدام تا حرفی می‌زدیم، حرف‌ها ادامه دار می‌شدند و سکوتی آن‌چنانی در کار نبود!

نه در کنار او خودم را معذب می‌دیدم و نه برایم سخت می‌آمد حرف زدن با او! حتی با وجود این که امروز، اولین روزی بود که رضا من را برده و حال به خانه برمی‌گرداند. نوع لحن و گفتارش به نحوی بود که ترغیبیت می‌کرد ادامه حرف‌هایش را پیگیری کنی و یا در بحثی که شروع کرده، شرکت کنی.

به نوعی کاریزمای خاص خودش را داشت! اما نمی‌دانم کاری که گفته را انجام دهم یا نه؟ کمی فکرهایم را پس و پیش می‌کنم و در نظرم می‌آید که رضا نمی‌تواند منظور خاصی از کارش داشته باشد. اما با این حال با بلاتکلیفی زبان باز می‌کنم.

_ خب اگر مادرم ببینه، فکر نکنم خوشش بیاد.

_ مگه کار خلاف داریم می‌کنیم؟

با تهمایه‌ای از خنده گفته و همین می‌شود که من هم با لبخند جوابش را می‌دهم.

_ نه خب کار خلاف نیست ولی... نمی‌دونم!؟ چی بگم آخه؟

می‌بینم که شانه‌ای بالا می‌اندازد و بعد از آن با خوشرویی می‌گوید:

کانال تلگرام رمانچی

_ زود، تند، سریع ماشین رو می‌زنم بغل، بیا بشین جلو.

@romanchii

لحنش آن قدر شیطنت را بیداد می‌کند که هیجان را
 در وجودم به غلیان می‌اندازد!
 طبق گفته‌اش ماشین را به کنار خیابان می‌رساند و
 بعد از متوقف کردن ماشین، بالاتنه‌اش را به سمت
 می‌چرخاند.

_ بفرمایید هم‌تا خانم! افتخار می‌دین خودتون یا
 خودم در رو براتون باز کنم؟

چشمانش درخشش خاصی دارد و همین می‌شود که
 سری تکان می‌دهم و کوله‌ام را به دست می‌گیرم و
 در ماشین را باز می‌کنم.

#پست_بیست_و_نه

#کاریزما

#مهین_عبدی

گویی چشمانش من را سحر می‌کند! با
 لحنش، گفتارش و چشمانش!

رضا

فهمیدن همتا گویی برایم هم‌چو بازی لایبرنتی شده
 که از هر پرچینی که واردش می‌شوم، هزاران راه
 دیگری را می‌بینم. هر لحظه گمان می‌کنم او را خوب
 شناخته‌ام اما با یک حرف باز هم از او ماجرای
 جدیدی را کشف می‌کنم. همین است که مرا وادار
 می‌کند تا در مورد او کنجکاوی کنم!
 همین است که باعث می‌شود با او براحتی صحبت
 کنم تا او را بیشتر بشناسم!
 نمی‌دانم چرا برایم مهم شده؟ در حالی که او فقط تا
 مدتی مسافر من است و من شاید در زمان دوری و
 یا نزدیک برای همیشه از زندگی‌اش بیرون بروم!
 اما صحبت‌مان که به درازا می‌کشد، نه تنها خسته
 نمی‌شوم بلکه مشتاق‌تر هم می‌شوم، اما کاش
 می‌دانستم راهی که من و همتا هر دو در آن هم‌سفر
 شده‌ایم، بالاخره انتهایی دارد. چرخ‌گردون روزگار
 در مکان و جایی می‌ایستد و زمان متوقف می‌شود.
 کاش تمام این‌ها را می‌دانستم و خودم را زودتر از
 این مسیر بیرون می‌کشیدم! کاش من ناکس بی‌همه
 چیز می‌دانستم این مسیر راهزنی دارد و این دنیا
 محل جفاست!
 دست بی‌رحمی دارد و خانه خراب کن است!

همتا با شوق در صندلی جلو می‌نشیند و در را می‌بندد.

خب. چه اشتباه چه درست نشستم. فقط سر خیابون مون که رسیدیم نگه‌دار من برگردم سرجام.

دستی به صورت می‌کشم و لبخندم اما روی همان لب‌هایم جاخوش کرده، باقی می‌ماند!

ای به چشم همتا خانم!

ماشین را به حرکت در می‌آورم.

خب، کجای حرفامون بودیم؟

نیم نگاهی به نیم‌رخم می‌اندازد.

فکر کنم در مورد درس خواندن من بود! این که می‌خوام اگر کنکور قبول شدم تو دانشگاه چی بخونم؟ در صورتی که پدر و مادرم قرار من رو بفرستن خارج و چندان امیدی به درس خواندن تو دانشگاه‌های این جا ندارم.

ابرویی بالا می اندازم.

_ برای قسمت اول حرفات ایولا داری اما قسمت دومش و رفتن به خارج و اینا نظری ندارم. فقط می گم که حالا تو تلاش خودت رو کن شاید فرجی شد! پس همچنین وقت گذروندن الکی هم نیست! بعدش هم تو واقعا نمی دونی می خوای تو دانشگاه چی بخونی؟

_ تا حالا بهش فکر نکرده بودم!

همتا

با حرف رضا به فکر فرو می روم. چرا هیچ گاه به این قضیه فکر نکرده بودم؟
مبهوت و ناباور سرش را به سمت می چرخاند و نگاهی می کند.

_ واقعا تا حالا بهش فکر نکردی؟ حتی تو بچگی هات و موقع بازی چی؟

سرم را به آرامی به چپ و راست تکان می دهم.

_ خب از اون جایی که تنها بودم، خونه سازی رو دوست داشتم. این که برام وسایل بازی که می گرفتن بیشتر با همون قطعات خودم رو سرگرم می کردم و برای خودم خونه و از این جور چیزا می ساختم.

با لحنی که گویی پیروز بودنش در این گفت و گو را به رخ می کشد، می گوید:

_ خب پس دیدی! بالاخره یه چیزی دوست داشتی! از کجا معلوم یه نگاه به خودت کن بین شاید بازم علاقه داری به همون خونه سازی. این جوری می تونی اگه کنکور قبول شدی، رشته مورد علاقت هم انتخاب کنی. نه؟

نگاهم به او رنگی از قدردانی می گیرد.

_ اره راست می گی اصلا توجه نکرده بودم. فکر خوبیه ولی خب مامان و بابام که خیلی دوست دارن تک دخترشون یه خانم دکتری چیزی بشه، اونم نه این جا، اون ور آب. حتی اگه کنکور قبول هم بشم باز هم من رو می فرستن اون ور، تنها امیدشون این که رتبه خوبی بگیرم بلکه با بورسیه ای چیزی راحت تر برم اون ور. پیش عموم و خانوادش.

#پست_سی
#کاریزما
#مهین_عبدی

رضا

صورت‌م از حرف‌هایش حالتی مابین ناراحتی و
عصبانیت می‌گیرد. دلیل این‌که قشرِ پردرآمد گمان
می‌کردند راه و روش درست زندگی کردن در
کشوری غریب است را نمی‌فهمیدم. هرچند حق را
هم می‌دادم که بخواهند برای تک‌دخترشان بهترین
امکانات را در نظر بگیرند اما این‌که همتا اختیاری
از خود نداشت برایم تعجب برانگیز می‌آمد. حذاقلش
این است که با وجود خانواده خودم و رفتاری که من
با خواهرانم و یا پدر و مادرم با خواهرانم داشتند،
حرف‌های همتا برایم گنگ می‌آمد. دو خواهر خودم
را به یاد می‌آورم، الهه و الهامی که علاقه‌ای به
درس خواندن بعد از دیپلم نشان ندادند و در عوض
هردوی‌شان می‌خواستند به کلاس خیاطی بروند و با
وجود صحبت‌ها و راهنمایی‌های پدر و مادرم، باز
هم خودشان تصمیم‌گیرنده بودند و یا مرضیه‌ای که

در همان وهله اول، علاقه‌ی خودش به درس خواندن و دانشگاه رفتن را اعلام کرده بود.

گمان می‌کردم حداقل همان قشر پولدار، جور دیگری زندگی را، زندگی می‌کنند. اما حالا با وجود دیدن معضلات هم‌تا می‌توانم خط بطلانی بر نادرست بودن افکارم بکشم! هرچند که مطمئنم همه‌شان هم چنین نیستند!

__ واسه خودت زندگی می‌کنی یا خانواده‌ت؟ هرچند تک دختری و خب ازت انتظار زیاد دارن، ولی این‌که به جای تو تصمیم می‌گیرن برام جای تعجب داره!

لبخند تلخی می‌زند.

__ خیلی وقته که برام تصمیم می‌گیرن! چه جوری بخورم، چی بپوشم، کجا برم و نرم، تو کدوم مهمونی باشم و نباشم، حتما برای شرکت تو مهمونی‌ها به آرایشگاه برم و خلاصه کلی کار دیگه! بخاطر همین می‌گم کاش خواهر و برادر دیگه‌ای داشتم تا کمتر بهم توجه می‌کردن. همین کارهاشون خستم کرده و دیگه حتی نمی‌دونم چی دوست دارم و

چی نه. حتی دقیقا نمی‌دونم چه هدفی برای آینده‌م دارم.

بِزاق دهاتم را فرو می‌خورم که سبیک گلویم هم بالا و پایین می‌شود. نمی‌دانم در جوابش چه بگویم؟ برای همین کمی مین‌ومین می‌کنم.

__ خب... هم تو حق داری و هم پدر و مادرت... من زیاد سواد نمی‌کشمه واسه حرفای قلمبه سلمبه مثل دکترا، اما به گمونم هر کدوم باید به حرف همدیگه گوش بدین، باهم حرف بزنین، بالاخره به به نتیجه‌ای می‌رسین.

بعد از گفتن حرف‌هایم سرم را به سمتش می‌چرخانم اما همتا را در حالی که صورتش را به سمت شیشه ماشین گرفته می‌بینم.

__ فایده نداره! ما اصلا حرف همدیگر رو نمی‌فهمیم.

یه یک‌باره صورتش را به سمتم برمی‌گرداند. لحنش حالت خواهش به خودش می‌گیرد.

می‌شه در این باره اصلا حرف نزنیم؟ من اصلا حوصله‌م نمی‌کشه و بیشتر خسته می‌شم.

بلافاصله جوابش را می‌دهم. اما می‌دانم که افاقه‌ای نمی‌کند و همتا برای یک‌بار و همیشه باید به خودش فرصت زندگی را بدهد! آن هم آن‌طور که خودش می‌خواهد! اما طبق خواسته‌اش بیش از این پیگیر ماجرا نمی‌شوم.

آره حتما چرا که نه! فقط شرمنده اگه زیاد تو زندگی شخصیت سرک کشیدم! قصدم فقط این بود که یکم حرف بزنی همین. وگرنه که هیچ منظور خاصی نداشتم!

نگاهی به خیابان خلوتِ مقابلم می‌کنم و مجدد نیم‌نگاهی سمت همتا می‌اندازم که با صورتی رنگ و تلفیقی گرفته از خنده لب می‌زند:

نه اتفاقا خیلی خوش‌حالم که حداقل تونستم با یکی حرف بزنم. ولی واسم خیلی تعجب داره که همین روز اولی انقدر راحت با راننده شخصیم از زندگی خودم حرف زدم!

من هم به رویش لبخندی می‌زنم.

_اره دیگه اینم از هنرمندی منه! مطمئنم اگه مادرم
اینجا بود می‌گفت کم زبون بریز پسر! حیا کن!

بعد از گفتن حرفم، هر دو با صدایی بلند می‌خندیم.

#پست_سی_و_یک

#کاریزما

#مهین_عبدی

رو به همتا با همان تهمایه خنده می‌گویم:

_خب حالا نظرت راجع به من چیه؟

ابرویی بالا می‌اندازد و انگشتان دستش را در هم
گره می‌زند.

_خب چطوری بگم که بعدا زیادی خودت رو تحویل
نگیری؟

با لبانی کِش آمده جوابش را می‌دهم.

__ آها پس یعنی قرارِ تعریف بشنوم نه؟ بی‌شوخی
ولی اهل این‌که خودم و بگیرم و اینا از این مدل
اخلاقا ندارم.

خیلی خبی می‌گوید و در ادامه حرفش در حالی‌که
همان‌گونه خیره‌ام است لب باز می‌کند.

__ به نظرم تو همین دقیقه‌هایی که باهات حرف زدم
و یه مختصر شناختم... خب... صدای جذابی
داری، هیکل و قیافت خوبه، و خب از ته دل حرف
می‌زنی!

سری تکان می‌دهم. اما با حفظ همان لبخند، قاطع
می‌گویم:

__ صدای جذاب داشتن و هیکل و قیافه، همه‌ی اینا
برای آدم عادی می‌شه! مثل همون هدیه‌ای که
می‌خری و ذوقش رو داری اما ممکنه بعد چندماه
دلت رو بزنه و حتی سراغش هم نری! اما به‌نظر
من هیچی به اندازه داشتن یه شخصیت خوب آدم رو
جذاب نمی‌کنه! نظر تو چیه؟

حین سر تکان دادن، ابرویی هم بالا می‌اندازد.

__ چه جوابی! خیلی خوب بود! خب به نظر من تو
کاریزمای خاص خودت رو داری که آدم رو مجذوب
خودش می‌کنه!

چشمانم ریز می‌شوند و تک‌خنده‌ای می‌زنم.

__ بابا بیخیال این حرفا، با من در حد همون دیپلم
حرف بزن، الان سی‌پی‌یوم می‌سوزها!

کمی با صدای بلند می‌خندد و دستش را مقابل
دهانش می‌گیرد.

__ وای خیلی بامزه حرف می‌زنی!

گردنی کج می‌کنم و تابی به آن می‌دهم.

__ اختیار داری همتا خاتم! کاری نکردم که! ولی اگه
پدرم می‌شنید از اون ابهت خاص خودش بهم نشون
می‌داد!

سوالی می پرسد.

_ یعنی چطوری؟

به تقلید از حرکت پدرم، ابروهایم را به هم سنجاق می‌کنم و چشمانم را هم دُرشت، لبخند را از لبانم محو می‌کنم و حالتی جدی و قاطع به خودم می‌گیرم.

_ این مدلی!

با تعجب خیره‌ام می‌ماند و لبخند هم از روی لبانش پر می‌کشد!

_ وای! چه جدی شدی یک‌هو! واقعا پدرت جدی می‌شه این شکلی می‌شه؟

_ آره دقیقا همین شکلی!

_ پس فکر کنم با این حساب هیچ‌وقت کاری نمی‌کنید که همچین قیافه‌ای از پدرتون ببینید درسته؟

لبخند دندان نمایی می‌زنم.

_ خب دیگه بستگی به موقعیتش داره! مثلا وای به روزی که اگه من به مادرم بگم افسان و پدرم بشنوه! نصیحت و اخم کردن واسه یه لحظه!

_ حالا چرا افسان می‌گی؟ یعنی تا این حد با مادرت راحت و صمیمی‌ای؟

کمی به ماشین سرعت می‌دهم تا به چراغ قرمز نرسیم و معطل نشویم. آن هم با وجود حساسیت‌های مادر هم‌تا حتی برای پنج دقیقه دیر کردن!

_ من و مادرم فقط هفده سال تفاوت سنی داریم. از طرفی هم خب خیلی باهاتش راحتم. بچه اولم که هستم و نورعلی‌النور! اسمش افسانه‌ست ولی خب محض شوخی بهش می‌گم افسان و پدرم هم خیلی حساس رو این طرز صحبتیم. ولی اگه از من بشنوی می‌گم عینِ یه شیر بدجوری هوای جفتش رو داره! حتی اگه اون ادیت کننده منِ پسرش باشم!

_ پس با این تعریف‌ها خانواده صمیمی و جمع گرمی هم باید داشته باشین.

نگاهی مختصر به صورتش می‌اندازم.

_اره خداروشکر.
 #پست_سی_و_دو
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

هنگامی که نزدیک به خیابان محل سکونت همتا می‌شوم، سرعت ماشین را کم می‌کنم و طبق خواسته همتا ماشین را کنار خیابان متوقف می‌کنم.

_خب حالا اگه می‌خوای برو صندلی عقب بشین.
 همون‌طور که خواسته بودی!

همتا با چهره‌ای که قدردانی از من را بیداد می‌کرد، تشکری کرد و بعد از پیاده شدن و سوار شدن مجددش، روی صندلی عقب جای‌گیر شد. ماشین را به حرکت درآوردم و دو دقیقه بعد مقابل خانه‌شان پایم را روی پدال ترمز گذاشتم.

واقعا ممنونم ازت امروز خیلی خوب بود! این که تونستم بعد مدت ها بدون ترسی با کسی حرف بزنم. حالا خیلی احساس راحتی و آرامش می کنم.

کاری نکردم همتا خانم! اتفاقا منم خوش حال شدم که تونستم باهات صحبت کنم. خب هیچ وقت فکر نمی کردم ان قدر با یه دختر بتونم خودمونی حرف بزنم! حالا هم زیاد پرچونگی نکنم، برو مادرت منتظرته.

از ماشین پیاده شد و حین بستن در گفت:

کسی تو خونه منتظرم نیست! مادرم رفته آرایشگاه و معلوم نیست که کی کارش تموم بشه!

برای لحظه ای بی مکت، بی تعلل، بی پلک زدنی، نگاه مان در هم چفت می شود. نمی دانم شعشعه ی نگاهِ همتاست که دلم را می لرزاند یا...

نمی دانم چه! حتی نامی هم برایش نمی توانم بگذارم! نگاه می گیرم و صدای خداحافظی آرام همتا را به گوش هایم مهمان می کنم. همتا از مقابل ماشین عبور می کند و با کلیدی که از کوله اش در می آورد، در

حیاتِ خانه‌شان را باز می‌کند و بی‌آن‌که دیگر حتی نیم‌نگاهش به جانب من بی‌افتد، در را می‌بندد. نمی‌دانم شاید هم دلم برای تنهایی همتا و حرف‌های بی‌شمار ناگفته‌ای که در دل دارد، ترحم می‌کرد! در حالی‌که هیچ این احساس باب میلم نیست!

دستی به صورتم می‌کشم و مسیر خانه را در پیش می‌گیرم. درحالی‌که به مادرم هم قول داده بودم که اگر وقتی داشتم مجدد به پرس‌وجویی از خواستگار الهه پردازم. اما به‌قدری احساس خستگی می‌کنم که فقط یک خوابِ عصرگاهی را می‌خواهم.

خوابیدن روی همان تخت‌صندلی گوشه حیات!

با این فکر کمی سرعت ماشین را افزایش می‌دهم. اما با زنگ خوردن گوشی‌ام مجبور به کم کردن مجدد سرعت ماشینم می‌کنم. گوشی را بدست می‌گیرم و نگاهی به صفحه‌اش می‌کنم که شماره مادر همتا را می‌بینم!

امروز صبح زمانی‌که سفته‌ها را تحویل داده بودم، شماره‌اش را گفته و من هم و وارد گوشی‌ام کرده بودم تا بتواند در مواقع ضروری با من در تماس باشد، اما حال چه کار ضروری‌ای داشت، برایم سوال شده بود!

تماس را وصل کردم و گوشی‌ام را هم دم گوشم قرار دادم.

_ سلام، بله خانم راسخی؟

_ سلام رضا. خواستم بدونم همتا رو رسوندی خونه؟

متعجب از سواش، هر دو ابرویم را با تعجب رو به بالا گرفتم.

_ بله! یکربعی شده.

آهانی می‌گوید و بعد...

_ با گوشیش تماس گرفتم جواب نداد، همین‌طور گوشی خونه. گفتم شاید نرسیده خونه و یا صدای گوشیش رو نشنیده.

گوشه‌ی لبم را کمی به دندان می‌گیرم و سپس رهايش می‌کنم. فکر این‌که چرا همتا گوشی را جواب نداد، برای خودم هم سوال شده بود!

__ خب من اطلاعی ندارم خانم راسخی. شاید تو
خونه کاری براشون پیش اومده باشه!

__ فکر نمی‌کنم! احتمالا باز هم حوصله جواب دادن
نداره! من کارم طول می‌کشه، خواستم بدونم تو
می‌تونی ازش سراغی بگیری؟ پدرش تو کارخونست
و دیر وقت می‌آد. لطفا اگر رفتی و همتا از آیفون
جوابت رو داد حتما به من خبر بده!

#پست_سی_و_سه

#کاریزما

#مهین_عبدی

@romanerii

کانال تلگرام رمانچی

نمی‌دانستم باید در جوابش چه بگویم؟ از طرفی از
این‌که تا بدین حد به من اعتماد داشتند، برایم
خوشایند بود.

__ چشم خانم راسخی بهتون خبر می‌دم.

تشکری می‌کند و بعد از قطع تماس مجدد راه آمده
را باز می‌گردم. چندین فکر مدام به ذهنم خطور

می‌کند اما نمی‌دانم دقیقا کدام‌شان درست خواهد بود؟
 از طرفی حدس می‌زنم که همتا لجبازی کند و به
 نوعی بخواهد با این کار نارضایتی‌اش از وضعیتِ
 موجود در خانه‌شان را اعلام کند. اما برایم جای
 سوال دارد که چرا پدر و مادرش تا بدین در مقابل
 خواسته‌های خودشان سخت ایستاده‌اند؟ هرچند
 می‌دانم که زندگی بی‌عیب و نقصی را برای همتا
 می‌خواهند اما در ازای چه؟ ناراحتی‌ای که حال
 دخترشان دچارش است؟ یعنی متوجه رفتارهای همتا
 نمی‌شوند یا به روی خودشان نمی‌آورند؟
 شانه‌ای بالا می‌اندازم. می‌دانم که در هر حال این
 مسائل به من مربوط نمی‌شود و روزی کارم با این
 خانواده به اتمام خواهد رسید و حال باید همانند یک
 راننده شخصی رفتار کنم!
 زمانی که مقابل خانه‌شان می‌رسم بی‌آن که ماشین را
 خاموش کنم، دستی را می‌کشم و از ماشین پیاده
 می‌شوم، زنگ آیفون را می‌فشارم. دوبار متوالی اما
 وقتی جوابی دریافت نمی‌کنم، هوفی می‌کشم و دستی
 به موهایم می‌کشم. نیم‌چرخ می‌زنم و می‌خواهم به
 سمت ماشین بروم که صدای همتا هم در آیفون
 می‌پیچد!

_ چیزی شده رضا؟ برای چی اینجایی؟

خودم را به مقابل آیفون می‌رسانم و با کمی فاصله می‌ایستم. جواب هم‌تا را هم درحالی‌که به آیفون خیره‌ام می‌دهم. اما با این حال سعی می‌کنم به‌گونه‌ای با مراعات رفتار کنم که چندان دل‌آزرده نشود!

— سلام شرمنده اگه مزاحم کارت شدم ... خب من باید به مادرت اطلاع می‌دادم که رسوندمت خونه اما فراموش کردم و خودش باهام تماس گرفت و ازم پرسید که تو رو رسوندم خونه یا نه، مثل این‌که خودش هم باهات تماس گرفته و جواب ندادی، دیگه این شد که هم بخاطر مادرت اومدم هم خودم دل‌نگران شدم... اگر می‌شه به مادرت زنگ بزن و بگو که خونه هستی تا منم نونم آجر نشه.

می‌دانم که با حرف‌هایم و طرز و نوع بیانم روی احساساتش تاثیر خواهد شد. حداقلش این است که می‌دانم این‌گونه رفتار کردن به مذاقش خوش نشسته که جوابم را هرچند با ناراحتی یا شاید هم ترحم به حال می‌دهد!

__ من و ببخش رضا! اصلا حوصله تلفن و اینا رو نداشتم! برای تو هم دردرس شد. حق با توه، خودم الان زنگ می‌زنم به مادرم.

__ نه دردسری نبود فقط خرجش یه دور زدن بود و خوابی که فکر نکنم دیگه بهش برسم!

__ باز هم شرمنده که افتادی تو زحمت!

خواهش می‌کنم می‌گویم و در نهایت با خداحافظی‌ای مجدد به ماشین برمی‌گردم. بی‌معطلی شماره مادر همتا را می‌گیرم و به او می‌گویم که همتا در خانه‌است. تشکری می‌کند و هر دو بعد از خداحافظی‌ای تماس را قطع می‌کنیم. نگاهی به ساعت ماشین می‌اندازم که زمان هفت عصر را نشان می‌دهد. هوفی می‌کشم و سرعت ماشین را بیشتر می‌کنم.

به مقابل خانه‌مان که می‌رسم ماشین را پارک می‌کنم و بدنبال پرس‌وجویی دیگر از خواستگار الهه می‌روم. کسانی که آن‌ها را می‌شناختند همگی تعریف کرده و عده‌ای هم که نمی‌شناختند اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند.

در بین راه کمی هم دونات می‌گیرم و راهی خانه می‌شوم. می‌خواهم در حیاط را با کلید خانه باز کنم که با صدای ظریف دخترانه‌ای به سمت صدا برمی‌گردم!

_ سلام آقا رضا!

با دیدن مهتاب دختر همسایه‌مان و دوست مرضیه، جواب سلامش را پاسخ می‌دهم و چشمانم را به ظرفی که در دستش دارد، می‌دهم.

_ سلام مهتاب خانم، بفرمایید؟

می‌بینم که دستش را بالا می‌آورد و ظرف خالی را سمتم می‌گیرد. با شرم و حیایی دخترانه می‌گوید:

_ ببخشید... شما رو این‌جا دیدم دیگه نخواستم مزاحم مادرتون بشم. این ظرفِ آشی که مرضیه جون برامون آورده بود، دستتون درد نکنه. مادرم کلی تشکر کردن.

ظرف را از دستش می‌گیرم و نوش‌جانی می‌گویم.
شب‌بخیری زیر لب می‌گوید و نیم‌چرخ می‌زند تا به
خانه‌شان برود که فوراً صدایش می‌زنم!

_ مهتاب خانم!

#پست_سی_و_چهار

#کاریزما

#مهین_عبدی

می‌ایستد و از ورای شانه‌اش نگاهی به جانبم
می‌اندازد.

_ بله؟

در جعبه‌شیرینی را باز می‌کنم و کمی از دونات را
درون کاسه می‌ریزم و ظرف را به سمتش می‌گیرم.

_ بفرمایید.

متعجب می‌چرخد و چشمانش را به ظرف می‌دهد و
مجدد به چهره من خیره می‌شود. کمی بیشتر چادر
را به روی صورتش می‌کشد.

_ این برای چیه آقا رضا؟

دو قدمی به سمتش برمی‌دارم و با چندسانت فاصله
ظرف را به سمتش می‌گیرم.

_ چیز خاصی نیست یکم دوناتِ... نوش‌جان.

با تردید کمی من و من می‌کند.

_ اما... آخه... خب...

_ این چیزی نیست مهتاب خانم یه شیرینی کوچیک.

ظرف را با شرم از دستم می‌گیرد و سرش را روبه
پایین می‌گیرد.

_ ممنونم آقا رضا شرمنده کردید.

خواهش می‌کنم می‌گویم و مهتاب بسرعت به سمت
خانه‌شان می‌رود. می‌چرخم و بعد از بازکردن در،
داخل حیاط می‌شوم. پدرم را نشسته بر روی تخت
صندلی می‌بینم، لبخندی می‌زنم و...

_ سلام حاجی!

استکان چایی ای که در دست دارد را روی
نعلبکی اش قرار می دهد.

_ سلام پسرم خسته نباشی.

جعبه شیرینی را به روی تخت و مقابلش قرار
می دهم.

_ با این دونات ها بخور حاجی تازه ست.

با همان نگاه سال خورده اما با ابهتش خیره به
چشمانم می شود.

_ پدر صلواتی بذار برم مکه بعد ان قدر حاجی حاجی
کن!

تک خنده ای می زنم و چشمانم را روبه پایین می گیرم.

_ از نظر ما که شما حاجی ای! حالا چه بری و چه
نری! ایشالا که قسمتت می شه.

ان شاءالله ای می گوید، و بعد با چشم و ابرو اشاره ای
به جعبه شیرینی می کند.

_ مناسبش برای چیه؟ خبریه؟

دستی پشت گردنم می کشم.

_ نه والا. دیگه همیشه می گن هر موقع خواستی
پسر رو بشناسی یه نگاه به پدرش کن! دیگه منم
عادت کردم مثل خودتون که هر سری از بیرون با
دست پر می اومدین، با دست پر پیام.

کمی با صدای بلند می خندد و دستی یه یقه ای
زیرپیراهن سفید رنگش می کشد.

_ ای پدرت بسوزه که من پدرت باشم. اون دختر که
می گن مادر رو ببین دختر رو بپسند. نه پدر و پسر!

لبخند دندان نمایی می زنم.

_ خلاصه هرچی حاجی! مهم خلوص نیت حرفه!

نگاهش را به حوض می‌دهد اما از چینی که به دور چشمانش افتاده، درمی‌یابم که خنده‌اش گرفته اما پارادُکسِ عجیبی با لبانِ بسته‌اش دارند. مادرم با استکان چایی دیگری به ما ملحق می‌شود و سلام و خسته‌نباشیدی می‌گوید که بلافاصله جوابش را می‌دهم و نیم‌خیز می‌شوم و خودم را کمی کنار می‌کشم تا او هم بر راحتی روی تخت بنشیند.

_ شیرین‌کام باشی، شیرینی برای چی خریدی؟

حین گرفتن لیوان چای میان دستم جوابش را هم می‌دهم.

_ رفته بودم دوباره از این خواستگارِ الهه پرس‌وجو کنم. سرراه دیدم شیرینی‌پزِ داره می‌چینه تو یخچال، دیگه دیدم تازه‌ست یه‌کم خریدم. هم این‌که تحقیق کردم و از چندتا در و همسایه سوال کردم و اونایی که می‌شناختن خوب گفتن و اونایی هم که نمی‌شناختن، هیچی نگفتن. ولی به گمونم خانواده خوبی باشن. این اوکی اولش بود، حالا تا بیان و ببینیم چطورن. البته هر جور خودتون صلاح می‌دونید.

مادرم نفس عمیقی می‌کشد و بعد از رها کردنش لب
باز می‌کند برای گفتن حرفش.

_ خب پدرت هم همین‌رو می‌گه، بیان ببینیم چطور
هست، از خودش بگه... اصلا ببینیم خودشون دوتا
حرفاشون بهم می‌خوره یا نه. تا بعد ببینیم قسمت
چی می‌شه.

سری تکان می‌دهم و قُلپی از چایی‌ام می‌نوشم.
لیوان را از لبم فاصله می‌دهم.

_ دخترا کجان؟

_ مرضیه که طبق معمول داره درس می‌خونه،
اون دوتا هم دارن تو اتاق بالا الگو می‌زنن برا
لباسای مشتری‌هاشون.

در سکوت مابقی چایی‌ام را به انتها می‌رسانم.

_ ایشالا الهه سروسامون بگیره بعدش می‌خوام برا
پسرم یه دختر خوب و نجیب نشون کنم.

نگاه متعجبم را به مادرم می‌دهم که او و پدرم را در
حال تماشای خودم می‌بینم.

_ خدا خیرت بده! کار خوبی می‌کنی مامان! دیگه
داشتم هلاک می‌شدم!

ابروهایش را روبه بالا می‌گیرد و با حیرت نگاهی
به سمتم می‌اندازد و حیران‌تر لب می‌زند:

_ راست می‌گی رضا؟

سرم را به چپ و راست و از روی خستگی تکان
می‌دهم.

_ قربونت مادر من، اون روز هم گفتم، گفتم اول
دخترها رو سروسامون بدیم، بعد من!

#پست_سی_و_پنج

#کاریزما

#مهین_عبدی

پدرم در سکوت یک‌دستش را به روی پشتی‌ای که
در کنار پشتی‌ای که خودش به آن تکیه داده
می‌گذارد و دست دیگرش را به روی پایي که از

زانو خمش کرده قرار می‌دهد. هیچ‌گاه یادندارم
 پر حرفی کرده باشد، چه در جمع و چه در مجالس و
 چه در خانه خودمان! هرگاه سخنی گفته بجا بوده و
 در مواقع خاصش دهان باز کرده. مانند حال که با
 یک جمله خاتمه دهنده صحبت مابین من و مادرم
 می‌شود.

__ رضا خودش بزرگ شده خانم. جوونای الان بهتر
 از هرکسی صلاح زندگی خودشون رو می‌دونن!
 ما هم کمک‌شون می‌کنیم اما خودشون تصمیم گیرنده
 آخر هستن! الان دیگه زمون قدیم نیست خیلی چیزها
 عوض شده!

__ ایولا حاج عباس! خودخودش! مثل همیشه حرفات
 و باید با آب طلا نوشت!

مادرم چشم‌غره‌ای به سمتم می‌رود و پدرم از صفت
 حاجی‌ای که مجدد به او گفته‌ام سری تکان می‌دهد و
 زیر لاله‌الاله‌ای می‌گوید.

__ راستی دختر صدیقه خانم و دیدم.

مادرم بلافاصله در چهره‌ام خیره می‌شود.

__ کجا دیدیش؟

با چشمان و ابروهایم اشاره‌ای به کوچه می‌کنم.

__ خواستم در حیاط رو باز کنم صدام زد و کاسه آشی که مرضیه برایشون برده بود رو آورد.

مادرم نگاهی به دور و اطرافم می‌اندازد و سوالی می‌پرسد:

__ خب پس کو کاسه؟

دستی به موهایم می‌کشم.

__ دستم جعبه شیرینی بود، دیگه گفتم می‌بینه و زشته تعارف نکنم، یه چندتا ریختم تو کاسه دادم بهش.

مادرم با چشمانی ریزشده و کاوشگرانه رصدم می‌کند. گویی بدنبال فهمیدن موضوعی می‌خواهد تا عمق و ژرفای وجودم رسوخ کند!

_ دخترِ خوبی نه؟

با ابروهایی که در هم گره خورده‌اند، کمی گردن کج می‌کنم.

_ خب که چی؟

کمی بیشتر صورتش را به صورتم نزدیک می‌کند و پدرم در سکوت به حرکات و حرف‌های کارآگاهانه مادرم چشم می‌دوزد.

_ خب که چی نداره که! دخترِ خوبیه! با هم همسایه‌ایم و عینِ مرضیه خوب می‌شناسمش. نظرت چیه؟

با چشمانی گرد شده و ابروهایی که روبه بالا سوق پیدا کرده‌اند، با لحنی توأم از بهت و حیرت می‌نالم.

_ مامان؟ چی می‌گی؟ جدی جدی برای من داری خواب و خیال می‌بینی؟ بی‌خیال افسان‌جون! واسه من حالا حالاها کلی وقت هست!

_ رضا!

با شنیدن اخطارگونه اسمم از جانب پدرم، به صورتش نگاه می‌کنم تا دلیلش را بدانم، اما با دیدن چشم‌های ثابتش و نگاه تیزش، کمی حرف‌هایم را پس و پیش می‌کنم تا بدانم کجا گاف داده‌ام؟! به یاد می‌آورم که مادرم را افسان خطاب کرده‌ام! لبخند شرمگینی می‌زنم و از جایم بلند می‌شوم. هر دو دستم را درون جیب‌های شلواری‌ام فرو می‌کنم و شانه‌ای بالا می‌اندازم.

__ و لاه بی‌تقصیرم حاج‌عباس! به این خانومت بگو فعلا آبی از من گرم نمی‌شه! وقتش که برسه حتما می‌گم.

قبل از این‌که پدرم جوابم را بدهد؛ مادرم کمی با چاشنی حرص می‌گوید:

__ بیست و هفت سالته! پدرت هم‌سن تو بود، تو بدنیا اومده بودی! ما که نمی‌گیم همین الان بیا برو سرخونه زندگیت، حالا فعلا یه دختر نشون کنیم تا سروسامون بیشتری به زندگیت بدی!

حین رفتن به داخل خانه اشاره‌ای به پدرم می‌زنم.

__ قربونت برم شنیدی که حاج عباس چی گفت! دیگه
الان دوره و زمونه قدیم نیست! جوونای الان با قدیم
صدمن فرق کردن! باجازتون برم لباسام رو عوض
کنم.

در لحظه آخر لبخند پدرم را می‌بینم و مادرم که هاج
و واج نگاهش را به من می‌دهد. کفش‌هایم را از پا
درمی‌آورم و وارد راهرو می‌شوم که صدای پدرم را
می‌شنوم.

__ خانم من که گفتم! جلوی زبون بچه‌هارو نمی‌شه
گرفت! یه حرف بزنی هزارتا برات دلیل میارن!
هزارتا حرف می‌ذارن روش و پشت سرهم قطار
می‌کنن!

مادرم نوچی می‌کند و من با صدای خفه‌ای
می‌خندم...

#پست_سی_و_شش

#کاریزما

#مهین_عبدی

وارد خانه که می‌شود، مرضیه کتاب به‌دست از اتاق بیرون می‌آید.

— سلام داداش، خسته نباشی.

جواب مرضیه را در حالی می‌دهد که به سمت اتاق خواب خودش قدم برمی‌دارد.

— سلام‌خانم دندان‌پزشکِ آینده!

مرضیه از صفتی که رضا به او نسبت داده، دلش مالشی می‌رود و حین آن‌که لبخندی دندان‌نما به روی لبانش نقش می‌بندد، به این می‌اندیشد که اگر روپوشی سفید برتن کرده و در حین معاینه دندان‌های مراجعه‌کننده‌اش باشد، حالت میمک چهره‌اش چگونه خواهد بود؟ اما در هر حالتی که باشد تردیدی ندارد به یکی از آرزوهای بزرگش دست یافته است! قبل از این‌که رضا وارد اتاقش شود، جواب او را با «ممنون داداشی» می‌دهد.

رضا در اتاق را می‌بندد و با یک حرکت تی‌شرت‌ش را از سرش بیرون می‌کشد. از آویز آهني پشتِ در، شلوار راحتی و پیراهنِ راحتی‌اش را برمی‌دارد و به تن می‌زند. تی‌شرت و شلوار لی‌اش را آویزان می‌کند و می‌خواهد قبل از خوردن شام خودش را به یک چرتِ ده‌دقیقه‌ای مهمان کند که گوشه‌اش درون جیبش می‌لرزد و این لرزش گویایِ آمدنِ

پيامکی ست. گمان می کند پيام‌های تبليغاتی از جانب
 سيم‌کارتش است. پيام‌هایی که بی‌شمار شده‌اند!
 زیر لب برو بابایی نثارِ پيامکِ نخوانده‌ی گوشي‌اش
 می‌کند. می‌چرخد و بالشتی را از روی
 رخت‌خواب‌های گوشه‌ی اتاقش برمی‌دارد آن را روی
 فرشِ سورمه‌ای رنگِ پهن شده در کف اتاقش
 می‌اندازد. می‌خواهد خودش را هم پهن زمین کند که
 مجدد صدایِ پيامکِ گوشي‌اش بلند می‌شود. نوچی
 می‌کند و به سمت شلوارش می‌رود و در همان حال
 به آهستگی می‌غرد:

_ وای به حالت اگه بی‌خودی لرزیده باشی!
 دست درون جیبش می‌کند و آن را بیرون می‌کشد.
 چراغ اتاق را خاموش می‌کند و روی فرش با
 آسودگی خاطر دراز می‌کشد. سرش را روی بالشت
 قرار می‌دهد و گوشي را مقابل صورتش می‌گیرد.
 پيام‌های آمده را باز می‌کند اما در کمال تعجبش نام
 همتا را می‌بیند. پيام اول را با این مضمون
 می‌خواند:

_ سلام رضا. ببخشید اگه پيام دادم، فقط نمی‌دونم
 چرا وقتی به حرفات فکر می‌کنم آرام می‌شم!
 هنوز در شوکِ پيام اول است که پيام دوم را
 چشمانش نظاره‌گر می‌شود.

خب مثل همیشه با مادرم بحثم شد و منم تنها کسی که تو ذهنم اومد برای حرف زدن و آروم شدن، تو بودی.

حاصل حرف‌های همتا برای رضا می‌شود گره‌ای کور که میان ابروهایش ایجاد می‌شود. لبش را به دندان می‌گیرد و در تاریکی اتاق فقط و فقط به روی پیام‌های همتا زوم می‌کند. نمی‌داند چرا؟! اما این همتا برایش زیادی هم‌چو آب زلال است! هم‌چو آب زلال، چون می‌داند که می‌تواند همتا را واضح ببیند! این دختر را با تمام غصه‌ها و ناراحتی‌های وجودش! فکر می‌کند! فکر به این‌که در جوابِ همتای

هفده‌ساله چه بنویسد که بتواند دل او را بیش از پیش به زندگی و اتفاقات آینده‌اش قرص کند؟! اما از هر طرفی چراغی چشم‌کزن قرمز رنگی در سرش به او اخطار می‌دهد! اخطاری از این دست که نباید بیش از حد به همتا نزدیک شود! نباید فاصله‌اش را به چند قدمی همتا برساند! همتا برای او یک مسافر بوده! مسافری که بزودی مسیرشان جدا خواهد شد!

سلام همتا! خوبی؟

هرچه فکر می‌کند، به جزء این سه کلمه‌ی کلیشه‌ای، کلمه‌ی دیگری به ذهنش خطور نمی‌کند! حداقل حالی‌که با وجود پیام اولِ همتا، تمرکزش را باد به یغما برده است! حرکت دندان‌هایش به روی

لبِ زیرینش و پایِ راستی که به روی پایِ چپش
 انداخته، بیشتر شده و در همان حال، خیره به
 صفحه گوشی مانده که پیام دیگر همتا رُخی نشان
 می‌دهد!

_ او هوم... وقتی با تو حرف می‌زنم حالم خوبه! اما
 واقعا نمی‌دونم چرا؟!
 #پست_سی_و_هفت
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

خودش هم دلیلش را هم نمی‌داند و هم می‌داند!
 نمی‌داند چون تا به حال با دختری بدین گونه راحت و
 خودمانی صحبت نکرده بود، می‌داند چون دختری
 همچو همتا، تشنه‌ی محبت از جانب کسی است که فقط
 کافیست کمی دل به دلش و حرف‌های نهفته‌اش
 بدهی! حال همتا دقیقاً حرف‌هایی را می‌گوید که رضا
 در همین مدت زمان کم به آن‌ها رسیده بود! و فقط
 در پی آن است تا بتواند او را تسلی دهد. در جواب
 پیام همتا بدین‌گونه می‌نویسد:
 _ گفتم که! اینم از هنرمندی منه که تونستم کاری
 کنم کنارم حالت خوب باشه!

ارسال را می‌زند و به سرعت پیامک تایید ارسال
برایش تیکی می‌خورد. یک‌دستش را زیر سرش
می‌گذارد و همان‌طور خیره به گوشی می‌ماند. در
ذهنش به دنبال پس و پیش کردن کلمات می‌رود تا
بتواند در جواب حرف‌های هم‌تا چیزی در چنته‌اش
داشته باشد. در گیر و دار افکار خودش است که
پیام دیگر هم‌تا را می‌بیند.

— الان بگم خیلی اعتماد به نفست بالاست و خودت
رو زیاد تحویل گرفتی، چی می‌گی؟

از حرف هم‌تا لب‌خندی می‌زند و انگشتانش را برای
نوشتن جواب هم‌تا به تکاپو می‌اندازد. اما نمی‌تواند
از بیش‌از حد کش آمدن لب‌هایش جلوگیری کند!

— نه بابا گفتم که! نمی‌گم نمی‌خوام ریا بشه! اصل
حرفم و رک و راست می‌گم.

هم‌تا اما به روی شکم، روی تختش دراز کشیده و
پاهایش را از زانو خم و رو به جهت بالا گرفته و
تکان می‌دهد. گونه‌هایش از هجوم خون‌ها، گلگون
شده‌اند! گرگرفتگی بیش از حدی را احساس می‌کند
و هرازگاهی با یک دست، صورتش را بادی می‌زند
تا بلکه کمی از التهاب درونی‌اش را بکاهد!

— خب این‌جور که نوشتی یعنی هستی و می‌خوای
انکار کنی!

خودش هم می‌داند پیامی که برای رضا نوشته و ارسال کرده، اِدا حرف دلش نبوده! می‌داند که رضا این‌گونه نبوده! آن‌هم فقط با یک جلسه دیدار، اما حرف‌های بی‌شماری که میان‌شان رد و بدل شده بود و به شناختی نسبی رسیده بود!

_ خودتم خوب می‌دونی نیستم و باز هم رو حرف خودت اصرار می‌کنی؟

همتا با خواندن پیام رضا، ابرویی بالا می‌اندازد و دهانش نیمه‌باز می‌ماند.

#پست_سی_و_هشت

#کاریزما

#مهین_عبدی

در نظرش رضا نه تنها خیلی خوب حرف‌های دلش را خوانده بود، بلکه می‌توانست به راحتی حرکت بعدی‌اش و یا حرف‌های بعدی‌اش را هم به سرعت تخمین بزند. هیچ دلش نمی‌خواهد این پیام‌ها به انتها برسند و یا رضا را منتظر بگذارد! با همان حالی که

دچارش شده، حالی که باعث التهابِ بیشترِ جوارحِ
درونی‌اش شده، می‌نویسد.

__ خب یه اعترافی کنم؟

__ اعتراف به این‌که حق با من بوده؟

رضا از حرف خودش، از این‌که توانسته همتا را
کیش‌ومات کند، آن‌هم به راحتی، خوشی‌آنی، زیر
پوستش جریان می‌گیرد و کمی نبض گردنش شدت
می‌یابد!

__ آره حق با تو بوده! من فقط خواستم امتحانت کنم!
رضا سوتی آرام می‌زند.

__ خب پس قبول شدم؟

همتا بلافاصله جوابش را با این مضمون می‌دهد.
__ از اولم برنده بودی!

__ اون‌که مشخص بود... فردا چه ساعتی پیام
دنبالت؟

همتا متعجب از حرف رضا، بار دیگر پیام او را
می‌خواند. نگاهی به تقویم گوشی‌اش می‌کند و با
خنده برای رضا تایپ می‌کند.

__ حسنی به مکتب نمی‌رفت وقتی می‌رفت جمعه
می‌رفت!

و بعد از ارسال کمی با صدای بلند می‌خندد و به
نوعی هیجانِ درونی‌اش را خالی می‌کند! روی تخت
نیم‌خیز و به تاج تخت تکیه‌اش را می‌دهد. اما رضا

دوبار پیام همتا را خوانده، چشم می‌بندد و به یاد می‌آورد که فردا جمعه است! زیر لب رو به همتایی که غائب است، «ای ناکسی» می‌گوید. اما بی‌آن‌که بخواهد خودش را ببازد، جواب متلک همتا را بی‌پاسخ باقی نمی‌گذارد!

_ ببین چه پسرِ زرنگ و آقاییم دیگه! از این پسر را کم پیدا می‌شه! برای منم که روز جمعه و غیر جمعه فرقی نداره! کارم طوری که حتی جمعه‌ها هم باید به مکتب برم!

همتا چندتارمویی که به روی صورتش ریخته را کنار می‌زند و به پشت گوشش هدایت می‌کند.
_ آخ یادم رفت پسرِ زرنگِ کلاستون بودی! حالا بی‌شوخی خسته نباشی.

رضا می‌چرخد، به روی شکم می‌خوابد و دست‌هایش را از بالشت کمی آویزان می‌کند و در همان پوزیشن باقی می‌ماند.

_ دیگه چه کنم دیگه! پسرِ خوب که باشی تو چشم می‌ای! قربون شما خستگیم رفع شد خداوکیلی!

#پست_سی_و_نه

#کاریزما

#مهین_عبدی

همتا با وجود حرفِ رضا، گویی قلبش تپش بیشتری می‌گیرد. کف دستش را به روی گونه‌اش می‌گذارد و کمی بیشتر خودش را روی تخت رها می‌کند.

نمی‌داند چه بنویسد! نمی‌داند برای رضایی که به یک‌باره اتفاقی در زندگی‌اش ظاهر شده، چه بنویسد؟ رضایی که کاریزمایِ خاصِ او، مجذوبش کرده است! رضایی که برایش آن‌قدر جذاب شده که تمام روز را به او اختصاص داده! حقیقتِ این اختصاص دادن این است که تمام افکارش را به او مختص کرده و حال هم، زمانی که برایش کسل‌کننده شده بود، با رضا پرشده و شور و تب و تابِ بیشتر وقت گذراندن با رضا را می‌خواهد! جروبحتی که با اشرف داشته آن‌هم برای تلفنی که پاسخ نداده بود و نتیجه‌اش پناه بردن به اتاق و پیام دادن به رضا بوده تا بتواند خودش را کمی از آن حال و احوالات دور سازد. حال نه تنها آن دل‌آزردگی‌ها را فراموش کرده بود، بلکه دلش در تب و تاب و هیجان، هم‌چو سقوط آزادی بارها و بارها آن‌ها را تجربه می‌کرد!

بزاق دهانش را قورت می‌دهد و دستی به پیشانی‌اش می‌کشد تا آن چند دانه‌ی ریز عرق حاصل از گرگرفتگی بدنش را پاک کند. می‌داند که رضا حرف خاصی را برایش ارسال نکرده اما دلیل به غنج رفتن دل خودش را هم نمی‌داند!

— کاری نکردم که! فقط مثل امروز صبح باز هم داشتم برات از مشکلاتم می‌گفتم اما حرفامون یک‌هویی به جاهای دیگه کشیده شد!

رضا پیام را می‌خواند و گویی که همتا در مقابلش باشد، «آره درست می‌گی» ای زمزمه می‌کند.

می‌خواهد جواب همتا را بنویسد که به در اتاقش تقه‌ای می‌خورد و در ثانیه‌ای بعد باز می‌شود. گویی که در مخمصه‌ای گیر افتاده باشد یا در محل جرم و او همچو خلافکاری، گوشی را با صفحه، روی فرش رها می‌کند. سرش را برای دیدن کسی که در اتاقش را باز کرده بود می‌چرخاند. الهه است که در میان درگاه در ایستاده و نگاهش بین رضا و گوشی او که نور کمی را در تاریکی اتاق نمایان کرده، به نوسان می‌افتد. احساس می‌کند رضا کمی دستپاچه شده یا فقط به نظرش می‌آید! این رضاست که سعی می‌کند سکوت اتاق را بشکند!

— چیزی می‌خوای عروس خانم؟

الهه از لفظ عروسی که رضا به‌کار برده، هول می‌شود و سرش را به زیر می‌اندازد. انگشتانِ هر دو دستش را درهم گره می‌زند و به سختی لبی‌تر می‌کند اما با شرمی خواهر و برادری که میان‌شان موج می‌زند آن‌هم با وجود خواستگار آمده، با کمی مین و مین می‌گوید:

__ خب... داداش... رضا... هنوز... هنوز که... خبری... نیست.

رضا کف دستش را به روی صورتش می‌گذارد و همان‌طور خیره به الهه این‌بار با لذت و آفری لب باز می‌کند.

__ دیگه تموم شد رفت به نظر من! اونا که تو رو پسندیدن، ما هم که تحقیق‌امون رو کردیم و تموم شد، مطمئنم علف به دهن بزی هم شیرین می‌آد و ختم به خیر می‌شه. توام بجا مشتری‌هات بشین الگو واسه لباس عروس خودت بکش و آماده کن.

الهه شرمگین‌تر از ثانیه‌ای قبل لب می‌گزد و قصد رفتن می‌کند که رضا مجدد مخاطب قرارش می‌دهد.

__ بابا عروسم ان‌قدر هول آخه؟ از روی من خجالت بکش حداقل. گفتم برو الگو آماده کن، اما نگفتم به همین زودی که! کارت چی بود که یادت رفت کلا برای چی اومدی؟

الیه با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد و در همان حال می‌گوید:

__ حواس نمی‌ذاری که! اومدم بگم شام آماده‌ست.
پاشو بیا تا غذا سرد نشده، بابا و مامان هم کنار سفره نشستن.

__ باشه تو برو منم الان می‌آم.

الیه سری تکان می‌دهد و می‌رود و در اتاق را نیمه باز می‌گذارد. رضا نیم‌خیز می‌شود و برای همتا می‌نویسد که:

__ از قدیم گفتن حرف، حرف میاره! حرفای من و توهم که به مذاق هردومون خوش اومده!

#پست_چهل

#کاریزما

#مهین_عبدی

از جایش بلند می‌شود که در همان حین پیام جدید همتا را هم می‌خواند.

__ ولی به نظرم حرفای تو بیشتر به دل من خوش می‌شینه!

قدم‌هایش را برای خروج از اتاق، آرام‌تر برمی‌دارد تا بتواند پیام همتا را پاسخ دهد.

__ نه اصلا این‌طوری فکر نکن!

بعد از ارسال کردنش، از برنامه پیام‌رسان خارج می‌شود و گوشی را درون جیب شلوار راحتی‌اش سر می‌دهد. هیچ باب مبلش نیست برخلاف عادتِ همیشگیِ خانه‌شان، هنگام صرفِ غذا گوشی بدست بگیرد اما از طرفی هم نمی‌خواهد همتا را ناراحت کند! کنار سفره و هم‌ردیفِ عباس‌آقا می‌نشیند.

لرزیدنِ گوشی در جیبش را احساس می‌کند اما نمی‌خواهد تابوشکنی کرده و باعثِ مخدوش شدنِ خاطرِ پدر و مادرش شود و از طرفی بی‌حرمتی، به رسمِ همیشگی‌شان کند! با این‌که دلش در جایِ دگر است اما صبرِ پیشه می‌کند.

شام را در سکوت تناول می‌کنند و دخترها شروع به جمع‌کردنِ بساطِ سفره‌ی شام می‌کنند. رضا به پشتی تکیه می‌دهد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌کشد. فقط یک پیام از جانب همتا دریافت کرده که آن را شروع به خواندن می‌کند:

خب یعنی حرفای من پرات جذاب هست؟ یا حتی خودم چی؟!

احساس می‌کند در باطن و نهانِ این جمله، منظوری نهفته است! منظوری که باید در پی کنکاشِ آن برود! اما در لابه‌لای همین کلماتِ به‌ظاهر ساده، نوعی خواستن موج می‌زند! خواستی که خیلی زود به آن پی برد! نمی‌داند می‌تواند مرهم و یا ترمیمی

برای همتا شود یا نه؟! اما از حرف‌های همتا به‌خوبی این‌را برداشت می‌کند! می‌داند که خودش را، افکارش را، و یا حتی اخطارهایی که از جانب غیرتِ بیدار شده‌اش دریافت می‌کند، سرسختانه در پی توجیه کردن آن‌هاست! خودش خوب می‌داند که ارتباطی غیر معمولی و یا حداقلش، ارتباطی غیر از راننده و مسافر، زیرپوستی در حال شکل‌گیری مابین‌شان است! می‌داند و می‌خواهد انکار کند! اما وقتی چهره و نگاهِ همتا در نظرش رنگ و جلایی بیشتر می‌گیرد، دست‌وپایش را برای هر انکار و توجیهی، سست می‌کند! هزاران افکارِ شد و نشد به یک‌باره هجوم‌آورِ خیالش می‌شوند! اما همه‌ی آن‌ها را به کناری زده و سعی می‌کند تمرکزش را به روی جوابی بگذارد که در حالِ نوشتنِ آن برای همتا است!

خودت جذاب هستی که حرفاتم جذاب می‌شه!
 ارسال را که می‌زند، نفسِ حبس‌شده‌اش را هم آزاد می‌سازد! می‌داند بیش از حد با خودش ناملایمتی کرده! می‌داند حرفی را برای همتا نوشته که تماما به آن ایمان دارد و نه مغرضانه! حرفی را نوشته که مطمئن است به آن روزی اغراق می‌کرد! و حال آن‌روز، همین ثانیه‌های پیشین بوده که ذهنش تراوش کرده و انگشتانش تایپ کرده بودند! حقیقتی

که خیلی زود به آن جامه‌ی واقعیت را پوشانده بود!
 کمی در هیاهوی آشفته بازار احوالاتش، شبگردی
 می‌کند و در نهایت همانی را که می‌خواهد، می‌یابد!
 لحظه‌ای که همتا را دیده و برایش جذاب آمده بود!
 و یا نگاهی که در نگاه همتا تلاقی و گره خورده
 بود! دقیقاً همان‌جا بود که عنان قلبش هم از کف
 رفته بود! همچو آبی که نباید ریخته می‌شد اما
 ریخته شد و حال در حال جاری شدن است!
 بازی با کلمات در پیام‌های‌شان، خاطری آرام و
 پر حرارت برای‌شان رقم می‌زند... لحظاتی که لب‌خند
 به روی لبان هر دوی‌شان نقش می‌بندد و...
 _ خیر باشه رضا... لب‌ت همیشه خندون!
 با صدای عباس آقا، سرش را از روی گوشی بلند
 می‌کند و تازه متوجه موقعیتش می‌شود! حاصل به
 یک‌باره جدا شدن از فضای خوشی کلمات، می‌شود
 حالتی بهت‌انگیز و تعجب که روبه چهره عباس آقا
 دارد! و حرفی که ندارد تا بر لب‌هایش جاری سازد!
 #پست_چهل_و_یک
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

عباس آقا بی آن که نگاهی به جانب رضا بی اندازد، در حالی که دانه‌های تسبیحش را با ذکر صلواتی که زیر لب می‌راند، از نخ تسبیح عبور می‌دهد، زمزمه می‌کند:

هرچی سنت بیشتر بشه، کم حرف‌تر می‌شی! چون آروم آروم یاد می‌گیری حرف‌ها هم مسئولیت دارن و نباید بی حساب و کتاب حرف بزنی! خیلی باید مراقب دودوتا چهارتای حرفات رو داشته باشی و حساب کتاب بشون کنی!

بعد از گفتن حرفش، دست به زانو می‌گیرد و از جایش بلند می‌شود. مسیر رفتن به حیاط را در پیش می‌گیرد و رضایی را برای بار دوم مبهوت باقی می‌گذارد که با خودش فکر می‌کند یعنی مقصود پدرش چه بوده؟

در همین اوضاع و احوالات است که الهام سینی حاوی استکان‌های چایی را مقابلش می‌گیرد. بردار داداش.

رضا سر می‌چرخاند و حین برداشتن استکان چایی، از الهام هم تشکری زیر لبی می‌کند. گوشی که در دستش می‌لرزد، استکان را به روی فرش می‌گذارد و مجدد خیره به پیام آمده گوشی می‌ماند.

ببخشید اگه خیلی پیام دادم، ممنونم ازت. تا شنبه که دوباره ببینمت، خدا حافظ.

دستی به تهریشش می‌کشد و سپس روی چانه‌اش
توقف می‌کند.

__ ببخشید نوشتن نداره که، منم به اندازه تو پیام
دادم، تا شبیه خداحافظ، مراقب خودت باش.

همتا

می‌خواهم زندگانی‌ام را شکوفا کنم. در باغی قدم
بگذارم که با عشق، گل‌هایش هم‌بستر هستند.
هم‌بستر عشقی که برای‌شان قاموسِ خواستن است.
می‌خواهم زندگانی‌ام را به ساحلِ آرامشی بکشانم و
هم‌پای مرغ‌های عاشق، غرق تماشای موج‌های آرام
شوم... و یا چون قامتِ خورشیدِ صبح‌گاه، فروغ
زندگیِ زیبایی را تماشاگر باشم. دقیقه‌ها گذشته‌اند
اما من همچنان گوشی را به رویِ قفسه‌ی سینه‌ام
نگاه داشته‌ام و گویی می‌خواهم تمام هیجانم را با
فشار دادنِ آن به سینه‌ام، خالی کنم. حرف‌های رضا،
حرف‌هایی که تماماً برایم آرام‌بخش هستند، سراسر
وجودم را به خوشی مهمان می‌کنند. وجودی که
دلزده از این دنیای بی‌رنگ و رو شده بود و حال
رنگی به آن زده شده! دیگر آن پشیمانیِ دقیق

ابتدایی که برای رضا پیام داده بودم خبری نیست و در عوض خشنودم و از این خشنودی، غرق آرامشم... گرچه رضا را چندان خوب نمی‌شناسم اما مگر نمی‌گویند طرز صحبت هرکسی نشان‌دهنده‌ی شخصیت اوست؟ من که تمام امروزم با رضا حرف شد و تا حدودی او را شناختم و هیچ نادم نیستم از این آشنایی. گرچه مشهود است که رضا می‌خواهد با اطمینان این رابطه را حذف کند و به نوعی در امانت خیانت نکند اما من تردیدی ندارم که می‌توانم رضا را برای خودم حفظ کنم! من که هم‌چو رضا در زندگانی‌ام کم داشتم! رضایی که از هر حرفش به اوج آسودگی خاطر می‌رسم. من هر طور که بشود این رابطه را حفظ می‌کنم و نمی‌گذارم کسی از آن خبردار شود! می‌دانم که مادرم اگر بفهمد، بی‌چون و چرا رضا را اخراج می‌کند و چه بسا پدرم هم با او برخورد مناسبی نخواهد داشت! می‌خواهم رضا را هم‌چو دفینه‌ای با ارزش در ژرفای سینه‌ام نگاه دارم و هم‌چو شیئی با ارزش از آن نگهداری کنم. اما امیدوارم که بتوانم و رضا هم بخواهد که هم‌پای من باشد.

— همتا؟ نمی‌آی برای شام؟

با صدای پدرم گوشی را به زیر روتختی می‌گذارم و آن قسمت را هم مرتب می‌کنم. دستی به موهایم

می‌کشم و از روی تخت پایین می‌آیم. می‌دانم که پدرم به شدت دلخور می‌شود اگر جوابش را ندهم. لاقلاً این را بخوبی یادگرفته‌ام. کلید را درون قفل می‌چرخانم و در را باز می‌کنم.

#پست_چهل_و_دو

#کاریزما

#مهین_عبدی

عینکش را به روی بینی‌اش تنظیم می‌کند.
_ سلام. مادرت بازم حرصی بود! بیا بریم شام بخوریم.

می‌دانم که در پس حرف‌هایش، حرفی دیگر هم دارد. حرفی که برایم تکراری شده! سری تکان می‌دهم. از مقابلم کنار می‌رود و من از اتاقم خارج می‌شوم. تا شماره‌ی سه زیر لب می‌شمارم و حرف‌های تکراری را به گوش می‌سپارم! یک... دو... سه...!

_ همتا لطفا کمتر مادرت رو اذیت کن! این یه مدت بیماری سختی گذرونده، هنوز هم روحیه‌ش حساس! از تو جورِ دیگه‌ای انتظار داره!

سعی می‌کنم سکوت کنم! همانند همیشه! می‌دانم که هر حرفِ دیگری بخواهم بگویم، صحبت‌ها به درازا می‌کشد و باز هم مقصر اصلی همه‌چیز من خواهم بود! چشمی زمزمه می‌کنم و قدم‌هایم را جلوتر از

پدرم برمی‌دارم تا زودتر به آشپزخانه برسم و غذایی بخورم! مادرم را نشسته بر روی صندلی میز غذاخوری می‌بینم که هر دو دستش را زیر چانه‌اش زده. طوری که ناخن‌های طرح و رنگ جدیدش، در دید است! تردیدی ندارم باز هم خبری در راه است! خبری از رنگ و بوی مهمانی‌ای جدید! پدرم در کنار صندلی مادرم می‌نشیند و من هم روبه‌رویش. پدرم که شروع به کشیدن غذا برای مادرم می‌کند، من هم قاشقم را برمی‌دارم تا کمی از ماست تزئین شده را بخورم که با صدای مادرم، سکوت پرسکوت خانه را می‌شکند!

__ همتا؟ موهات رو جمع و جور کن، اون جوری خم می‌شی می‌افته روی میز!

آب‌دهانم را با حرص قورت می‌دهم. قاشقم را به روی بشقابم قرار می‌دهم و سری به معنای چشم تکان می‌دهم. موهایم را که به خواست خودش، آرایشگر مدل‌دار زده بود را جمع و مرتب می‌کنم.

__ همتا بشقابت رو بده برات غذا بکشم.

__ نه ممنون بابا، شما خودت بکش من بعد از شما می‌کشم.

خیلی خبی می‌گوید، می‌دانم که بهانه‌ام کودکانه است، اما دلم می‌خواست پدرم با شوخی و خنده کمی اصرار می‌کرد و سرآخر خودش بشقابم را

برمی‌داشت و برایم غذا می‌کشید و در انتها هم با خنده تهدیدم می‌کرد که باید تا آخرین لقمه از غذایم را بخورم. اما می‌دانم که پدرم چنین اخلاقی ندارد و در نظرش این کارها، لوس‌بازی‌های بی‌عرف است! به یاد رضا می‌افتم! رضایی که بعد از ظهر با اصرار و کمی حرف‌های با خنده، ساندویچی خرید تا من گرسنه به کلاسِ تستِ کنکور بروم. اما حال...
 کمی بیشتر دل‌بندزده‌ام را به رضا و حرف‌هایش خوش می‌کنم. کمی غذا می‌کشم و شروع به خوردن می‌کنم اما دیگر میل و اشتهایی ندارم و بیشتر با غذایم بازی می‌کنم تا خوردن!

همتا فردا ظهر از آرایشگاه وقت گرفتم.

آرایشگاهی که خودم می‌رم بدون نوبتِ خالی بیشتر نداشت. این آرایشگاه هم که برای تو وقت گرفتم از دوستای خودمه، بهش سپردم چه‌جوری آماده‌ت کنه! محتویاتِ اندکِ داخلِ دهانم را می‌بلعم و با تعجب می‌گویم:

__ برای چی مامان؟

خونسرد می‌گوید:

__ خب معلومه! نکنه یادت رفته هر جمعه مهمونی

دوستانه داریم؟ باید بریم!

قاشق را به روی بشقابم رها می‌کنم.

__ اما مامان چرا الان به من می‌گی؟

ابروهای هشتی‌اش را درهم گره می‌زند.
 _ همتا دخترِ چهارساله‌ای مگه؟ هفده سالته! نکنه
 واقعا فراموش کردی هر جمعه رو؟
 فراموش نکرده‌ام! فقط دلم دیدنِ آدمک‌های ویترونی
 را نمی‌خواهد! و به‌دنبالِ بهانه تراشیدم!
 _ اما ماما منم باید ببینم درسام چطوری پیش
 می‌ره؟ من کنکور دارم. امتحاناتِ آخر ترم دارم.
 این‌جوری به هیچ‌کدوم نمی‌رسم!
 _ همتا یه روز تعطیل فقط برنامه مهمونی داریم!
 اونم همیشه ساعت شش عصر به بعد، تو صبح زود
 هم که بلند بشی می‌تونی با برنامه‌ریزی به کارات
 بررسی! دیگه هم بحثی نباشه!
 فضای خفقانِ حال را به زور تحمل می‌کنم! گویی در
 حسی خفگی دست و پا می‌زنم و حجمی سنگی و
 هجیم راه گلویم را بسته! چرا نمی‌توانم متقاعدشان
 کنم که هیچ حوصله‌ی مهمانی‌های آن‌ها را ندارم؟
 مهمانی‌هایی که اغلب دختر و پسرانی افاده‌ای حاضر
 می‌شوند که قصدشان جلب توجه است و مُدِ جدید
 لباس‌های‌شان؟ و یا زور زدن برای انگلیسی صحبت
 کردن و خرید از فلان مرکز خریدِ گران‌بهای شهر؟
 یا پدر و مادران‌شان که قصدِ به کرسی نشاندنِ پول
 و قدرتِ خود را دارند؟
 #پست_چهل_و_سه

@romanerii

#کاریزما

#مهین_عبدی

کانال تلگرام رمانچی

مهمانی‌هایی که به هر چیزی شباهت دارند الا مهمانی! حس خوبی که از حرف زدن با رضا گرفته بودم، حال مادرم به ناخوشی تبدیلش کرده بود! قاشق را بی هدف درون بشقاب می‌چرخاندم و در فکر این بودم که چگونه می‌توانم خودم را به اتاق برسانم و مجدد پیام‌های رضا را بخوانم؟

_ راستی سروش! خانواده سرمدی نیومدن ایران؟ یادمه آخرین سری که دیدمشون همتا نه سالش بود و خانم آقای سرمدی گفته بود که فقط برای دو، سه سال می‌رن انگلیس. اما الان هشت ساله گذشته! در خیال خودم شانه‌ای بالا می‌اندازم. سرم را پایین می‌گیرم و از ذرت بخارپز شده به چنگالم می‌زنم. پدرم بی‌معطلی جواب مادرم را می‌دهد.

_ اتفاقاً تو مهمونی قبلی یکی از شریک‌هاش می‌گفت که شاید برای تفریح بخوان برگردن ایران. آخرای تابستون. به گمونم می‌گفت جور بشه می‌خواد یه تور خودمونی جمع‌وجور کنه و هرکسی که دوست داشته باشه از جمع‌مون بیاد. به احتمال زیاد کیش باشه.

صدای پر از شوق مادرم را می‌شنوم.

_ وای سروش چرا الان اینارو می‌گی؟ امکانش هست ماهم بتونیم بریم؟ خیلی وقته یه سفر نرفتیم! مگر می‌شود مادرم چیزی را بخواهد و پدرم انجام ندهد؟ من که یاد ندارم!

_ آره عزیزم! چرا نشه؟ همین فردا که رفتیم باهاش صحبت می‌کنم ببینم قضیه کلا حتمی هست یا نه؟ که اگر حتمی بود می‌گم برای ماهم جای خالی بذاره کنار.

صدای پرهیجان تشکر مادرم بلند می‌شود و من چشمانم را تاب می‌دهم. دیگر هیچ میلی به غذا خوردن ندارم و بشقابم را پس نی‌زنم و از جایم بلند می‌شوم.

_ بابت شام مرسی. من می‌رم بخوابم. شبتون بخیر. هر دو بعد از شب‌بخیری که می‌گویند من هم به سمت اتاقم به راه می‌افتم. می‌دانم حال حرف‌های‌شان گل خواهد کرد و هزاران مدل قربان صدقه‌ی هم خواهند رفت! آن قدری که شام خوردن یا نخوردنم به چشم‌شان نیاید! وارد اتاقم که می‌شوم در را قفل می‌کنم و مستقیماً به سراغ وسیله‌ای می‌روم که ساعتی قبل تمام حس خوشی را به دلم سرازیر کرده بود! روی تختم دراز می‌کشم و گوشه‌ی را مقابل چشمانم می‌گیرم. پیام‌ها را بالا و پایین

می‌کنم و مجدد لبخندی به روی لبانم کمانه می‌کند.
 تمام ماجرای شام و مهمانی و مسافرت را فراموش
 می‌کنم و آن قدری سرگرم خواندن پیام‌های رضا
 می‌شوم که پلک‌هایم سنگین می‌شوند و به خوابی
 شبانه غرق می‌شوم.

.....

__ همتا؟ همون لباسی که برات خریده بودم رو
 بپوشی‌ها! کفش و جوراب شلواری و تلت رو هم
 گذاشتم. همرو بردار با خودت تو آرایشگاه آماده
 باشی!

هر دو دستم را به روی سرم گذاشته‌ام و خرده
 فرمایشات مادرم را به جان گوش‌هایم آویزان!
 مهمانی‌کذایی‌ای که بالاخره از راه فرا رسیده و من
 باید همانند مهمانی‌های قبلی خودم را در گوشه‌ای با
 دیدن افراد حاضر سرگرم کنم و ثانیه‌ها را بشمارم تا
 بلکه هرچه سریع‌تر زمان به انتها برسد! اما در این
 بین حرف‌های پدر و مادرم برایم جذاب می‌آیند که
 وادارم می‌کنند پشت در بایستم و به آن‌ها گوش
 بسپارم!

__ سروش جان من کارم طول می‌کشد! تو می‌تونی
 بری دنبال همتا آرایشگاه بعد بیای دنبال من؟

_ کارت چه قدر طول می کشه حدودا؟ دیر نشه؟
این سری مهمونی رو تو یکی از باغایِ کرج
انداختن. ترافیک کرج به کنار، دیر کنیم خوبیت
نداره.

مادرم نوچی می کند!

_ خب می خوای تو و همتا زودتر برین و منم با
ماشین خودم می آم.

صدای پدرم همراه با دلخوری ست وقتی که می گوید:

#پست_چهل_و_چهار

#کاریزما

#مهین_عبدی

_ نمی شه عزیزم! هیچ دوست ندارم بدون تو وارد
جمع بشم. همتا جای خود ولی تو همیشه تو این جور
مهمونی ها باید کنارم باشی!
نمی دانم مادرم چه می کند اما به یک باره گویی که به
مسئله دلخواه خودش رسیده باشد با هیجان
می گوید:

_ خب سروش این پسرِ رضا هست! همین که برای
همتا راننده شخصی گرفتم! تو بیا دنبال من با هم
بریم، از اون ورم چون مسیر آرایشگاه من و همتا از
هم دوره، می گیم این پسرِ بره دنبال همتا و مستقیما
بیارتش باغ!

پدرم با دودلی لب می‌زند:

— نمی‌دونم! این پسرِ رضا چه قدر بنظرت مطمئنه؟
 — اون قدری مطمئن هست که پنجاه میلیون سفته
 داده! خودشم مشخص از این پسر است که غرور و
 جَنَم خاصی داره! کلا به قول خودش ناموس سرش
 می‌شه! دنبال یه کار خوب بوده وگرنه که سرش تو
 کار خودش! می‌گم بیاد ماشین من رو برداره و ببره
 همتا رو بذاره آرایشگاه، همون جا هم بمونه تا کار
 همتا تموم بشه و سریع بیارتش باغ! برگشتی هم
 که پشتِ سرِ ماشین خود ما حرکت کنه. مشخص پسر
 بدی نیست. همون اول خیلی خوب شناختمش. نظرت
 چیه؟

مکثی که پدرم هنگام جواب دادن به مادرم می‌کند،
 برای فکر کردن است و در دل دعا می‌کنم که این
 اتفاق بی‌افتد و لاقل من امروز هم رضا را ببینم!
 گرچه که کمی شرم دارم اما هیچ‌چیز به اندازه این
 امر نمی‌توانست روحیه کسل و دل‌مرده من را شاد
 کند!

ثانیه‌ها می‌گذرند و من به دنبال جواب پدرم، گوشم را
 بیشتر به در می‌چسبانم. حتی نفس هم نمی‌کشم تا
 بلکه هیچ صدای مزاحمی مانع از شنیدن من نشود!
 اما بالاخره پدرم جوابش را اعلام می‌کند!

_ خیلی خب! یه زنگ بزن بهش بگو یه کم زودتر
 بیاد که منم باهاش یه صحبتی کنم ببینم
 چطور هست... سرش به تنش می‌ارزه برای راننده‌ی
 دختر من بودن یا نه!؟
 صدای پر از رضایت مادرم طنین‌انداز خانه می‌شود!
 _ خیالت راحت سروش جان! این همه سال کی کار یا
 انتخاب من بد بوده که این بار دوم باشه؟ مطمئنم
 اگه یه مقدار هم حقوقش رو ببریم بالاتر، کارش رو
 بهتر هم انجام می‌ده و حتی بجای ماشین خودش،
 می‌تونیم ماشین من رو بدیم که حداقل اگر آشنایی
 دید فردا نگو دخترشون با یه ماشین قراضه می‌ره و
 می‌آد!

_ پس خودت چی؟ کلاسای ورزشی و اینا؟
 صدای ناراحت مادرم، دلِ سنگ را هم نرم می‌کند!
 چه برسد به پدرم!
 _ نمی‌دونم سروش! به نظرت چی کار کنم؟
 _ زندگی من همش برای تو عزیزم! یه ماشین دیگه
 برات می‌خرم!

دم‌وبازدمی انجام می‌دهم و از در فاصله می‌گیرم،
 دیگر مابقی مسائل به من مربوط نمی‌شوند و من به
 این فکر می‌کنم که یعنی رضا می‌تواند خودش را به
 این‌جا برساند؟ هرچندکه می‌دانم باید برساند! وگرنه
 هیچ بعید نیست که پدرم منصرف شود و فرد دیگری

را برای این‌کار برعهده بگیرد! رضا قبول کرده بود که راننده‌ی شخصی من شود و از نظر مادر و پدرم باید این‌کار را هم به نحو احسن انجام می‌داد! اما روح شادم و خنده از فرقِ سرم و تا نوکِ پایم گسترش یافته بود و به ژرف‌ترین و درونی‌ترین نقاطِ وجودم رسیده بود...

دلَم می‌خواست از ته دل و با تمام وجود بخندم و شادمان باشم! منی که تا دقایقی پیش از رفتن به مهمانی غم‌برک زده و زانوی غم بغل گرفته بودم و هیچ میلِ جمع کردنِ وسایلم برای رفتن به آرایشگاه را نداشتم؛ اما حال می‌خواستم طوری زیبا شوم که بدانم رضا با دیدن من چه می‌کند؟ برایش مهم است یا نه؟

همین فکرها بود که رقص و پایکوبی را درونم آغاز می‌کرد!

#پست_چهل_و_پنج

#کاریزما

#مهین_عبدی

لباسم را مقابلم می‌گیرم و در آینه قدی اتاقم به خودم نگاهی می‌اندازم. حال گویی لباس هم در نظرم زیباتر جلوه می‌کند. لباسی که لَمه است و توسی رنگ و بلندی‌اش تا به زانوهایم می‌رسد. دور خودم

چرخي مي‌زنم و چه كودكانه شادمانم! زندگي براي من
همين است! تجربه‌اي خاص با طعمي خاص! حال
گويي هدايت يك كشتي در دريايي طوفاني را
عهده دارم! آن هم به اميد رسيدن به مقصدي پر از
آرامش! براي رسيدن به جزيره‌هاي كه ناشناخته
باقي مانده‌اند! در هر حال لبخندي از رضائيت به
روي لبانم دارم. لبخندي كه مي‌دانم مي‌تواند نويد
زندگي خوبي باشد... رضا تمام امروز را براي من
شوقی بوده كه مرا دلگرم به آينده‌اي مي‌كند كه براي من
خاكستري بوده! حال بيشتري از قبل با او وقت
گذراندن براي من غايت خوشي مي‌آمد! حالي كه بايد
رازهاي جديد زندگاني‌ام را در گنجينه‌ي سينه‌ام حفظ
كنم تا همان‌جا بماند و پيرشوند! مي‌دانم كه هواي
بيرون، مهر و موم رازم را مي‌شكند و با
برملاشدنش، دنيايي از گرد و غبار در چشم خودم
هم خواهد رفت! مي‌دانم كه جزء خودم، كس ديگري
از اين اتفاق خشنود نخواهد گشت! انگاري كه دلم
مي‌خواهد ديوانگي را تجربه كند و دنياي درونم تا
به ابد با عطري تازه، شعري شبانه و جانانه
بسرايد! لباس را تا مي‌زنم و به روي تخته قرار
مي‌دهم. از هيچاني كه دارم، صورتم همچو
خورشيدی سوزان شده و قلبم مالا مال از حسي
خوش لبريز! پاكتي كه مادرم براي قرار دادن وسايلم

کنار تخت گذاشته بود، برمی‌دارم و هرآنچه که روی تخت است را درون آن قرار می‌دهم. دقیقه‌ای نمی‌گذرد که صدای صحبت کردنِ مادرم را می‌شنوم. اما با طرز صحبتش و مخاطب قرار دادنِ فرد، در می‌یابم که آن فرد رضاست و مادرم با او تلفنی مکالمه می‌کند. حالم را نمی‌فهمم! فقط خودم را مجدد به در اتاق می‌رسانم و گوشم را روی در قرار می‌دهم. مادرم به سرعت سراغ اصل مطلب رفته و با منتظرمی که در انتهای صحبتش می‌گوید، مطمئن می‌شوم که رضا قرار است بیاید! چرخ می‌زنم و به در تکیه می‌دهم. چشمانم را می‌بندم و دو دستم را به روی سینه‌ام که از فرط هیجان بالا و پایین می‌شود، می‌گذارم. نفس آسوده‌ای می‌کشم و صورتم از خنده‌ای که به روی لبانم نشسته کش می‌آید. نمی‌دانم خودم را باید چگونه آرام سازم که پدر و مادرم متوجه خوشی غیر معمولی من نشوند و باعث کنجکاو و تعجب آن‌ها نشوم! اما می‌دانم که با این حال نمی‌توانم از اتاق بیرون بروم! آرام دستم را به کلید می‌رسانم و در را قفل می‌کنم. خودم را هم‌چو پرنده‌ای سبکبال به تخت می‌رسانم و روی آن دراز می‌کشم. دستانم را باز می‌کنم... موهایم به اطرافم پخش شده‌اند و من به سقف اتاق خیره می‌مانم. باورم نمی‌شود قرار است مسیری به نسبت طولانی

را با رضا طی کنم! یعنی هیچ باورش را ندارم و
 برایم بسانِ خوابی شیرین و رویایی می‌آید! پسری
 جوان و جذاب که حرف زدن با او مرا تا مرز
 بی‌کران هیجان می‌رساند! می‌دانم که رضا پسری
 چشم پاک است و هیچ قصد و غرضی ندارد و همین
 مرا پله‌به‌پله به قله‌ی اطمینان می‌برد! از همین حال
 تا به زمانی که رضا بیاید، تاتیه‌ها را می‌شمارم اما
 دلم طاقت نمی‌آورد و در گیرودار با عقل و احساسم،
 گوشی‌ام را برمی‌دارم و برای رضا با عجله،
 این‌گونه می‌نویسم:

__ سلام. دلم نمی‌خواست به مهمونی برم اما وقتی
 فهمیدم که قرار با تو برم، درواقع تو من و ببری،
 خیلی خوش‌حالم!
 می‌فرستم و گوشی را به روی سینه‌ام قرار می‌دهم.
 فکر به این‌که قرار است با رضا چه حرف‌هایی
 بزنیم، ضربانِ قلبم را به روی هزار در تاتیه می‌برد
 #پست_چهل_و_شش
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

رضا برایم از آن دست آدم‌هایی‌ست که چگالی
 وجودش بالاست! افکارش، حرف‌زدنش و حتی

صحبت کردنش! گویی هر جزئی از وجود و شخصیتش در هر رفتارش چکه می‌کند و همانند جوهری می‌ماند که با ثبات بودن در حرف‌زدنش، امضایی به پای آن‌ها می‌زند و در پایان هر رفتارش که باعث می‌شوند یادت نرود! یادت نرود که این حرف‌ها، افکار و رفتارش چگونه تو را درگیر می‌کنند! رضا خیلی خوب می‌داند که چگونه حرفی بزند تا ردپای حرف‌هایش را در عمق قلبت حک کند! من می‌خواهم اوپی را که این چنین بی‌پروا در جاده‌های هموار زندگانی‌ام پدیدار گشته را حفظ کنم! اوپی که حال جاده‌ی زندگی‌ام را در سرازیری و پر از پیچ‌وخم‌های هیجان‌انگیز، مسافر خودش کرده! دقیقه‌ها را در خطی از هبوط می‌گذرانم و ثانیه‌ها را هم!

اما همین‌که زنگ آیفون خانه به صدا در می‌آید؛ گویی قلبم از سینه می‌خواهد که بیرون بپرد! فوراً از روی تخت بلند می‌شوم و با هول‌وولا دستی به موهای پراکنده‌ام می‌کشم! با دیدن گیره‌ی سرم که روی پاتختی کنار تخت است، آن را برمی‌دارم و موهایم را مرتب می‌کنم. نمی‌دانم از اتاق بیرون بروم یا نه؟ اما می‌دانم که اگر بخوام بروم، شادی بی‌حد و حصری در چشمانم موج خواهد زد و در این حالت رضا هم فکرهای گوناگون دیگری در

مورد من خواهد کرد! و یا پدر و مادرم نیز پیگیر ماجرا شوند! چرا که ناراضی بودم و حال راضی! صدای سلام و احوال‌پرسی رضا با مادر و پدرم را می‌شنوم. با همان صدای جذابش مودبانه صحبت می‌کند. اگر بگویم دلم هوای دیدنش را کرده، بی‌اغراق نیست!

هم‌چو عطری دل‌انگیز، هوای بودنش در شامه‌ام پیچیده و دل‌بی‌تابم را بی‌تاب‌تر کرده! منی که حتی گمان نمی‌کردم پسری هم‌چو رضا راننده‌ی تاکسی‌ای بتواند دلم را هوایی کند! آن هم فقط با مهربانی‌ای که دارد! ساده و بی‌آلایش صحبت کردنش و ترحم نکردنش به حالم و روزگارم!

معجزه بودنش به چنان قدرتِ باورنکردنی‌ای درونم ریشه دوانده که حتی با حالی معمولی هم اگر با او بگذرانم باز هم می‌دانم که آرامشِ خاطر خواهم داشت! همانی که خودمم و نه تمجیدی و تحسینی از جانب اطرافیان! حتی او هم خودِ خودِ واقعی‌اش است و در کنار او من هم می‌توانم خودم باشم! صدای صحبتِ آرام‌شان را تشخیص می‌دهم اما دیگر نمی‌توانم متوجه شوم که چه حرف‌هایی می‌گویند و همین اعصابم را متشنج می‌کند! هیچ دوست ندارم پدر و یا مادرم بخواهند به او حرفی بزنند که به غرورش بر بخورد و من در مقابلش بخواهم

شرمگین باشم! نمی‌دانم چرا باید تک‌به‌تکِ حالاتِ رضا برایم مهم باشد؟ اما مهم است و این امر حتی از دیشب هم عمق بیشتری گرفته و من از این عمق گرفتن خوش‌حالم و برایش حدی نمی‌دانم! اما بالاخره نوبت به من و دلِ پرتشویشم می‌رسد و مادرم با صدایی که سعی می‌کند پرمحبت نشان دهد، صدایم می‌کند!

__ همتاجان؟ سریع آماده شو باید همراه رضا بری! بشکنی می‌زنم و دو دستم را به روی دهانم می‌گذارم و جیغ خفه‌ای می‌کشم. این میزان از آزادی برای منی که مدام با خودشان می‌رفتم و می‌آمدم برایم باورنکردنی می‌آید! گرچه رضا من را می‌برد و می‌آورد و باز هم آزادی‌ای چندان ندارم اما همین که همراه اویم و می‌توانم آن‌طور که دلم می‌خواهد رفتار کنم برایم نهایتِ خوشی‌ست!

کمی بالا و پایین می‌پریم و نمی‌دانم خودم را چگونه آرام کنم؟ و یا صورتِ پراالتهاب از خوشی‌ام را به خنکایی دعوت کنم تا گلگون باقی نماند؟ اما با هر سختی‌ای که هست برخودم و هیجانم غلبه می‌کند و لباس‌هایم را به تن می‌زنم و با برداشتنِ کیفِ دوشی‌ام و پاکتِ لباس‌هایم بعد از بازکردنِ قفل در و در، از اتاق خارج می‌شوم.

#پست_چهل_و_هفت

#کاریزما #مهین_عبدی

سرم را پایین گرفته‌ام اما سنگینی نگاهِ رضا را به رویِ خودم احساس می‌کنم. می‌دانم که در مورد من و خانواده‌ام خیلی چیزها را فهمیده و به رویم نمی‌آورد! اما همین بس که قصدِ ترحم ندارد و من با خیالی آسوده و بال پروازی سبک‌تر به پرواز کردن در آسمانِ او می‌پردازم! در اتاقم را می‌بندم و سرم را بالا می‌گیرم و...

و در همان نگاهِ اول، نگاهم در نگاهِ رضایی گره می‌خورد که در چشمانم قفل است! لب‌هایم می‌روند که کش بیایند اما گوشتِ لبم را از داخل می‌گزم و این رضاست که سریع‌تر سلام می‌گوید!
_ سلام خانم راسخی!

منتظر بودم تا نامِ کوچکم را از زبانش بشنوم اما همین احترام گذاشتنش در مقابلِ پدرم و مادرم و این‌که نمی‌خواهد با گفتنِ نامِ کوچکم باعث تعجب و کنجکاوِ پدر و مادرم شود، بار دیگر باعث تحسینش از جانبم می‌شود. سلامی آرام و زیرلبی می‌گویم که مادرم سوییچ ماشین را به سمتش می‌گیرد.

__ بفرما رضا. اين كليد! فقط همون طور كه همسرم
سروش جان گفتن، با اطمینان می‌رونی و بعد از
برگشتن از مهمونی هم پشت سر ماشین ما می‌آی و
ماشین رو هم داخل حیاط پارک می‌کنی. فقط با
احتیاط و با احتیاط!

__ چشم خانم راسخی! خیالتون راحت! همچنین شما
آقای راسخی! ممنون از این‌که به من اعتماد کردین!
__ خواهش می‌کنم! فقط مواردی که گفتم رو حتماً به
یاد داشته باشید!

رضا مجدد چشمی می‌گوید و سویچ را از مادرم
می‌گیرد و سر می‌چرخاند روبه منی که تماشاگر گپ
و گفت‌وگوی شان بودم. با چشمانی که برق خاصی
را نمایان هستند، می‌گوید:

__ بفرمایید خانم راسخ!

با حفظ همان چهره‌ی در ظاهر خنثی‌ام رو به پدر و
مادرم خدا حافظی‌ای می‌گویم که مادرم فوراً می‌گوید:
__ همتا مراقب خودت باش و بذار خود آرایشگر

کارات رو انجام بده و دخالتی نکن!

منظورش را خوب می‌دانم! گمان می‌کند که شاید من
حرصم را بخوام آن‌طوری نشان دهم و از آرایشگر
بخوام که چندان مانوری روی مدل آرایش اندک
صورت‌م و یا مدل دادن به تل‌روسری‌ام ندهد! یا مدام
از کارش ایراد بگیرم! در مقابل حرفش به تکان

دادنِ سرمِ اکتفا می‌کنم و خداحافظی‌ای آرام بر لبانم جاری می‌سازم اما خدا می‌داند که همراه با دلم، دایره و تنبک راه انداخته‌ام و در اعماقِ قلبم بلوایی از شوق برپاست! چه اقرارِ پرِ واضحی بیشتر از این برای خودم؟ اقرار به وجودِ شورانگیزِ رضا در زندگانی‌ام؟

از خانه که خارج می‌شوم، وجودِ رضا را هم پشت‌سرم احساس می‌کنم. در حیاطِ کناری می‌ایستم و رضا بلافاصله در حیاط را با ریموتی که روی سویچ ماشین بود، را باز می‌کند و سوار ماشین می‌شود و پشت‌فرمان جای می‌گیرد. تمام قد نگاهم به او و پرستیژِ خاصش هنگام نشستن پشت‌فرمان است!

ماشین را با طمانینه و آرامش از حیاط خارج می‌کند. مجدد از ماشین پیاده می‌شود و در عقب را باز می‌کند و با صورتی که حالتی جدی دارد می‌گوید:

— بفرمایید سوارشید خانمِ راسخی!
 نیم‌نگاهی سمت مادر و پدرم می‌اندازم که برق رضایت را در نگاه‌های‌شان می‌بینم و حالا کمی لبخندِ محبوسم شده‌ام را آزاد می‌کنم! آرام آرام قدم‌هایم را به سمت ماشین برمی‌دارم و سوار می‌شوم و رضا در را برایم می‌بندد و خودش هم

سوار می‌شود. مجدد با فشردن ریموت، در آرام آرام
 بسته می‌شود و رضا ماشین را به حرکت درمی‌آورد
 و کمی که دور می‌شویم؛ هر دو با هم با شوق
 می‌گوییم:

_ سلام!

#پست_چهل_و_هشت

#کاریزما

#مهین_عبدی

سمفونی صدایش در صدایم ادغام می‌شود و من در
 خوشی فوران شده‌ام، نفسی تازه می‌کنم.
 _ ببخشید امروز تو هم تو در دسر افتادی!
 کمی گردنش را کج می‌کند و صدا و لحن خندانش را
 به جان گوش‌هایم می‌فرستد.
 _ چه در دسری؟ کارم اینه خب!

دل‌با او حرف زدن را می‌خواهد که مجدد لب باز
 می‌کنم. اما می‌دانم که تمامی این‌ها بهانه است و من
 فقط شنیدن صدای پرمهر او را می‌خواهم!

_ خب من اصلا دوست نداشتم به این مهمونی برم!
 حوصله‌م سر می‌ره تو این جور مهمونی‌ها. دنبال
 بهونه بودم که نرم اما وقتی همه چی دست به دست

هم داد تا تو بیای دنبالم و باهم بریم، خیلی
خوش حال شدم!

_!... این طوری است پس! خوش حال شدی!
سری تکان می‌دهم.

_ آره الان واقعا خیلی خوش‌حالم!
نیم‌نگاهی از آینه‌ی جلو به چهره‌ی بشاشم می‌اندازد.
_ منم خوش‌حالم!

متعجب از حرفش هر دو ابرویم روبه بالا سوق پیدا
می‌کنند.

_ راست می‌گی؟ یعنی خب... چطور بگم؟
دستی به موهایش می‌کشد.

_ من تعارف ندارم! حرفی که بخوام بزنم و ازش
مطمئن باشم رُک می‌گم! از یکی خوشم بیاد می‌گم و
از یکی خوشم نیاد جوری که ناراحت نشه می‌گم
بهش!

حال زندگی گویی برایم رقصِ نجیبی‌ست که از
چشمه‌ی بودن جاری‌ست! رقصِ یک شاپرک
بازیگوش در میانِ انبوهی از گل‌های معطر...
رقصِ نم‌باران بر شیشه‌های مه‌گرفته و رقصِ باد
در میانِ شاخسار!

زندگی‌ای که حال برایم آغاز شده همچو گنبدی دَوار
است و پر از ردیف و قافیه از مهربانی خدا!

از جایی که انتظارش را نداشتم خدا برایم خوبی و خوشی را خواسته بود! می‌دانم که خیلی زود است که بخواهم در مورد رابطه‌ام با رضا به فکرهایی گوناگون پروبال بدهم اما همین بس که او هم مرا قبول کرده و او هم بودن من در صفحه‌ای از زندگی‌اش را خواستار است.

در افکار خودم غوطه‌ورم که رضا با لحنی لوتی‌منشانه با حفظ همان جدی بودنش با قاطعیت می‌گوید:

__ همتا خانم اجازه می‌دی در رکابت باشم؟
 نمی‌دانم گوش‌هایم درست شنیده‌اند یا نه؟ اما تردیدی ندارم که درست و واضح شنیده‌ام و در این حدس، گمان و ظنی وجود ندارد! می‌دانم که متوجه حال گنگ من شده که کمی بیشتر از آینه ماشین در صورتم مکت می‌کند! می‌بینم که ابروهای پهنش را کمی در هم می‌کند و میمکِ چهره‌اش جدی می‌شود وقتی که می‌پرسد:

__ ناراحت شدی؟ قصدِ جسارت نداشتم!
 کاش خودش می‌دانست چه در قلب و ذهنم می‌گذرد تا بدین گونه نمی‌گفت!

نمی‌دانم چرا اما بی‌آن که بخواهم، بی‌آن که متوجه بشوم قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم می‌چکد و به روی گونه‌ام می‌افتد. میان لب‌هایم فاصله‌ای افتاده و

من حتی پلک هم نمی‌زنم. یعنی واقعا می‌شود که کسی من را فقط برای خودم بخواند؟ منی که تا بدین سن یادندارم با وجود حساسیت‌های پدر و مادرم کسی با من صمیمی حرف زده باشد! اما رضا گویی اشتباه برداشت کرده بود که فوراً ماشین را به کنار خیابان می‌کشاند و روی ترمز می‌زند. نیم‌تنه بالایی‌اش را به سمت من برمی‌گرداند و با همان چهره‌ی قبلش درصدد دلجویی برمی‌آید!

_ من واقعا قصد و غرضی نداشتم از حرفم! واقعا جدی گفتم! به دلم نشستی و از صحبت کردن با تو لذت می‌برم. هم صحبت خوبی و نمی‌تونم دروغ بگم یا بخوام به قول پسر مخ بزنم!

با همان اشک جامانده بر روی گونه‌ام، با همان قلبی که گویی هم‌چو من بهتش زده، با همان دلی که حیران مانده، به زور زبان در دهانم می‌چرخانم.

_ من ... من ... نه ... یعنی ... خب ...

رضا سری به معنای چی تکان می‌دهد. چهره‌ی آرامش برایم قوت قلبی‌ست که نفس عمیقی می‌کشم و سپس ادامه حرفم را با تسلط بیشتری می‌گویم:

_ خب تا حالا کسی به من از این حرفا نزده بود... درواقع ... کسی نبوده تا بهم بگه از بودن من راضی تو زندگیش ... خب ... تو ... یعنی از این لحاظ که

تازه تو زندگیم اومدی و برام حرفات قشنگن. خب
 یعنی با حرفات آروم می‌شم و لذت می‌برم.
 #پست_چهل_و_نه
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

خیره در ساحل چشمانم می‌ماند و گویی در سبک و
 سنگین کردن حرف‌هایم دست و پا می‌زند. نمی‌دانم
 اما حال موج‌های بازیگوش چشمانم نیز آرام
 گرفته‌اند که در سکوت ماندن اصراری بیش از حد
 دارند! هر دو خیره بهم و بدون ذره‌ای تکان از
 حرکت مردمک‌های چشم‌های مان!
 رضا دستی به گوشه‌ی لب‌هایش می‌کشد و بی‌حرف
 صاف روی صندلی می‌نشیند و مجدد ماشین را به
 حرکت درمی‌آورد. برگه‌ی کوچکی را از جیب
 شلوارش بیرون می‌کشد و نگاهی به آن می‌اندازد و
 روی داشبورد قرارش می‌دهد. نمی‌توانم دلیل
 سکوتش را بفهمم و برایم جای سوال دارد که نکند
 رضا از حرف‌های من ناراحت شده باشد؟ دقیقه‌ای

می‌گذرد و اما نمی‌توانم ساکت و صامت باقی بمانم و سوالی از او می‌پرسم:

__ رضا؟ حرفی زدم که ناراحت شدی؟

گویی حال جای من و او عوض شده باشد! منتظر جوابش می‌مانم. نمی‌دانم شاید هم به حرف‌هایم فکر می‌کند که سکوت کردن را در این زمان برگزیده! اما نمی‌گذارد چندان منتظرش بمانم که می‌گوید:

__ برای چی باید ناراحت بشم؟ حرف دلت رو گفتم! منم قبلش حرف دلم رو گفتم! ماها آدمیم! نمی‌شه که از حرف دل همدیگه ناراحت بشیم! می‌شه؟ خودش هم حرفای من و تو که حرف خاصی نیست... یه صحبت معمولی! خیلی‌ها حرف می‌زنن و فراتر هم می‌رن... خودت رو اذیت نکن از این‌که چرا حرفات رو به من گفتم یا خود من مطمئنم که تو دختر مورد اطمینانی هستی که انتخابت کردم برای بودنت تو زندگیم! پس با من ندارندار باش!

در مقابل حرف‌هایش نمی‌دانم چه بگویم! درواقع حرفی ندارم که بگویم وقتی همه‌اش را خیلی خوب قبول دارم! تنها به گفتن باشه‌ای اکتفا می‌کنم که با لبی پر از خنده از آینه خیره‌ام می‌شود و بار دیگر می‌گوید:

__ حالا می‌تونم بپرسم این مهمونی برای چیه؟ همانند خودش لبخندی می‌زنم.

__ آره چرا نمی‌شه! ما هر جمعه مهمونی می‌ریم. در واقع این مهمونی‌ها دوستانست. هم دوستای پدرم هستن و هم مادرم. هم این‌که مهمونی کاری هم به حساب می‌آد. کلا یه سری آدمای جورواجور که نمی‌دونم چرا نمی‌تونم باهاشون راحت باشم و ترتباط برقرار کنم. نه با خودشون نه با بچه‌هاشون. رضا بلافاصله می‌گوید:

__ شاید برای این‌که خودت واقعا نمی‌خوای! شاید آگه خودت پیشقدم بشی برای حرف زدن با یکی از همون هم‌سن‌وسالای خودت همه چیز درست بشه! تا به حال به این نحوه برخوردش فکر نکرده بودم. حتی به مخیله‌ام نمی‌گنجید که بخوام خودم اقدام کنم برای حرف زدن با یکی از دخترهای حاضر در آن‌جا. اما بوده‌اند از اقوامان که بخوام برای چندکلمه‌ای وقت صرف کنم.

__ نمی‌دونم! تا حالا بهش فکر نکرده بودم. خب من همش به خودم می‌گم برای چی برم وقتی این مهمونی‌ها بیشتر برای بزرگتر است تا مثل امثال من. رضا مجدد نگاهی مختصر به سمت می‌اندازد.

__ یعنی دختری هم سن و سال خودت اون‌جا نیست که بتونی باهاش رابطه دوستانه برقرار کنی؟ نگاهم را به ناخن‌های مرتب‌شده‌ام می‌دهم. ابروهایم درهم سنجاق می‌شوند وقتی که می‌گویم:

چرا هست اما من از اونا خوشم نمی‌آد، یجورایی
همشون دنبال نشون دادن خودشونن! نمی‌دونم شاید
من حساس شدم! اما واقعا نمی‌تونم! نمی‌دونم چطور
این کار رو کنم!؟

رضا گویی شیطنتش گل کرده که با خنده می‌گوید:

بابا کاری نداره که! ما پسرا انقدر راحت سریع
خاکی می‌شیم! که تو یه چشم بهم زدن می‌بینی ده
دوازده تا رفیق شدیم! حالا این ده دوازده تا رفیق
چندساله که باهمیم! می‌دونی چطوری؟ کافیه فقط با
یکی از دوستات هماهنگ کنی بری بیرون! اونم
خودش به چند نفر خبره می‌ده و الا ماشالا! خلاصه
آشنا می‌شی و سلام چطوری و دیگه استارتش
می‌خوره و می‌ره تا آخر! هرچی همه‌چی و سخت
بگیری برات سخت می‌آد! اما نه راحت بگیری مثل
آب خوردن برات می‌گذره... زندگی راحت فقط کافیه
باهاش راحت و رفیق باشی!

#پست_پنجاه

#کاریزما

#مهین_عبدی

در مقابل حرفش سری تکان می‌دهم و با حفظ لبخندم
می‌گویم:

__ آره تو راست می‌گی! من واقعا زندگی رو سخت گرفتم! اما اینم دیگه واقعا تقصیر من نیست! خب به نظر خودم به خانوادتم مربوط می‌شه که من رو تشویق به این کار نمی‌کنن.

نیم‌نگاهی از آینه‌ی جلو به سمت می‌اندازد و در همان نیم‌نگاه مختصر، چشمکی به سمت حواله می‌کند و با همان لبخند دلبرانه‌اش می‌گوید:

__ می‌گم می‌شه بیای جلو بشینی؟ من این جوری یه جورِ ناجور اذیت می‌شم.

خنده‌ی آرام و باصدایم را رها می‌کنم و با همان لحنِ غرقِ سرخوشی جوابش را می‌دهم!

__ چرا نمی‌شه؟ نگه‌دار همین کنار خیابون پیام جلو بشینم.

__ ای به چشم!

در چشم برهم زدنِ ماشین را کنار خیابان متوقف می‌کند و من روی صندلی جلو جاگیر می‌شوم و رضا هم مجدد ماشین را به حرکت درمی‌آورد. می‌دانستم در کنار او بودن یعنی تمامِ دقایقم و حتی ثانیه‌ها را با لذت سپری کردن! با لذت هم‌چو شنیدنِ موسیقی گنجشک‌ها در باغِ زندگی و یا پیدا کردنِ نوری در شبی تاریک... و یا ساحلِ امنِ حرف‌های رضا که قایقِ موج‌زده‌ی من را به سمت خود می‌کشاند... همه‌شان دل می‌بردند و دل می‌بردند... سرآخر با

نگاه‌های پر اطمینانش چتری بر چشمان من
می‌شدند...

خب حالا از چی شروع کنیم حرف بزنیم؟
شانه‌ای بالا می‌اندازم و به نیم‌رخ شادمانش خیره
می‌مانم. اما چشمانم گریزی به لباس‌های مرتبش که
به جذابیت بیشترش افزوده و من را از این‌که با او
همراه هستم سرمست می‌کند، می‌زند.
مُچ نگاهم را با سرچرخاندن یک‌باره‌اش می‌گیرد!
من قصد ازدواج ندارم خداوکیلی! اون جوری
نگام نکن!

با شنیدن حرفش برای لحظه‌ای مبهوت می‌مانم و اما
بعدش با صدا خنده‌ام را رها می‌کنم...
وای رضا من که بهت می‌گم تو خیلی اعتماد به
نفس داری همش می‌گی نه!
آرنج دستش را به روی لبه‌ی شیشه‌ی ماشین
می‌گذارد.

شوخی کردم! ولی اگه خواهرام سروسامون
بگیرن و منم یه دختر خوب پیدا کنم حتما قصدم و
عملی می‌کنم!

با این‌که رضا حرف خاصی را بر زبان جاری
نساخته اما از حال به آن دختری که قرار است برای
تمام عمر همراه رضا باشد به حال خودم غبطه
می‌خورم! شاید هم نوعی احساس حسادتِ دخترانه

برای کسی که نه وجود خارجی دارد و نه از آن
اسمی به میان است! می‌دانم که در همین چندثانیه
چهره‌ام آویزان شده اما نمی‌توانم از گذراندنِ دقیقی
که با رضا بدست آمده به ناراحتی و افسوس
بگذرانم. آن هم ناراحتی‌ای که هیچ پایه و اساس
عقلانی هم ندارد!

بنابراین صدایی صاف می‌کنم و سعی می‌کنم از این
دقایق به‌خوبی بهره ببرم!

_ خب پس یکی از نقشه‌ها برای آینده اینه!
_ آره یکی شون این بود. ولی یه حرفی و می‌گم
می‌دونم به من ربطی نداره‌ها ولی نمی‌دونم چرا حالا
که تو رو تو زندگی خصوصیم راه دادم دلم می‌خواد
باهات راحت حرف بزنم. یجور همچین احساس
مالکیت و اینا روت پیدا کردم. نه اون مالکیتی که
فکر کنی پررو شدم و فکر کنی می‌خوام نیومده تور
پهن کنم و از این حرفا! نه خداوکیلی! ولی وقتی
واسه اولین بار دارم دختری و تو زندگی‌م راه می‌دم
دلم می‌خواد حداقلش بدونه چی دوست دارم و چی
نه. منظورم تحمیل کردن حرف‌ها و خواسته‌هام
نیست‌ها!

منظور حرف‌هایش را به خوبی درک می‌کنم! چرا که
دقیقا من دقیقه‌ای پیش برای آینده‌ای که رضا از آن
گفته بود حسادت می‌کردم! در حالی که فقط برزبان

آورده بود بعد از به سرانجام رسیدن وضعیت خواهانش ازدواج خواهد کرد! اما حتی این امر برای سنگین شدن سینه‌ام هم کافی بود! حال کاملا به او حق می‌دادم که این حرف‌ها را بزند! او می‌خواست حالی که من با او هستم هر دو به حرف‌ها و تصمیمات یکدیگر احترام بگذاریم. اما این‌که با آگاهی کامل از وضعیت‌مان می‌گفت مرا بیشتر به این فکر وامی‌داشت که او اخلاق به خصوصی دارد و بشدت با احتیاط رابطه‌مان را پیش می‌برد! دقیقا همین اخلاق‌هایش است که از او فردی خاص برایم یا همان کاریزماتیکی خاص خودش را ساخته!

اما مطمئن بودم که در بحر حرفش خواسته‌ای دارد!
 #پست_پنجاه_و_یک
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

بی‌آن‌که بخواهم هول شوم و یا او را در حالتی قرار دهم که دستپاچه شود، می‌گویم:
 _ ولی رضا احساس می‌کنم حرفی که می‌خوای بزنی برات سخته! حالا این حرفت چی هست؟ یا بهتره بگم درخواستت!

گوشه‌ی لبش را می‌گزد و دستی به تهریش مرتبش می‌کشد.

خب حقیقتاً من می‌گم هرچی دختر ساده‌تر، قشنگ‌تر! البته این نظر شخصی منه! قرار هم نیست به کسی تحمیل کنم یا زور بگم! اون قدری خودت قشنگی داری که احساس می‌کنم صورتت رو نباید با این آرایش‌های عجیب و غریب خراب کنی! البته این جور هم که یه مختصر مادرت رو شناختم باید رو این جور مسائل حساس باشه!

گویی با بخش اول حرف‌هایش به گوشه‌گوشه‌ی قلبم نوری پاشیده باشد و یا آیه‌هایی را از دهانش تراوش کرده که مرا مرید خودش می‌کند! گویی از جام نگاهش تا نگاهم مسیری از هوشیاری کشیده باشد و در خمار حرفش، مرا از دنیای حال بیزار کرده باشد! گویی مرا مست و واله‌ی موسم هوای خودش کرده باشد، دور می‌کند از زمان و مکانی که در آن حضور داریم و محو و غرق خودش می‌کند! اگر این اسمش غیرتِ مردانه نیست، پس چیست؟ غیرتی که در بازی با کلمات پوشاند و در لفافه حرفی را بر زبان آورد که با قلب کوچکم بازی سختی را به راه انداخت! امانی‌خواهم به رویش بیاورم! دلم باز هم شنیدن حرف‌هایی از دهان او می‌خواهد که عجیب به مذاقِ دلم خوش می‌نشیند!

چرا؟ تغيير مي‌کنم کلی! ازم تعريف مي‌کنن!
 دیدم که سيبکِ گلويش بالاوپايين شد و سعی داشت
 ميمکِ چهره‌اش را هم بي‌خيال نشان دهد! اماچندان
 موفق نبود وقتی که گفت:

اره خب... خب به من ربطی نداره و بالاخره
 مهمونی مي‌رين و صلاح خودت رو خودت مي‌دونی.
 نتوانستم از کِش آمدنِ لب‌هايم جلوگیری کنم!
 نتوانستم از نخنديدنم خودداری کنم! نتوانستم وقتی
 که قلبِ بي‌جنبه‌ام بي‌محابا در مقابل حرف‌های رضا
 به قفسه سينه‌ام مي‌کوبيد!
 انگشتانم را درهم گره زدم و گردنم را کمی کج کردم
 وقتی که گفتم:

مي‌دونم! خودم هم زياد دوست ندارم آرايش کنم.
 همیشه کمش رو دوست داشتم. باهات شوخی کردم!
 نيم‌نگاهی به سمتم انداخت.
 پس توام خوشت نمی‌آد؟
 سرم را به طرفين تکان دادم.
 نه دوست ندارم.

او هم لبانش به خنده‌ای مزین شد.
 خب اينم يه امتياز حساب می‌شه که هردومون در
 اين مورد باهم موافقيم! قبول داری؟
 مگر می‌شد قبول نداشته باشم؟
 اوهوم! ولی حالا يه چیزی!

سوالی پرسید:

_ چی؟

_ خب من چه جوری برم تو ویلاباغ و تو رو تنها بذارم بیرون؟

با گوشه‌ی چشمانش نگاهی به من می‌کند و مجدد حواسش را به خیابان می‌دهد.

_ حالا یه کاریش می‌کنیم! ولی تو خوش بگذرون! به فکر من هم نباش!

سکوت می‌کنم. مگر می‌توانم خوش بگذرانم؟ منی که فقط قبول این مهمانی را بر خودم آسان کردم چون قرار بود با رضا بروم! مگر می‌توانستم رضا را تنها بگذارم و خودم به مجلسی بروم که هیچ احساس راحتی با اعضای آن نمی‌کردم؟ گویی که هیچ سختی با آن‌ها ندارم!

هیچ نمی‌گویم اما مدام فکرم به این امر گماشته می‌شود که چگونه می‌توانم امشب خودم را از جمع مهمانی خلاص کنم و به کنار رضا بروم تا بتوانم با هم‌کلام شدن با او امشب را به خوشی بگذرانم؟ مابقی مسیر را در سکوت طی می‌کنیم و رضا من را به آرایشگاه می‌رساند. مقابل ساختمان که می‌رسیم می‌ایستد و من با برداشتن وسایلم از ماشین خارج می‌شوم اما قبل از بستن در می‌گویم:

_ قول می‌دم خیلی زود کارم تموم بشه و بیام!

رضا کمی به سمتم می‌چرخد و حین گذاشتن آرنجش
 به روی لبه‌ی پنجره ماشین، لبخند جذابی می‌زند و
 چشم‌هایش را برای ثانیه‌ای می‌بندد و حرفی را
 می‌گوید که برای لحظه‌ای احساس می‌کنم دیگر قلبی
 برای تپیدن در سینه‌ام ندارم!

_ برو خانم خانما! منتظرتم. هر قدر هم طول بکشد
 مشکلی نیست... من این‌جا منتظرت هستم...

#پست_پنجاه_و_دو

#کاریزما

#مهین_عبدی

صدای شرشرِ باران دلی را به وجد می‌آورد، شکوه
 و جلالِ کوه و بیابان و جنگل، دلی را به وجد
 می‌آورد اما برای من همین بس که پسرِ مقابلم من
 را به وجد می‌آورد! پسری که او را در زندگی‌ام کم
 داشتم! می‌دانم که رابطه‌مان نباید فهمیده شود!
 می‌دانم که نباید کسی از این ماجرا بویی ببرد اما دلم
 به پهنه‌ی دریا گویی وسعت یافته که می‌خواهم از
 خاطراتِ خوشِ خودم و رضا را درون آن ثبت کنم تا
 مبادا در اوجِ خوشی‌ام کم بیاید! دلم گویی همانند
 شقایق‌های وحشی شوره‌زار به وجد آمده که جدایی
 ساعتی از رضا را برای خودم سخت می‌بینم! هم

نمی‌دانم و هم می‌دانم چه بلایی بر سر جان و روح
 آمده! هم می‌خواهم به آن پروبال بدهم و هم
 می‌ترسم پروبالش چیده شود! گویی حال تلخی و
 شیرینی در نظرم یکسان آمده! اما این شوریده حالی
 هم در مقابل لحظات شیرینی که با رضا گذرانده‌ام کم
 آورده! دل رضا را تصدیق می‌کند و عقل او را
 هشدار می‌دهد! من مانده‌ام و این خرابات احوالی‌ام!
 در مقابل جواب رضا با لبخند باشه‌ای می‌گویم و به
 سمت ساختمان آرایشگاه به راه می‌افتم. اما سنگینی
 نگاه رضا را به روی خودم به خوبی احساس
 می‌کنم! کاش می‌شد به رضا بگویم می‌شود فقط
 برای من بمانی؟ حسود و بخیل نیستم اما حتی به
 کسانی که به او نگاهی مختصر هم می‌اندازند، ساز
 دلم ناکوک می‌زند و هوای احساساتم پاییزی! حتی
 همان نگاه مختصر رضا هم گویی می‌خواهد جانم را
 بستاند! حتی نای این‌که مختصر سرم را بچرخانم و
 به او نگاهی بیندازم را هم ندارم!
 زنگ ساختمان را می‌فشارم و باز شدن در داخل
 می‌شوم و در را بسرعت می‌بندم. تکیه‌ام را به آن
 می‌دهم و دستم را به روی سینه‌ام می‌گذارم. نفسی
 تازه می‌کنم و باز هم به یاد حرف رضا می‌افتم و گر
 می‌گیرم. سری به طرفین تکان می‌دهم و خودم را به

آسانسور می‌رسانم تا بلکه زودتر کارم را به انتها
برسانم...

رضا

حالش را خوب می‌فهمم وقتی خودم هم دچارش
شده‌ام! خوب می‌فهمم وقتی بی‌محابا در خانه‌ی دلم
را زده! خوب می‌فهمم وقتی نیازِ هردوی مان را در
حرف زدن دیده‌ام! حتی یک لبخند ساده هم توانست
گره‌گشای هردوی مان باشد! او را از لاکِ تنهایی‌اش
بیرون بکشد و من را از فکرهای بی‌امان و بی‌در و
پیکرِ زندگی! وقتی می‌بینم که هردوی مان چطور
توانستیم با یک شروع ساده، با یک حرفِ ساده،
حالِ دل‌مان را خوب کنیم، در دل برای قرار دادنِ
خودم و هم‌تا در یک جاده، خداراشکری می‌گوییم! به
هر شکلی از رابطه‌مان که تصور می‌کنم، هم
آسانی‌ها را می‌بینم و هم دشواری‌ها را! این‌که اگر
همین‌طور پیش برویم آخرش چه خواهد شد؟ اگر
بیش از حد به همدیگر وابسته شویم چه خواهد شد؟
خدا برای مان چه تقدیری را رقم می‌زند؟ هیچ
نمی‌خواهم حال که آرام‌آرام رابطه‌مان را پیش می‌برم

به ناگاه مُرگبم در روی برگه زندگی پس دهد و
 چیزی جزء صفحه‌ای سیاه به روی کاغذ نماند!
 می‌خواهم خودم را هرطور که شده به اثبات برسانم!
 این‌که خودِ واقعی‌ام را نشان دهم! این‌که خودم هستم
 و اهل لایه کشیدن و دزدانه رفتار کردن نیستم! اهل
 نمک خوردن و نمک‌دان شکستن نیستم! فکریایی
 بی‌شمار به سرم هجوم می‌آورند و من می‌خواهم از
 همین ابتدا آن‌ها را سر و سامان دهم! می‌خواهم به
 تک‌تک‌شان برسیم و با فکری دقیق جلو بروم.

می‌بینم که همتا پایه‌پای من می‌آید. می‌بینم که او هم
 بیشتر در کنارم ماندن را می‌خواهد! نمی‌خواهم همتا
 را برای خودم یک عادت ببینم! اوئی که آرام آرام
 هم‌چو پیچکی در روح من ریشه می‌دواند! اوئی که
 می‌دانم می‌خواهم رابطه‌مان را با او به کجا ختم کنم!
 گرچه که می‌دانم راهی سخت را در پیش دارم اما
 باید از پیشش بر بیایم!

#پست_پنجاه_و_سه

#کاریزما

#مهین_عبدی

دو ساعتی از رفتن همتا می‌گذرد و من همان‌طور که
 به او گفته بودم، منتظرش مانده‌ام. منتظر همتایی که
 بدانم چه شکلی خواهد شد؟ همتایی که با همان

صورت ساده و توپر و خواستنی‌اش هم دل می‌برد و چه رسد به رنگ و لعاب گرفته‌اش! نمی‌توانم از افکارم که بیش از حد برای آینده پیش‌روی می‌کنند جلوگیری کنم! نمی‌توانم وقتی که می‌دانم هدفم چه خواهد بود! می‌دانم که در این رابطه باید محتاط باشم! می‌دانم که درس‌هایی را باید پس بدهم! می‌دانم و می‌دانم که باید پله‌به‌پله پیش بروم! نگاهم به خیابانِ مقابلم خیره مانده و فکرم به جاده‌ای بی‌انتهای چندقه‌ای که به شیشه می‌خورد مرا از افکارم دور می‌سازد. سرم را می‌چرخانم و با دیدن هم‌تاهات می‌مانم! باورم نمی‌شود این دختر همان هم‌تایی باشد که من با لباسی مدرسه و نهایتاً امروز با لباسی بیرونی دیده باشم! آرایش صورتش کم است اما به قدری تغییر کرده که نمی‌توانم پلکی بزنم!

دستش را بالا می‌آورد و انگشتانش را تکانی می‌دهد! به خودم می‌آیم و در را باز می‌کنم. به آرامی سوار که می‌شود، موجی از عطر خوشبویش هم تمام شامه‌ام را پر می‌کند. بی‌آن‌که بخواهم نفس عمیقی می‌کشم و بزاق دهانم را سخت قورت می‌دهم. دستی به موهایم می‌کشم و بر خودم لعنت می‌فرستم که آن قدر زود خودم را وا داده‌ام! در را

که می‌بندد من هم ماشین را روشن می‌کنم و خودم
را عادی جلوه می‌دهم تا متوجه انقلابِ درونم نشود!
_ ببخشید خیلی منتظر موندی!

انتظاری که هیچ نفهمیدم چطور گذشت!
سرم را که می‌چرخانم تا جوابش را بدهم او هم
سرش را به یک‌باره می‌چرخاند و هر دو در نگاه
هم خیره می‌مانیم! چه قدر آرام... به یک‌باره...
چه قدر شیرین...! حتی نمی‌توانم تصور کنم منی که
حتی به رابطه‌ای این‌گونه فکر هم نمی‌کردم حال
قدم‌به‌قدم در حالِ فرورفتن در آن باشم! به قدری که
به جان و روحم نشاط می‌بخشد! به قدری که حال
خودم را فراموش می‌کنم و او را می‌بینم! فقط او
را...

هم‌تاست که دستش را به روسری‌ای که روی سرش
تزیین شده می‌رساند و نگاهش را رو به پایین
می‌گیرد. با هر حرکتش دلِ الواتی من هم فرو
می‌ریزد و برخودم هزاران بار لعنت می‌فرستم!
گردنِ کشیده‌اش نمایان است و یقه‌ی لباسش تا روی
سیبکِ گلایش را پوشانده. تلی به رنگِ لباسش
روی همان سرش به شکلِ پاپیون قرار گرفته و
چندتاری از موهایش هم رویِ پیشانیِ بلندش ریخته.
لباسش به خوبی در تنش قاب گرفته شده و اندام
باریکش را به خوبی نشان می‌دهد. مانتوی جلو

بازی که پوشیده تا کمی پایین‌تر از زانوهایش آمده
 و جوراب شلواریِ مشکی‌اش هم پاهای قلمی‌اش را
 کشیده‌تر نشان می‌دهد. نگاهم را می‌دزدم و در دل بر
 شیطانی که قصد گرفتنِ حالِ خرابم را دارد لعنتی
 می‌فرستم. ماشین‌را به حرکت درمی‌آورم اما نیمه
 جانم رفت که فقط بتوانم نگاهم را بگیرم! گویی
 هم‌چو بینوایی شدم که نانی در دست ندارم! گویی
 سرنخِ زندگی‌ام را گم کردم و حال هم‌چو شمعی در
 حال سوختن، آتش گرفته‌ام! می‌دانم که او هم متوجه
 کش‌دار شدنِ نگاهم گشته! می‌دانم که می‌داند!
 گوش‌هایش که زنگ می‌خورد من هم نفسِ زندانی‌ام
 را رها می‌کنم و شیشه را کمی پایین می‌دهم تا بلکه
 بادی به سرم بخورد و این حال را از من دور سازد!
 گرچه که می‌دانم این حال را باید تا مدتی با آن سر
 کنم! تا به آنچه که می‌خواهم و زمانش که رسید
 برسیم! فقط کاش خداوند به دادِ من و این دل
 می‌رسید!

#پست_پنجاه_و_چهار

#کاریزما

#مهین_عبدی

از نحوه صحبت کردن همتا به سادگی متوجه می‌شوم که مادرش است و صد به یقین که باز هم می‌خواهد از او بپرسد حال چه کاری می‌کند و یا کجاست!

_ کارم تموم شده... آره... داریم می‌ریم به سمت کرج، شما کجاییں؟... پس احتمالاً من زودتر برسم... باشه هستم... می‌بینمتون خداحافظ.
گوشی‌اش را به داخل کیفش برمی‌گرداند و رو به من می‌پرسد:

_ به نظرت زود می‌رسیم یا دیر؟
نگاهی به ساعت ماشین که زمان پنج را نشان می‌دهد، می‌اندازم.

_ اگر به ترافیک نخوریم احتمالاً تا ساعت شش ونیم، هفت می‌رسونمت. پدر و مادرت تو راهن؟

هر دو دستش را به روی کیف کوچک و مجلسی‌اش می‌گذارد.

_ نه مامانم هنوز کارش تموم نشده. احتمالاً دیرتر برس.

سگرمه‌هایم در هم می‌شوند وقتی که می‌پرسم:

_ پس می‌خوای چی کار کنی اونجا تنهایی؟
نگاهش به رویم ثابت می‌ماند و تک‌خنده‌ای می‌زند.
با این‌که حواسم به رانندگی‌ست اما بخش اعظمی از

آن را معطوفِ دخترِ کنارِ دستی‌ام کرده‌ام که
حرکاتش برایم دلربا می‌آیند!

_ وای رضا یعنی الان غیرتی شدی؟
با حرفش گوشه لبم را می‌گزم و نگاهم را فقط و
فقط به خیابانِ مقابلم می‌دهم! غیرتی شده‌ام و در
این شکی نیست! اما نمی‌خواهم همتا گمان کند که از
لحاظی می‌خواهم برای او تعیین تکلیف کنم!

_ خب من که نمی‌دونم مهمونیاتون چه مدلیه! به منم
البته ربطی نداره اما خب دختر جوونی مثل تو، تنها
اونجا! فکرش اذیتم می‌کنه! خواهر خودم هم بود
هیچ وقت اجازه نمی‌دادم تنهایی اون مدل مهمونی
بره! اونم مهمونی مختلط!

سکوت که می‌کند متعجب سرم را به سمتش
می‌چرخانم و به چهره‌اش نگاهی می‌اندازم.
چشمانش گرد کرده و مشخص است که خنده‌اش را
به زور پشت لبانِ صورتی رنگش حفظ کرده! با
اولتیماتوم برایش خط و نشانی می‌کشم!

_ بگم بهت! خندیدی نخندیدی‌ها!

با وجود لحنم، نمی‌تواند بیش از آن تحمل کند و
خنده‌اش را رها می‌کند و هر دو دستش را هم مقابل
دهانش می‌گیرد.

_ الان به غیرتی شدن من اینجوری می‌خندی؟
کمی که می‌خندد با همان ته‌مایه خنده می‌گوید:

__ آره! آخه نمی‌دونی چه قدر بامزه شدی! قیافت
واقعا قشنگ شده بود!
ابرویی بالا می‌اندازم.

__ می‌خوای از این قیافه بامزه‌هام زیاد بهت نشون
بدم؟ هوم؟ باور کن ان قدر زیاد از این مدل کار بلدم
که نگو و نپرس!

قصدهش شیطنت است که شانه‌ای بالا می‌اندازد و
ترغیب به انجام این کارم می‌کند!

__ مثلا چه جوری می‌خوای هر دقیقه غیرتی بشی؟
مگه داریم این جوری؟

فرمان را با یک دست می‌گیرم و دست دیگرم را به
مانتویش می‌رسانم و گوشه‌ای از آن را بالا می‌گیرم
و تکانی می‌دهم.

__ خب! الان بهت می‌گم! مثلا همین مانتوت! این
چیه مثلا؟ چی می‌شد دکمه داشت یا یکم ضخیم‌تر
بود؟

من با جدیت حرف می‌زنم و همتا هم آرام آرام رد
لبخند از روی لبانش محو می‌شود! مانتویش را رها
می‌کنم و اشاره‌ای به لب‌هایش می‌کنم!

__ یا همین‌که مالیدن به لب‌ات! چی می‌شه اصلا نباشه
یا کم‌رنگ باشه؟ یا مثلا پرنگش بمونه هر موقع
ازدواج کردی توخونه و واسه شوهرت؟ همین
آرایش! کمه‌ها! ولی نباشه و بمونه واسه همون

شوهرت! یا روسری ای که سرته درست و حسابی
 گردنت رو بپوشونه نه این مدلی!
 تمام حرفها را با این که بر زبان می آورم اما در دل
 می گویم کاش تمام اینها در کنار من و در خلوت مان
 بود! گرچه زود ذهنم به تمامی اینها گریزی زده اما
 همتا هم دختری نیست که نتوان به آینده با او فکر
 نکرد! همتا که کاملا با بهت به صورت من خیره
 می ماند، این بار من خنده ام را رها می کنم و می گویم:
 #پست_پنجاه_و_پنج
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

دیدی حالا! دیدی می توانم دقیقه ای غیرتی بشم؟ هر
 دقیقه یه ایراد در آوردم!
 سری تکان می دهد.
 _ خیلی خب حق باتو بود! حالا جدی تیپ من
 این همه غیرتی شدن داشت؟
 جوابش واضح است! اما نمی دانم چگونه باید به او
 بگویم! چگونه باید بگویم که ذره ذره برایم در حال
 مهم شدن است؟ که حالا می توانم براحتی در مورد
 پوشش اظهار نظر کنم و حرف بزنم! اما زبانت است
 که گویی اختیاری از خود ندارد!

__ گفتم که! آدما که کمکم مهم می‌شن برات شروع می‌کنی براشون حرف زدن... شروع می‌کنی نظر دادن و می‌ری تا آخر!

مابقی حرف‌ها را در دلم می‌گویم! حرف‌هایی که گویی برای خودم واگویه می‌کنم تا همتا! حرف‌هایی که می‌خواهم مرهم دل خودم باشند! حرف‌هایی که نمی‌توانم به زبان بیاورم و بگویم آذرخش نگاهش با من ناوارد چه‌ها که نمی‌کند! نقش چشمانش بر دیوار قلبم چه‌ها که نمی‌کند! درون خمره‌ی قلبم اگر بداند که چه شوری می‌جوشد! اگر بداند چه می‌کند؟
__ خب پس یه کاری می‌کنیم!

از حرف زدن با خودم و واگویه‌هایم دست می‌کشم و سوالی می‌پرسم:

__ چی؟

بلافاصله جوابم را می‌دهد.

__ منم می‌مونم تو ماشین پیش تو تا مادر و پدرم بیان چطوره؟

لبانم را به راخل دهانم می‌کشم و نمی‌دانم چه بگویم!؟ هیچ نمی‌خواهم نه برای همتا مشکلی ایجاد شود و نه برای خودم! اما وقتی فکر همتا را در سرم پروراند، پپی همه‌چیز را به تنم مالیدم! پپی خیلی چیزها را!

__ من مشکلی ندارم. ولی پدر و مادرت ناراحت نشن؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

__ نه فکر نکنم ناراحت بشن! دیگه خودشون هم می‌دونن که من برم اونجا تنهایی حوصله‌م سر می‌ره!

__ پس بهشون اطلاع بده. این‌طوری منم خیالم راحت‌تره.

باشه‌ای می‌گوید و مجدد گوشی‌اش را از کیفش بیرون می‌کشد. کمی به ماشین سرعت می‌دهم تا در ترافیک کرج ماندگار نشویم! همتا شروع به صحبت می‌کند و تمام جان من، گوش می‌شود تا بدانم پاسخ آن‌ها چه خواهد بود؟ اما از حرف‌هایی که همتا به زبان می‌آورد متوجه می‌شوم که آن‌ها هم موافقت‌شان را اعلام کرده‌اند! نفس آسوده‌ای می‌کشم!

__ گفتم که!

__ خوبه حداقل این‌جوری یموقع کسی هم برات مزاحمت ایجاد نمی‌کنه!

__ مزاحم که نه اما خب هرکسی دنبال کاری که یجوری بهش خوش بگذره. مثلا مهمونی هفته پیش دخترا و پسرا جمع شدن و بازی جرئت و حقیقت رو انجام دادن. منم از دور تماشااشون می‌کردم. اما

حرفایی که می‌زدن بعضیاش واقعا خنده‌دار و جالب بود. در واقع خط و نشونایی که برای هم می‌کشیدن! نیم‌نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازم و مجدد حواسم را به رانندگی‌ام می‌دهم.

_ خب حالا این حرفا و خط و نشونای جالب چی بودن؟

گویی با یادآوری آن روز باز هم احساس خوشی به سراغش می‌آید که پر خنده می‌گوید:

_ مثلا این‌که هر کی باخت باید سه‌تا شیرینی و هم‌زمان بذاره داخل دهنش! یا اندازه‌ی دوتا لیوان، نوشابه رو یدفعه سر بکشه! یکیش هم که مسابقه دادن با ماشیناشون بود! ولی بیشتر منم از آخری خوشم اومد! آخه خیلی دوست دارم رانندگی یاد بگیرم! می‌دونی یجور حس خوب به آدم دست می‌ده انگاری.

_ جدی رانندگی خیلی دوست داری؟

_ اوهوم! حتی به پدرم هم گفتم برام ماشین بگیره اما خب سنم هنوز به هجده نرسیده. ولی خب قولش رو داده که بعد از تولد هجده سالگیم برام ماشین بگیره.

_ پس مطمئن می‌تونی و حسابی هم موفق می‌شی!
چون بهش علاقه داری و هرطور که شده سختی‌هاش هم تحمل می‌کنی مگه نه؟

#پست_پنجاه_و_شش

#کاریزما

#مهین_عبدی

دستش را دراز می‌کند و آفتاب‌گیر را پایین می‌دهد.
 خورشیدی که در حال غروب است و با وجود جهت
 غروب کردنش، مستقیماً در چشم می‌زند.
 _ آره ولی خب نمی‌دونم که حتما می‌رسم به رانندگی
 کردن و اینا یا نه!

متوجه منظورش نمی‌شوم و همین می‌شود که
 سوالی و با تعجب می‌پرسم:

_ یعنی چی که نمی‌رسی؟ چرا نباید بررسی؟
 مغموم لب می‌زند:

_ خب پدر و مادرم برام یه تصمیمای دیگه دارن.
 البته گفتن که من رو می‌خوان بفرستن خارج تا
 اونجا درس بخونم اما نمی‌دونم تا چه حد رو این
 حرفشون می‌مونن! منم که نمی‌خوام اصلاً و دوست
 ندارم!

سعی می‌کنم رفتارم را عادی جلوه دهم اما تبوتابی
 که دلم را به بند کشیده، وجودم را ناآرام می‌کند و
 چشمانم را می‌سوزاند! سوختنی که حاصلش چشمانِ

ریزشده‌ام است! چشمانی ریز شده تا از او بپرسم و بدانم تا کجا می‌توانم پیش بروم؟

_ خب تو خودت چی دوست داری و می‌خواهی؟ سرش را به سمت شیشه‌ی ماشین برمی‌گرداند.

_ خودم که معلومه دوست دلم می‌خواد همین‌جا بمونم. همین‌جا درس بخونم و کار کنم. اما خب باید ببینم چه قدر می‌تونم شانس داشته باشم!

حرفم مدام تا نوک زبانم می‌آید اما نمی‌خواهم ریسک کنم و با عجله همه چیز را پیش ببرم! تا همین‌جا هم که توانسته‌ام با همتا به راحتی ارتباط برقرار کنم کار شانس و بخت و اقبال بوده! وگرنه که اگر

دختری دقیقاً به مقابلِ همتا در زندگی‌ام پدیدار می‌شد و یا من را فقط به چشم راننده‌اش می‌دید هرگز به غیر از سلامی هم کلام با او نمی‌شدم! اما همتا با وجود وضع مالی خوبی که دارند نه تنها رفتارش با من عادی‌ست و من را به چشم یک راننده نمی‌بیند

بلکه هر دوی‌مان بی‌دغدغه حرف‌های‌مان را می‌گوییم. این‌که حالِ همدیگر را می‌فهمیم و همین‌ها باعث شد تا جرقه رابطه‌مان زده شود و من به خودم جرئت دهم و به افکارم بال و پر بیشتری برای جولان دادن در رابطه‌مان دهم! هرچند همه چیز به قدری خودش راحت به روی غلتک افتاد که حتی

گمانش را هم نمی‌کردم! اما دل را به دریا می‌زنم و حرفم را به روی لب‌هایم جاری می‌سازم.

__ همتا اگر یه کسی یا چیزی باشه که برات مهم بشه چی؟ بازم می‌ری یا می‌مونی؟

سرش را به سمت می‌چرخاند و در صورتم زل می‌زند. نگاهم را می‌دزدم و به ماشین‌هایی که در جاده در حال افزایش هستند می‌دهم.

__ خب... خب بستگی داره اون طرف یا چیز چه قدر برام مهم میشه و جایگاهش تو زندگیم کجا قرار

می‌گیره. اون قدری برام مهم می‌شه که سفت و سخت جلو خانواده‌م و ایسم و مخالفت کنم یا نه؟! منی که تا حالا این‌کار رو انجام ندادم!

نگاهم را ثانیه‌ای هم از جاده جدا نمی‌کنم!

__ اگر مطمئن شی که اون فرد تو رو می‌کنه همه دنیاش چی؟

سکوت که می‌کند درمی‌یابم که در حال فکر کردن است اما کاش همان لحظه جوابم را می‌داد و مرا عذاب نمی‌داد! گرچه حتی خیلی راحت می‌توانستم استعفا دهم و بروم که بروم و گویی نه خانی آمده و نه خانی رفته! نه همتایی را دیده بودم و نه

می‌شناختمش! اما کار را انتخاب کردم و دلم را هم باختم! بالاخره همتا با تردید جوابم را می‌دهد!

__ تو حرف قشنگه اما خب مرد عمل رو باید دید!

حرفش را کاملا در لفافه گفته! حرفی که می‌دانستم
 آن را خواهم شنید! اما مسئله دلم است که باختهم!
 او هم خوب می‌دانست که از ابتدای حرف زدنم به
 کجا خواهم رسید! از من اطمینان می‌خواست و من
 می‌خواستم و تصمیم را گرفته بودم که آخر این
 رابطه را به جایی برسانم که هردوی مان در اوج
 آرامش باشیم! همانی که هردوی مان می‌خواهیم!
 _ مطمئن هست! وقتی یکی تلاش می‌کند تا خنده
 رو لبش بیاره یا کاری کند که باهاش احساس راحتی
 و صمیمیت کنی! حالا دور از مسائل دیگه، مطمئن
 واسه داشتن و حفظ کردن تو تو زندگیش هم تلاش
 می‌کند! اون قدر تلاش می‌کند تا به باورس برسی!
 نه از سر اجبار و زور! از سر خواستن!
 #پست_پنجاه_و_هفت
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

_ حرفات مثل همین دیروز و امروز با منطق و
 خوبین رضا! اصلا نمی‌شه ازشون ایراد گرفت اما
 خب شاید همیشه همه چیز همونی که ما می‌خوایم
 نشه. اون موقع چی؟

شانهای بالا می اندازم. از نور آفتاب در حال غروب
 ابرو در هم می کشم و چشمانم کمی ریز می شوند
 وقتی که نورش مستقیماً در چشم می زند.
 _ آره خب اینم هست اما همیشه من دلم می خواد
 طرف خوب و مثبت کار رو بگیرم تا منفی! کلا
 دلخواهم نیست منفی بودن.
 _ چه خوبه که این جور فکر می کنی! من این جور
 فکر می کردم دیگه اصلاً غم و غصه ای نداشتم!
 نیمگاهی سمتش می اندازم.
 _ خب نداشته باش! تو هم فکرت و مثبت کن!
 _ اگر بشه حتما سعی می کنم! خیلی دیگه مونده؟
 من هم آفتابگیر را پایین می دهم.
 _ این ترافیک رو رد کنیم، نه زیاد.

.....

مابقی مسیر را به گفتن از خانواده های مان وقت
 می گذرانیم. هرچه بیشتر از خانواده ام می گویم همتا
 هم نیز بیشتر مشتاق می شود تا آن ها را ببیند و با
 آن ها گپ وگفتی داشته باشد. اما می دانم که حال اصلاً
 نخواهد شد و چنین اتفاقی ناممکن است!
 زمانی که هوا روبه تاریکی می رود من هم آدرس
 مورد نظر را می یابم. ویلایی که به راحتی می توانی
 بزرگی اش را تخمین بزنی! چندین ماشین گران قیمت

نیز در اطراف ویلا پارک شده‌اند و چندین مرد هم با لباس‌هایی مرتب و فاخر در مقابل در حیاط ایستاده و مشغول به صحبت کردند!

__ من به مامانم یه زنگ بزنم و بگم که رسیدیم.
در سکوت به تکان دادن سرم اکتفا می‌کنم. همتا هم بعد از گرفتن شماره مادرش و اطلاع به او تماس را قطع می‌کند و نفس آسوده‌ای می‌کشد.
__ تو راهن؟

سرش را به سمت می‌چرخاند.

__ آره ولی مثل این‌که تو ترافیک گیر کردن.
نگاهی به ساعت ماشین می‌اندازم.

__ آخ این ساعت ترافیک کرج پدر در می‌یاره!
خوب شد زود حرکت کردیم وگرنه ماهم باید تو ترافیک می‌موندیم و منم هی کلاج و ترمز می‌گرفتم!
همتا خنده‌ای می‌کند و کمی متمایل به من می‌نشیند.
__ می‌گم بریم تو یا بمونیم تو ماشین؟

کف دستم را آرام به روی فرمان ماشین می‌کوبم.
__ تو که نمی‌شه رفت. تو هم تنها بخوای بری من دلم می‌مونه اون‌جا که تو تنها موندی و فعلا که امانت دست منی اتفاقی برات نیفته. منم بخوام همراهت پیام که خب حتما هستن کسایی که تو رو بشناسن و براشون سوال بشه که من کی‌ام! خلاصه که اینم نمی‌شه! ولی یه پیشنهاد دیگه دارم.

با برقی که در چشمانش بعد از حرفم هویدا می‌شود
بیشتر بر کاری که فکرش در ذهنم خطور کرده
مصمم می‌شوم.

— چه پیشنهادی؟

یک دستم را پشت صندلی‌اش می‌گذارم و کمی بیشتر
به او متمایل می‌شوم و به آرامی اما وسوسه‌آمیز
می‌گویم:

— بریم یه چرخ بزنیم و یه بستنی هم مهمون من.
بهتر از این‌جا موندن! موافقی؟

لبخند عمیقی می‌زند و با درخشش بیشتری که در
چشمانش هویدا می‌شود با حفظ همان هیجانِ لحنش
با ذوق جوابش را اعلام می‌کند.

— آره! می‌شه واقعا؟

چشمانم را به نشانه تایید باز و بسته می‌کنم. دستم
را از پشت صندلی‌اش برمی‌دارم و صاف می‌نشینم.

— چرا نشه؟ چی بهتر از این هوم؟ قرار بود حرف
بزنیم تو ماشین تا او مدن مادر و پدرت که این‌کار
رو هم انجام می‌دیم.

انگشتان هر دو دستش را محکم درهم گره می‌زند.
— آره واقعا! بهتر از اینه که بمونیم تو ماشین و
کلافه بشیم.

ماشین را بعد از روشن کردنش به حرکت
درمی‌آورم.

فقط خداکنه یه بستنی فروشی خوب پیدا کنم
 شرمندت نشم! نه که بچه این اطراف نیستم زیاد
 شناخت ندارم و از طرفی هم نمی‌خوام بدقول بشم.
 بریم؟

مهم نیست. بستنی هم نشد مهم نیست. بریم!
 پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم و ماشین را به
 حرکت درمی‌آورم. کمی که از محدوده ویلا دور
 می‌شویم به شهر می‌رسیم و چراغ‌های روشن شهر
 هم نمایان می‌شوند. که هم همتا را به وجد می‌آورد
 و هم من را! بابت چشم‌اندازِ تحسین‌برانگیزی که در
 مقابل دیدگان‌مان قرار گرفته!

#پست_پنجاه_و_هشت

#کاریزما

#مهین_عبدی

کمی که خیابان‌ها را با ماشین گز کردیم با دیدن
 بستنی فروشی‌ای که چندین صندلی مرتب و شیک
 را هم مقابل مغازه‌اش چیده بود، ماشین را کنار
 خیابان متوقف کردم.

چی دوست داری بخرم؟ چه طعمی؟
 نگاهی به من و نگاهی به سمت بستنی فروشی
 انداخت و سپس گفت:

_ تو ماشین بخوریم؟

متعجب از حرفش ابرو درهم کشیدم.

_ یعنی چی؟ پس کجا بخوریم؟

انگشت اشاره‌اش را به سمت صندلی‌ها نشانه رفت.

_ رو همون صندلی‌هایی که بیرون مغازه چیدن

خب! هوا عالی‌ه که!

دستی به موهایم می‌کشم. لحنم بی‌آن‌که بخوام کمی

سخت می‌شود!

_ با این وضع می‌خوای بیرون بشینی بستنی

بخوری؟

نگاهی به خودش می‌کند. مبهوت لب می‌زند.

_ مگه چه ایرادی دارم؟

برای لحظه‌ای دهانم را از هوا پر می‌کنم و با شدت

بیرون می‌فرستم. همین که نمی‌توانم بیش از حد به

او حرفی بگویم و یا متوجهش سازم که باب میل

نیست این‌طور لباس پوشیدن، آزارم می‌دهد! گرچه

می‌دانم که نمی‌توانم دخالتی داشته باشم اما امیدوار

بودم با صحبت‌های ساعتی قبل بین‌مان به این

موضوع پی برده باشد اما این که دست و بالم بسته

است و هیچ راهی برای جولان دادن ندارم، نمی‌توانم

حرف دیگری را هم بر زبان بیاورم! نمی‌توانم همتا

را این فاصله و با این مدت زمان کوتاه قانع سازم

که با مدارا کردن لباس بپوشد! و بداند که خیابانی

این چنین پر رفت و آمد مناسب این چنین لباس در تنش نیست! حداقلش این که نمی‌توانم بگذارم نگاه‌های بی‌شماری روی دختری که همراه من است، باشد!

هر چند که برایش غریبه باشم! هر چند که فقط رانده‌اش باشم! هر چند که به من مربوط نباشد! اما غیرتم، غیرتی که بشدت به آن پایبندم و بشدت در وجودم نهادینه شده، اجازه این کار را به من نمی‌دهد! اما این را هم می‌دانم که اگر بخواهم با پرخاشگری و یا لحنی تند با همتا برخورد کنم که در هر صورت نمی‌توانم این کار را انجام دهم، نتیجه عکس خواهد گرفت! دقیقا همان رفتاری که خانواده‌اش یعنی پدر و مادرش با او دارند! دستی به صورتم می‌کشم و سعی می‌کنم چهره‌ام را هم چندان سخت نگاه ندارم!

مشکلی که نداره سر و وضعت اما یه نگاه بنداز. خیابون شلوغیه و همچین لباس برای خیابون مناسب نیست. تو ماشین راحت و بی‌دغدغه می‌خوریم. کسی‌ام بهت مداوم نگاه نمی‌ندازه. باز هم هر جور خودت راحتی. نظرت چیه؟

کمی به صورتم خیره می‌ماند. بی‌حرف. بی‌آن‌که بشود از چهره‌اش چیزی فهمید. اما در نهایت کم‌کم

لبانش به لبخندی کِش می‌آید و رضایتش را اعلام می‌کند.

_ باشه حق باتوئه. واقعا لباس مناسب الان و این موقعیت نیست. فقط برای من اگر می‌شه بستنی گلاتو وانیلی و کاکائو بخر. فقط کم باشه. بی آن‌که بخوام شرمزده و یا خجل شوم با خنده می‌گویم:

_ تو بیست و هفت سال عمرم یه همچین اسمی نشنیدم همتا خانم! خودمونی‌تر بگو منم راحت برم بخرم!

او هم لبخندش عمق می‌گیرد اما با رویی که گلگون شده!

_ ببخشید! از همین بستنی توپی رنگی‌ها منظورمه! کمی با صدای بلندتری می‌خندم.

_ خب این رو از اول بگو دختر! من و با این اسم‌های عجیب و غریب درگیر نکن! او هم با خنده من به خنده می‌افتد. سری تکان می‌دهم و حین خارج شدن از ماشین می‌گویم: _ من الان برمی‌گردم! تو فقط بخند!

و چشمکی که در انتهای حرفم نثارش می‌کنم!

#پست_پنجاه_و_نه

#کاریزما

#مهین_عبدی

بستنی‌ها را از نظر می‌گذرانم و با دیدن بستنی
سفرایشی‌ای که همتا گفته بود فوراً از آن را برای
هردوی‌مان از فروشنده درخواست می‌کنم.

بعد از آماده شدن بستنی‌ها و پرداخت هزینه‌اش،
بستنی‌ها را در یک دست می‌گیرم و در ماشین را
باز می‌کنم.

_ بفرما اینم از بستنی!

سوار می‌شوم و بستنی‌ها را به سمت همتا می‌گیرم
که با تشکری آن‌ها را از دستم می‌گیرد.
در را به آرامی می‌بندم و کمی متمایل به همتا
می‌نشینم.

_ ببخشید افتادی تو زحمت!

یکی از بستنی‌ها را بدستم می‌دهد.

__ تا باشه از اين زحمتا همتا خانم! فقط زود بخور
 كه آب نشه! ديگه مثل ساندويچ خوردنت كه نيست؟

بستنی را به لبش نزديك می‌كند و با طمانينه طوری
 كه لب‌هايش از بستنی آغشته نشوند گاز کوچکی
 می‌زند و بعد می‌گوید:

__ خب من كلا همین طوری می‌خورم. حالا چه بستنی
 باشه چه غذا!

__ واويلاست پس!

بعد از گفتن حرفم گاز نسبتا بزرگی به بستنی‌ام
 می‌زنم. همتا متعجب می‌پرسد:

__ دندونات یخ نمی‌زنن این جوری؟ من به جای تو
 بی‌حس شدن دندونام!

لبخندی به رویش می‌زنم.

__ نه لذتش به همینه! كلا باید طوری كه بهت لذت
 می‌ده رفتار کنی! بازم می‌گم كه مهم خودتی! البته
 جا و مكان داره هرچیزی و نه هر جایی!

سرش را کمی به چپ و راست تکان می‌دهد.

_ ولی خوشم می‌یاد خیلی خوب حرفات رو هم تو لفافه می‌زنی!

لبانم بیشتر کش می‌آیند! آخ که فقط خدا می‌داند با این دختر حرف زدن چه قدر برایم خوشایند است!

_ مثلا چی؟

چشم و ابروهایش را تابی می‌دهد.

_ مثلا این که اشاره نامحسوسی داشتی به لباسام و خیابون امشب و بستنی خوردن!

نمی‌توانم قهقهه‌ام را فرو بخورم! از ته دل می‌خندم و همتا هم با همان صدای ضعیفش شروع به خندیدن می‌کند. سری تکان می‌دهم.

_ عالی بود دختر! دقیقا زدی تو خال! آره خدایی خیلی نامحسوس مثلا همه حرفام رو تو یه حرف گفتم! حالا خوبه یا بد؟

#پست_شصت
#کاریزما
#مهین_عبدی

با عشوه و غمزه نگاهی به سمتم می اندازد.

_ معلومه که خوبه! بنظرم کلا همه چیز با تو
هیجان خودش رو داره! خیلی هم باید طرفی که تو
نصیبت می شی خوش شانس باشه که همچین آدمی
تو زندگیش قرار می گیره!

سرم را کمی پایین می گیرم و گاز دیگری از بستنی ام
می زنم.

مدام نوک زبانم می آید تا بپرسم آیا تو هم از این که
من سر راه زندگی ات قرار گرفته ام راضی و
خوشحال هستی؟

اما نمی خواهم با این پرسش گمان کند که من خودم
را برتر می بینم و یا می خواهم طوری رفتار کنم که
فکر کند می خواهم او را به خودم وابسته کنم!
می خواهم خود من را ببیند! خود واقعی ام را! خودی

که سعی می‌کنم نرم‌نرمک از رفتارهایم بگویم تا
روزی که برای گفتنِ حرفِ دلم و خواسته‌ام پاپیش
گذاشتم، بداند که برای موقعیتش نیست!

اما حرفم را روی همان نوکِ زبانم نگاه می‌دارم.

_ می‌گم رضا تنهایی چی کار می‌خوای کنی تو
ماشین؟ من مامان و بابام بیان بالاخره باید برم داخل
ویلا و خب تو بازم تو ماشین تنها می‌مونی و ممکن
چند ساعت طول بکشه!

کمی از نانِ بستنی گاز می‌زنم که با خرچ‌خرچ زیر
دندان‌هایم خورد می‌شوند.

_ نمی‌دونم! ولی خب احتمال زیاد ماشین و که پارک
کردم خودم این اطراف یکم پیاده روی کنم.

_ رضا؟

با لحنی که گویی حسرت دارد وقتی نامم را صدا
می‌زند، با لحنی که نیمه‌ی جانم را به بازیِ جنگ و
گریز دعوت می‌کند، با لحنی که حالم را به ویرانی
مبدل می‌کند، با لحنی که حالم را به یغما می‌برد و

قلبم عنان از کف می‌دهد، بی‌آن‌که گویی خودم هم
متوجه شوم، خیره در چشمانش لب می‌زنم:

_ جان رضا؟

مردمک چشمانش در چشمانم می‌لغزند و گویی
درخششِ دوگوییِ شب رنگش حال بیشتر است!
گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد و نگاه می‌دزدد.

نگاهش را به بستنی‌اش می‌دهد و با شرمی که دل
من را آب می‌کند به آرامی می‌گوید:

_ می‌شه تو هم بیای داخل؟ ساختمون که نه اما تو
باغ چرا. اونقدری که می‌دونم مادر و بابام امشب با
دوستای خودشون سرگرم و من به چشمشون نیام.
حداقل این‌که متوجه نبود من تو نیم‌ساعت نمی‌شن.
می‌تونیم تو باغ باهم قدم بزنیم و حرف بزنیم. نظرت
چیه؟

#پست_شصت_و_یک

#کاریزما

#مهین_عبدی

نمی‌خواهم تبم را تند کنم. نمی‌خواهم اما تبم تند
می‌شود و ای کاش خودِ لامذهبش می‌دانست که با
منِ ناکس این‌گونه سخن نگوید!

این‌گونه با عشوه و غمزه سخن نگوید! با منی که
نمی‌توانم و نمی‌خواهم سفت و سخت باشم!
نمی‌خواهم وجودم را سنگی کنم و دل‌رحم نباشم!

منی که وجودِ زن را همچو بودنِ مرد نعمت می‌دانم
و بس! زنی که جنسش نرم و شکننده است و
روحش حساس و لطیف!

اما حال گویی در میانِ منگنه‌ای قرار گرفته‌ام که
نمی‌دانم در جوابش چه بگویم؟ چه بگویم که دلش
گرم شود و این مهمانی را همچو مهمانی‌های گذشته
کسل کننده نبیند؟! منی که وقتی تنهایی هم‌تا را
دیدم، خواستم و به خودم قول دادم تا زمانی که در
کنار او هستم مردانه به او کمک کنم و کمک حالش
باشم!

وقتی سکوت‌م را که طولانی می‌شود، می‌بیند؛ مغموم لب می‌زند:

__ اوممم... خب حق داری که نخوای قبول کنی.
می‌دونم دوست نداری کارت رو از دست بدی و
برات در دسر درست بشه. می‌دونم درخواستم
بی‌فکری بود!

به یک‌باره با لحنی جدی می‌گویم:

__ نه!

با ابروهایی بالا رفته نگاهم می‌کند.

__ چی نه؟!

انتهای بستنی‌ام را هم می‌خورم و فوراً می‌گویم:

__ نه یعنی این‌که کارم رو هم از دست دادم مهم
نیست! فوقش می‌شم همون راننده سابق خطی! اما
دل‌م نمی‌خواد احساس تنهایی کنی! فقط بهم بگو که
کی پیام داخل باغ؟

می‌خندد. طوری که نگاهش هم می‌خندد! به نحوی صاف و زلال که نقشِ خودم را در چشمانِ نجیب و دوست‌داشتنی‌اش می‌بینم!

_ مرسی! بهت پیام می‌دم خوبه؟

به رویش با اطمینان لبخند می‌زنم.

_ چرا خوب نباشه؟ عالیه!

#پست_شصت_و_دو

#کاریزما

#مهین_عبدی

با چشمان و ابروهایم اشاره‌ای به بستنی‌اش می‌کنم.

_ یکم دیگه بگذره باید بی‌خیال مهمونی امشب

بشی! یعنی باید کامل قیدش رو بزنی!

با نگاهم متوجه بستنی‌ای می‌شود و ای‌وایی
می‌گوید. با سرعت مشغول خوردن بستنی‌اش
می‌شود و من هم با لذت به حرکاتِ هول‌گونه‌اش
نگاه می‌دوزم.

بقدری که در خوردنِ بستنی‌اش غرق شده که متوجه
نگاه من نمی‌شود.

سر می‌چرخانم و ماشین را روشن می‌کنم و به
آرامی به حرکتش درمی‌آورم. شیشه‌ی ماشین را
پایین می‌دهم و دستم را از ماشین بیرون می‌برم.

دلَم را آرام آرام می‌برد! می‌دانم که می‌برد! می‌دانم و
گلایه‌ای ندارم و نمی‌خواهم که سدِ راهش شوم!
آرام آرام حضورش را در قلبم پررنگ‌تر احساس
می‌کنم! و همین برایم غایتِ خوشی‌ست!

منی که اولین رابطه‌ام با دختری را تجربه می‌کنم!
با دختری که آرام آرام جاپایش را در وجودم محکم
می‌کند!

هرچند برای تمامی این‌ها زود است اما مگر جرقه‌ی
دوست داشتن دیگر از کجا و چه زمانی می‌خواهد
زده شود؟

جرقه‌ای که فانوسِ تنهایی‌ام شد؟

آن قدری که این رابطه برایم دلنشین است هم هر اس دارم و هم نه!

اکنون که در این جاده‌ی تقدیر پا گذاشته‌ایم و در آسمان یکدیگر پرواز می‌کنیم، در همین لحظاتی که خدا برایمان به رشته تحریر و نقش درآورده؛ همین لحظاتی که سرنوشت من و همتا با یکدیگر مصادف شده‌اند، دلم باید هم بلرزد! بلرزد از تمام لحظاتی که تصورشان نمی‌کردم و حال حقیقتی که در حال رخ دادن است!

_ بالاخره تموم شد!

با حرفی که می‌زند نیم‌نگاهی به سمتش می‌اندازم.

_ حاضرم قسم بخورم رکورد شکوندی برای اولین بار تو زندگیت! اونم واسه بستنی خوردن!

با لذت می‌خندد. همین‌که بی دغدغه می‌خندد، همین‌که دلم راضی‌ست به این خندیدن... همین‌که خودم می‌دانم اگر محبتی به همتا می‌کنم بی‌منت و بی‌منظور است، همین‌که زیبایی ذاتی و باطنی‌اش را با چشم پاک می‌بینم برایم کفایت می‌کند!

__ آره واقعا! رکورد زدم! اونم به لطف تو!

امشب حوالی این رابطه‌مان هوا همچو هوای بهار
است! هم نم باران دارد و هم آفتابی!
امشب گویی شبی به وسعتِ یلداست!
شبی که درازایش برای هردوی مان به خوشی ختم
می‌شود و بس!

#پست_شصت_و_سه

#کاریزما

#مهین_عبدی

لحظاتی را با ماشین در خیابان سپری کردیم و در
نهایت به سمت ویلا برگشتیم و ماشین را در همان
جای قبل پارک کردم.

همان لحظه بود که گوشی همتا زنگ خورد و بعد از
پاسخگویی‌اش و خداحافظی با فرد پشت خط روبه
من گفت:

__ مامان و بابام رسیدن. مامانم گفت دقیقا سه چهار دقیقه دیگه جلوی در ویلان.

سری تکان دادم و در سمت خودم را باز کردم.

__ باشه بیا پایین.

سری تکان می‌دهد و بعد از برداشتن کیفش از ماشین پیاده می‌شود. هر دو در ماشین را می‌بندیم. ماشین را دور می‌زنم و با کمی فاصله از همتا می‌ایستم که ماشین پدر و مادر همتا را می‌بینم که با کمی فاصله پشت ماشین توقف می‌کنند.

هر دوی شان پیاده می‌شوند و به سمت من و همتا می‌آیند که بلافاصله می‌گویم:

__ سلام خانم راسخی، همتا خانم صحیح و سالم تحویل شما!

مادر همتا لبخندی می‌زند. نگاهم به لباس و آرایش او که می‌افتد سرم را پایین می‌گیرم و در مقابل تشکرشان هم به تکان دادن مختصر سرم و خواهش می‌کنم بسنده می‌کنم.

همتا به همراه مادرش چندقدمی را برمی‌دارند و از
ما فاصله می‌گیرند که پدر همتا لب به سخن باز
می‌کند و من این بار سرم را با خیالِ آسوده‌تری بالا
می‌گیرم.

_ ممنونم بابت رسوندنِ همتا فقط بی‌زحمت
برگشتنی هم حواست باشه! مسیر طولانی و دور
خوابت نگیره!

_ خیالتون راحت حواسم هست!

سری تکان می‌دهد و به سمت ویلا قدم برمی‌دارد اما
مجدد به سمتم برمی‌گردد.

_ راستی! خواستی بیا داخل. می‌سپرم همراه
خانواده من اومدی! ممکن گرسنت بشه و یا
مهمونی طول بکشه و اذیت بشی!

دست‌هایم را درون جیب‌های شلوارم فرو می‌کنم.

_ ممنون آقای راسخی می‌رم اطراف رو می‌گردم و
یه غذایی هم می‌خورم.

شانه‌ای بالا می‌اندازد و دستی به عینکش می‌زند.

_ باشه هر طور که صلاح می‌دونی! پس فعلا
خدانگهدار!

_ خدانگهدار تون.

#پست_شصت_و_چهار

#کاریزما

#مهین_عبدی

به ماشین تکیه می‌دهم و دستانم را به آغوش
می‌کشم. نمی‌دانم چند دقیقه را در همان حالت به
تماشای رفت‌وآمد ماشین‌ها و افراد مهمانی می‌دهم
اما زمانی به خودم می‌آیم که گوشی‌ام زنگ
می‌خورد.

گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و با دیدن شماره
خانه فوراً تماس را وصل می‌کنم.

_ سلام جانم؟

_ سلام رضا جان. خوبی؟ خسته نباشی پسرم.

_ سلام دوباره به روی ماهت افسان جون! قربونت خوبم.

_ افسان و درد پسر! کی می‌یای خونه؟

چند قدمی از ماشین فاصله می‌گیرم و آرام آرام شروع به قدم زدن می‌کنم اما نمی‌توانم جلوی لبخندم از حرفِ مادرم را بگیرم! برای جواب دادن زیاد منتظرش نمی‌گذارم.

_ دیر می‌یام مامان. چطور کاری داری؟

_ کار که نه. خواستم بدونم فقط کی می‌یای خونه. دیر وقت نشه. زیاد خودت رو خسته نکن.

لبخندم برای مهربانی‌اش عمق بیشتری می‌گیرد.

_ نه قربونت خسته نمی‌شم.

_ باشه برات غذا رو گاز می‌ذارم. راستی خواستم بهت بگم که خواستگار الهه زنگ زده بود و خلاصه این‌که قرار شد فردا شب بیان تا صحبت کنیم.

_ بسلامتی باشه مامان جان. ولی غذا رو بذار یخچال من دیروقت می‌رسم خونه می‌مونه خراب می‌شه. چیزی احتیاج ندارین؟

_ الان که نه همون فردا یه مقدار خرید دارم. می‌رسی بخری؟

کمی کارهایم را در ذهنم حساب‌رسی می‌کنم. این‌که باید صبح زود بدنبال هم‌تا رفته و او را به مدرسه ببرم و تا زمان تعطیل شدنش کمی مسافر جابجا کرده و مجدد به دنبال هم‌تا بروم و او را به کلاس کنکورش برسانم و مجدد به کار خودم رسیدگی کنم و در ساعت مقررش هم‌تا را به خانه‌شان بازگردانم. با این احتساب تا زمان آمدن مهمان‌ها می‌توانم به خانواده‌ام هم رسیدگی کنم.

_ آره مامان هستم خیالت راحت.

__ خدا خیرت بده مراقب خودت باش.

__ باشه مامان حتما امری نیست؟

__ نه پسر م خدا پشت و پناهت.

__ قربونت خدا حافظ.

تماس را قطع می‌کنم و گوشی را به داخل جیبم
برمی‌گردانم. کمی در خیابان‌های اطراف ویلا پیاده
راه می‌روم و دقایق را پشت‌سر می‌گذارم.

این‌که ذهنم تماما از همتا پر شده برایم عجیب
نیست! منی که بیشترین وقتم صرف او می‌شود.
اما با لرزیدن گوشی‌ام درون جیبم تردیدی ندارم که
خود اوست و حال می‌خواهد که من به باغ بروم.

به پیام آمده گوشی نگاهی می‌اندازم و وقتی حدسم
به یقین تبدیل می‌شود نیمچه لبخندی می‌زنم. جوابش
را می‌دهم و مجدد به سمت ویلا راه می‌افتم.

مسیر رفته را زودتر از آمدنش طی می‌کنم. با وجود
در باز ویلا نفسی آسوده می‌کشم و داخل ویلا
می‌شوم.

مسیری را که پر از سنگ‌ریزه است را طی می‌کنم و
خودم را به بخشی از باغ که روشنایی کمتری دارد
می‌رسانم.

در پیامی به هم‌تا اعلام می‌کنم که در کدام قسمت باغ
هستم تا او هم خودش را راحت‌تر به من برساند.

#پست_شصت_و_پنج

#کاریزما

#مهین_عبدی

صدای موسیقی در جایی از باغ که ایستاده بودم آرام
به گوش می‌رسید. موسیقی‌ای کلاسیک...

دست‌هایم را به داخل جیب‌های شلوارم فرو کرده و

سرم را برای دیدن محیط اطرافم می‌چرخاندم و به

هر سویی که در قاب چشمانم جا می‌شد نگاهی

می‌انداختم. چند دقیقه گذشته بود و باز هم خبری از

آمدن هم‌تا نبود. چندین باری دم و بازدم عمیقی

انجام می‌دهم و باز هم از ورای شانه‌ام نگاهی
می‌کنم اما هیچ خبری نیست!
گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌کشم تا بلکه خبری از
او بگیرم اما با شنیدن صدای تق‌تق کفش‌هایی
بی‌خیال می‌شوم و گوشی را به داخل جیبم
برمی‌گردانم.

کمی خودم را بیشتر به تته‌ی درخت نزدیک می‌کنم
تا بلکه کسی متوجه حضورم نشود.
اما در همان حالت کمی گردن دراز می‌کنم تا ببینم
می‌توانم صاحب صدای کفش‌ها را ببینم یا نه؟

_ رضا؟ کجایی؟

با شنیدن صدای آهسته همتا لبخندی می‌زنم. نمی‌دانم
چرا اما شیطنتی به سراغم می‌آید! شیطنتی که کمی
همتا را بترسانم! در سکوت همان جایی که
ایستاده‌ام می‌مانم و همتا هم همچنان در حال صدا
کردن من!

اما زمانی که دقیقا به سمتی که من ایستاده‌ام می‌آید،
از فکر شیطانی‌ای که در سر می‌پرورانم لبخندم
عمق بیشتری می‌گیرد!

در جایی که ایستاده‌ام هیچ دیدی به من ندارد و حال
پشتش به من است!

_ رضا کجایی پس؟

ثانیه‌ای نمی‌گذرد که گوشی‌اش را روشن می‌کند.
مطمئن می‌شوم که می‌خواهد با من تماس بگیرد!
قبل از این که گوشی‌ام زنگ بخورد آرام پشت سرش
می‌ایستم و در یک حرکت دست دراز می‌کنم و
گوشی‌اش را از دستش می‌کشم!
هین بلندی که می‌کشد فوراً دم گوشش می‌گویم:

**_ هیس دختر! الان همه رو می‌کشونی این جا!
نیم‌چرخ می‌زند و دستش را به روی سینه‌اش
می‌گذارد و در صورتم خیره می‌ماند.**

**_ وای رضا ترسوندیم که! چه کاری بود آخه؟
تک خنده‌ای می‌زنم و آستین لباسش را می‌گیرم.
#پست_شصت_و_شش
#کاریزما
#مهین_عبدی**

__ بیا اینور وایسا تا ندیدن هر دومون رو تو این تاریکی و سوراخ موش و هزارتا فکر نکردن.

در جایی که ایستاده بودم او هم می‌آید و با دو قدم فاصله کنار هم می‌ایستیم.

__ حالا چرا این‌جا وایسادیم؟ خب بیا بریم جایی که حداقل یکم روشنایی باشه.

در فضای تاریک در حالی که صورتش را به سختی می‌بینم جوابش را می‌دهم.

__ نه هیچ دوست ندارم کسی ما رو ببینه و خلاصه دردسر بشه. چطور می‌ترسی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

__ ترس که نه اما اصلا نمی‌شه درست و حسابی

ببینمت! مثل یه سایه شدی!

گوشی‌ام را بعد از خارج کردن از جیبم مقابل صورتم می‌گیرم و چراغ‌قوه‌اش را روشن می‌کنم.

__ حالا خوب شد؟

__ او هوم! یکم بهتر شد.

نگاهی به محیط پیرامون‌مان می‌اندازم و با حس

چمن خشک زیر پای‌مان روی زمین می‌نشینم و

تکیه‌ام را به درخت می‌دهم.

__ توام بیا بشین چمنش خشکه لباست کثیف

نمی‌شه.

کمی با تردید نگاهی به چمن می اندازد و سر آخر
پرتردیدتر باشه‌ای می‌گوید و همانند من روی چمن
می‌نشیند و با کمی فاصله او هم به تنه‌ی درخت
تکیه می‌دهد.

_ مهمونی اون تو چطور پیش می‌ره؟

_ مثل همیشه! ولی خب خوراکی‌هاش این‌سری
متفاوت‌تر!

با لحنی که توام با خنده است می‌گویم:

_ یعنی الان حاضری اون خوراکی‌ها رو به من
ترجیح بدی و برگردی اون تو؟
دلخور می‌گوید:

_ وا معلومه که نه! ارزشِ وقت گذروندن با تو
خیلی بیشتر!

_ این و که می‌دونم همتا خانم! محض شوخی گفتم
ولی چه حالی می‌ده سیزده بدر بیای این‌جا بساط
کنی!

با سرخوشی می‌خندد!

_ تو باغ خونه مردم؟

من هم همانند خودش می‌خندم.

_ معلومه که نه! یه همچین جایی ولی عمومی
باشه! آب و هوا خوب، سرسبز ولی خداوکیلی خیلی
جالبه! یکی مثل من می‌گم پیام همچین جایی برای
تفریح بعد اون وقت صدر در صد صاحب‌خونه این‌جا

خودش برای تفریح یا می‌ره خارج یا جاهای بهتر
دیگه! نه؟

پاهایش را از زانو خم می‌کند و دستانش را هم به
دور آن‌ها حلقه می‌کند.

— آره دقیقا. مثلا با این‌که حیاط خونه ما به نسبت
این‌جا یه مختصر کوچیکه ولی مادرم هر سال می‌گه
یا باید بریم شهر دیگه که دوست داره. به من باشه
تو حیاط می‌مونم. ولی خب بازم خوبه که هوس
خارج رفتن نمی‌کنه!

و بعد از گفتن حرفش خودش می‌خندد.

— ولی فکر می‌کنم یه سفر به کیش بریم.
به نیم‌رخش خیره می‌مانم.

— تو همین روزها؟

— نه احتمالا آخرای تابستون چون یکی از دوستای
قدیمی پدرم هم برمی‌گرده ایران و احتمالا اون‌ها هم
بعد چندسال بخوان ایران رو بگردن و شریک همین
دوست پدرم یه تور تفریحی خودمونی راه انداخته تا
مثل جمع الان مهمونی بریم کیش. ولی نمی‌دونم
دوست پدرم کی برمی‌گرده ایران.

دستم را به گوشی می‌رسانم و شروع به چرخاندنش
روی چمن می‌کنم.

— تو چی؟ دلت با این مسافرت هست؟

بی تعلل می‌گوید:

این بار آره! خیلی دلم می‌خواد یه مسافرت برم و
یه کم ذهنم رو آروم کنم. مخصوصا کیش که می‌دونم
خیلی خوش می‌گذره. اگر بشه که بریم این بار می‌شه
بار سوم. رضا؟

دست از چرخاندن گوشی برمی‌دارم.
جانم؟

با حالتی مظلومانه و سوالی گفت:

می‌تونی توام بیای؟ اگر بشه؟

#پست_شصت_و_هفت

#کاریزما

#مهین_عبدی

رضا مبهوت از حرف همتا در صورت او خیره
می‌ماند! کمی بیشتر! کمی با دقت‌تر! کمی عمیق‌تر!
حرف همتا را در ذهنش بالا و پایین می‌کند.
آن قدری که بداند واقعا حرفی که همتا زده از سر
شوخی بوده و یا واقعا همتا چنین درخواستی را از
او داشته؟

آن قدر نگاهش روی همتا ثابت می ماند که همتا با تعجب می پرسد:

__ رضا؟ حرف عجیبی زدم؟

رضا به خودش آمده و دستی به موهایش می کشد. دوباره این حرکت را انجام داده و خودش را در حالی که با لمس و نوازش چمن ها سرگرم کرده، می گوید:

__ نه! فقط این که من نمی تونم!

همتا پکر شده از حرف رضا بار دیگر می پرسد:
__ چرا؟ دلیلش چیه؟

رضا با یادآوری این که فردا شب خواستگار الهه خواهد آمد و به احتمال زیاد وصلت صورت بگیرد و او بیش از پیش تلاش کند تا بتواند در تهیه جهیزیه کمک خانواده باشد به طور خلاصه وار جواب همتا را می دهد.

__ فعلا برنامه ای برای تفریح ندارم! یه سری

برنامه ریزی دارم که باید به اونا برسم!

همتا برای گفتن و نگفتن حرفش کمی من و من می کند.

__ خب نمی دونم حرفی که می خوام بزنم شاید خیلی

پررویی یا زیاد باشه اما دلم می خواد ازت بپرسم!

رضا سر بلند کرده، هر دو دستش را ستون بدنش می‌کند و کمی متمایل به عقب می‌شود و در همان حال به همتا خیره می‌ماند.

ابروهایش کمی نزدیک به هم می‌شوند وقتی که می‌پرسد:

— چی؟ پرس.

همتا با تعلل، سرآخر حرف رضا را اجابت می‌کند.

— خب... این‌که بخاطر من و این‌که تنها نباشم بیای. رضا زبانش را به روی دندان‌های جلویی‌اش می‌کشد و جواب قاطع‌اش را اعلام می‌کند!

— نه همتا! کار درستی نیست! تو برام طور دیگه‌ای هستی ولی این خواسته‌ات از توان من خارجه! اگر مثل همین امشب بود با جون و دل می‌اومدم! اما کیش!... شاید یه روزی شد بدون دغدغه فکری این کیش رفتن رو عملی کرد! در انتها برای خود واگویه می‌کند:

« شاید یه روز دوتایی!... »

اما به سرعت واگویه‌اش را پس می‌زند تا نتواند حال به آن پروبال بیشتری بدهد! می‌داند که این خواسته زیاد بوده اما روزه‌ای از امید را در دل خود روشن نگاه می‌دارد!

همتا نمی‌تواند ناراحتی‌اش را از جواب رضا کتمان کند! نمی‌تواند چون میمکِ چهره‌اش تغییر کرده و نشانی واضح از ناراحتی‌اش را بروز داده است! همین می‌شود که رضا صاف می‌نشیند و دستش را به شانه‌ی همتا می‌رساند.

با انگشت ضربه‌ای به شانه‌ی همتا می‌زند.

__ نینم همتا خانم ناراحت بشه! چه ریخت و قیافه‌ای آویزون کردی!

همتا سرش را برخلاف صورت رضا می‌چرخاند. با لب‌هایی ورچیده شده دم از ناراحت نشدنش می‌زند! _ ناراحت نشدم. حق باتوئه! دلیلی نداره این‌کار!

من فقط یه لحظه احساسی حرف زدم!

رضا از این‌که همتا سعی در پوشاندن ناراحتی‌اش دارد، نوچی می‌کند و این‌بار با انگشت اشاره‌اش فشار کمتری به شانه‌ی همتا می‌آورد!

__ نه! مشخص که ناراحت شدی! اما دلم می‌خواد منطقی حرف بزنیم و رفتار کنیم! این‌جوری بهتر نیست؟

همتا چشم می‌بندد و خودش می‌داند که حرف‌های رضا عقلانی‌ست! اما این‌که به حرف‌های رضا و حداقل طی دو روز به بودن مثبت رضا عادت کرده است مدام همین دلایل مجابش می‌کنند که به حرف

خودش اصرار داشته و پافشاری کند! حداقل حال با
تکرار حرف اشتباهی خودش!
_ گفتم که! تو هم حق داری! منم احساسی حرف
زدم.

رضاست که سعی می‌کند با لحنی مهربان‌تر و
دلسوزانه‌تر این ناراحتی پیش آمده را بزداید!
_ همتا؟ می‌خوای امشب رو با دلخوری و ناراحتی
سر کنی؟ پس فرق امشب با همون مهمونیایی که
سابق می‌یومدی چیه؟ هوم؟
همتا در دل به رضا لعنتی‌ای می‌گوید. می‌گوید چون
لحن رضا و زنگ صدایش می‌داند که دقیقا چه بلایی
بر سر دلش می‌آورد! با حفظ چهره‌اش سرش را
می‌چرخاند و به رضا خیره می‌ماند.

_ نه اصلا دوست ندارم!
رضا می‌خندد و کف دستش را بالا می‌گیرد.

#پست_شصت_و_هشت

#کاریزما

#مهین_عبدی

__ پس بزن قدش!

همتا نگاهی به دست رضا که با کمی فاصله مقابلش قرار گرفته می‌کند و مجدد چشمانش را به سمت رضا سوق می‌دهد.

نمی‌داند درست است این‌کار را انجام دهد یا نه؟ اما همین‌که تردید را کنار گذاشته و دستش را بالا می‌آورد تا کف دستش را به روی دست رضا بکوبد، رضا دستش را پس می‌کشد و با لحنی خوشایند و پیروزمندانه می‌گوید:

__ نه دیگه نشد! قرار نیست این‌کار رو انجام بدیم. همین که دستت رو بالا آوردی کافیه!

همتا هاج و واج به دست خودش و چهره‌ی خندان رضا و چشمان پرشیطنت او خیره می‌ماند و با همان ناباوری لب می‌زند:

__ شوخیت گرفته؟

و رضایی که خنده‌اش را رها می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

__ از قدیم گفتن دختر و پسر مجرد که یه جا تنها موندن نفر سوم کیه بینشون؟

در همان نگاه بهت‌آمیزِ همتا باز هم خودش متکلم می‌شود.

— شیطونه دیگه! نه؟ ولی خب ما مزاحم شیطون
 نمی‌شیم! راه نیافتاده بیاد سمتون دیپورتش
 می‌کنیم!

همتا دستش را آرام آرام پایین می‌آورد اما نگاه از
 رضا نمی‌گیرد!

— می‌دونستی خیلی راحت می‌تونی طرفت رو کیش
 و مات کنی؟

— تا طرفم چه کسی باشه که بخوام کیش و ماتش
 کنم! ولی تو که هیچوقت کیش و مات نمی‌شی همتا
 خانم!

همتا حین بلند شدن و تکان دادن پشت لباسش
 می‌گوید:

— ولی دقیقا همین کار رو کردی!
 رضا هم بعد از برداشتن گوشی‌اش از روی چمن از
 جایش برمی‌خیزد.

— حالا چرا بلند شدی؟

— دیگه باید برم داخل.

رضا قدمی به همتا نزدیکتر می‌شود و همتا هم در
 جواب حرکت رضا، عکس‌العمل خود را با برداشتن
 قدمی به عقب نشان می‌دهد و به تنه‌ی درخت
 برخورد می‌کند. رضا دستش را بلند کرده و بالای
 سر همتا روی درخت می‌گذارد.

حال فاصله‌شان به دو قدم بیشتر نمی‌رسد!

همتا از این نزدیکی نفس حبس می‌کند و رضا از
حالت چهره همتا لذت می‌برد!
_ بهم نگفتی؟

همتا بی‌حال و درمانده نفسش را آزاد می‌کند و
درحالی که سعی می‌کند خودش را طوری نشان دهد
که این نزدیکی بین خودش و رضا عادی‌ست آرام
پیچ می‌زند:

_ چی رو؟

رضا با لحنی جدی اما آرام که چندبرابر لحن خندان
چنددقیقه‌ی قبلش متفاوت‌تر است می‌گوید:
_ همین که ناراحت نشدی!

همتا آب‌دهانش را قورت می‌دهد و این حرکتش از
چشمان تیزبین رضا دور نمی‌ماند!

_ گفتم که! نشدم چون حق با تو بود!

_ ولی الان چشمت یه چیز دیگه می‌گن!

همتا کلافه از این گفت‌وگو مان‌وقتی که می‌داند در مقابل
رضا خلع سلاح خواهد شد، رضایی که کاملاً حرف‌ها
را صریح و روشن می‌گوید و می‌داند که خیلی راحت
او پی به باطنش می‌برد!

سعی می‌کند مانند خود رضا رفتار کند اما باز هم
چندان موفق نیست!

_ چی می‌گن مگه؟

این که همتا ترسیده چیز کمی نیست! این که گویی از خواب زمستانی برخوردار باشی و گمان کنی که رضا هم می‌تواند برای لحظه‌ای سواستفاده‌گر باشد، به شکل بدی به ذهنش خطور می‌کند! اما آن را پس می‌زند! می‌داند که رضا هیچ‌گاه این‌گونه نخواهد بود! اما رضا به اندازه چند سانت به همتا نزدیک شده و میلی‌متری از صورت همتا که می‌داند هُرم نفس‌های گرمش به صورت او برخورد خواهند کرد، می‌گوید:

__ این که همتا خانم از من ترسیده! یا داره سعی می‌کنه که نترسه!

همتا مختصر تکانی در جایش می‌خورد و قصد فاصله گرفتن از رضا را دارد که رضا بسرعت دست دیگرش را هم روی درخت گذاشته و همتا را مابین خودش و درخت گیر می‌اندازد!

#پست_شصت_و_نه

#کاریزما

#مهین_عبدی

با لذت از این کار، عمیق در نی نی چشمانِ همتا خیره می‌ماند. و به همان آرامی با لذتی که از این کار می‌برد، سعی می‌کند تپش قلب خودش را هم نادیده گرفته و کمی این شیطنت را بیشتر ادامه دهد!
_ فرار دیگه چرا؟

همتا دست از تکاپو و درج‌زدن برمی‌دارد! فهمیده است که رضا قصدِ سوءای ندارد اما این میزان از نزدیکی و رای هیجان‌ات و احساسات دخترانه‌اش است!

_ فرار نمی‌کنم! فقط دارم اذیت می‌شم!
رضا لبخند کمرنگی می‌زند.

_ من که کاری نمی‌کنم تو اذیت بشی! فقط داریم حرف می‌زنیم!

همتا می‌خواهد به نوک زیبا بیاورد که این حرکت تو، من را آزار می‌دهد اما هرچه می‌کند حرف فقط در نوک زبانش باقی می‌ماند.

_ می‌دونم!

به گفتن همین حرف بسنده می‌کند و فقط کمی خودش را سبک می‌کند!

_ خب باشه! دلم نمی‌خواد اذیت بشی! اما اول جواب این سوالم رو بده و بعد برو داخل!
همتا به تکان دادن سرش اکتفا می‌کند.

_ بهم بگو تا ناراحت نشدی تا منم با خیال راحت
برم اون بیرون منتظرت بمونم!
همتا لبی تر می‌کند.

_ اومم... خب اولش ناراحت شدم ولی بعد شنیدن
حرفات نه!

رضا بی‌حرف اجزای صورت همتا را می‌نگرد.
آن قدری این‌کار را می‌کند که همتا خجل، سرش را
به زیر می‌اندازد. رضا برخلاف اخلاق خاص خودش
هرچه می‌کند نمی‌تواند چشم از همتا بگیرد! همتایی
که حال با چند سانت فاصله رخ‌به‌رخش ایستاده و
طور دیگری به دلش نشسته! همتایی که چشمان
درشت کشیده‌اش برای دل بردن به تنهایی کافی‌ست!
سیبک گل‌پوش از فرو خوردن بزاق دهانش تکانی
می‌خورد. چشم می‌بندد! با همه خودداری‌هایش به
سختی دستش را از روی تنه‌ی درخت برمی‌دارد. به
سختی چون یک امشب همتا را با زیبایی خاص
دیگری دیده بود! زیبایی‌ای که بیشتر از پیش باعث
بیدار شدن غرائض مردانه‌اش شده! می‌داند که همتا
را می‌خواهد! می‌داند و استوار پای خواسته‌اش
مانده است! خیلی زود به این اعتراف رسیده بود!
خیلی زودتر از آنچه که همیشه گمانش را داشته!
درواقع خودش هم خیلی خوب می‌داند که هر بار
افسانه به او گوشزد کرده بود تا ازدواج کند، هر بار

با تراشیدن بهانه‌هایی زیر این قضیه زده و
خواهرانش را بهانه کرده بود. حال نمی‌داند تا چه
زمانی می‌تواند استواری کند! هم خودش و هم
همتایی که هیچ از فردای او خبری ندارد! اما با این
حال امید دارد! امید به این‌که دختری را که خودش
پسندیده و به دلش نشسته را بتواند تا ابد برای
خودش نگاه دارد! اما نمی‌داند تا کجا بخت و اقبال با
او یار خواهد بود! نمی‌داند در مقابل خواسته‌اش
خانواده همتا دقیقا چه نوع واکنشی را نشان خواهند
داد! شاید هم می‌داند اما نمی‌خواهد به آن فکر کند!
می‌خواهد همانند همیشه وجه مثبت اتفاقات را برای
خود داشته باشد! از نظرش منفی بودن فقط او را از
خواسته‌هایش دور می‌سازد! خواسته‌هایی که حالا
احساس می‌کند بزرگترین و سخت‌ترینش را درپیش
دارد و تا به مقصد نرساند آرام نخواهد گرفت! گویی
حال کشتی زندگانی‌اش به قسمت دوری از دریا
نزدیک می‌شود که به‌جای روشنایی توده‌ای از
سیاهی‌ست!

#پست_هفتاد

#کاریزما

#مهین_عبدی

وجود انبوه ابرهائی که هرازگاهی در پستوی شان از
 برخورد بهم رعد و برقی می زنند! ابرهائی که به
 دریا نزدیک هستند و حالتی شبیه به گرداب را ایجاد
 کرده اند! با این که می داند مسیری که کشتی اش را
 پیش می برد به آن طوفان خواهد رسید اما باز هم
 می خواهد ناخدای کشتی خودش باشد! همانند
 همیشه! همانند قبل! مصمم حرکت می کند به
 امید این که از پس آن طوفان سهمگین به آرامش
 مطلق برسد و با خیالی آسوده انوار خورشید را به
 جانش مهمان کند! اما امواجی که از حال کشتی اش
 را نرم نرمک تاب می دهند توجهی نشان نمی دهد!
 دستش را برداشته و حال همتا نیمنگاهی به چهره ی
 رضا که چشم هایش همچنان بسته هستند، می اندازد.
 از مقابل رضا خودش را کنار کشیده و با زمزمه ای
 آرام می گوید:

چند ساعت دیگه می بینمت!

می رود و وقتی رضا دور شدن او را احساس می کند
 چشم هایش را باز کرده و دموبازدم عمیقی را انجام
 می دهد! زیر لب برای خود واگویه می کند!

چه مرگت شده لعنتی!

کلافه، بی‌محابا، با فکری مشغول دستِ مشت‌شده‌اش را به آرامی روی تنه‌ی درخت فرود می‌آورد. هجوم افکاری مختلف تمام ذهنش را پر می‌کنند! تمام گفته‌هایی که ناگفته هستند! تمام جواب‌هایی که بی‌سوال هستند! اما در ذهنش! ذهنی که دقیقا در همان زمانی که همتا را سوار کرده بود و نگاه‌شان در آینه تلاقی کرده بود، دقیقا از همان زمان هم ذهنش جامانده بود! جامانده بود و حال پروبال بیشتری گرفته بود! می‌خواست با وجود راننده‌ی شخصی شدن و حقوق خوب و عالی‌اش گره‌ای از کار مشکل اقتصاد خانواده‌اش باز کند اما دقیقا خودش به مشکلی گره خورده بود که دیگر حتی نمی‌تواند با دندان آن‌را باز کند! خیلی چیزها را می‌داند و به روی خودش نمی‌آورد! می‌داند و نمی‌خواهد که تکرارشان کند! می‌داند و نمی‌خواهد با فکر به آن‌ها اوقاتش را تلخ کند! می‌داند و همین که امید دارد برایش کفایت می‌کند!

نمی‌داند در میان آرام و ناآرامی بساط زندگی‌اش حال این اتفاق از کجا راهش را به زندگی‌اش باز کرده بود! اما تردیدی ندارد و مطمئن است که غم هیچ‌کس را تاب نمی‌آورد! حاضر به ناراحتی و اندوه خودش است اما اطرافیانش نه! کاریزمای وجودش به نحوی است که فقط لبخند روی لب‌های انسان‌ها را

می‌خواهد! اما نمی‌داند که انسان‌ها اگر فطرتی پاک نداشته باشند، او را درهم خواهند شکست! دست مشت‌شده‌اش را هم از تنه‌ی درخت جدا می‌کند و درحالی‌که هر دو دستش مشت شده درون جیب‌های شلوارش قرار گرفته، مسیر خروج از باغ را در پیش می‌گیرد. از روی سنگ‌ریزه‌های کوچک و بزرگ عبور می‌کند و صدای برخورد کفش‌هایش با سنگ‌ها را به جان گوش‌هایش می‌فرستد. سنگینی نگاه‌هایی را به روی خودش احساس می‌کند اما حالت چهره‌اش تغییری نمی‌کند و با همان دیسیپلین خاص خودش مسیر را به انتها می‌رساند. به کنار ماشین می‌رود اما باز هم دلش قدم زدن در تاریکی شب را می‌خواهد! قدم‌زدن برای این‌که تمام جوانب این رابطه را بسنجد! راه برود و سنگ‌های افتاده در مقابل پایش را بیشتر صیقل بدهد! آن قدری صیقل بدهد که حاصل تلاشش شود پلی که با خیالی آسوده از آن عبور کند! تمام سختی‌های راه را ردیف می‌کند و سپس به سراغ آسان‌ترها می‌رود! آن قدری که بداند چقدر در این راه امکان پیروز شدنش وجود دارد؟! آن قدری که بداند تمام زحماتش روزی ثمری برایش خواهند داشت!

#پست_هفتاد_و_یک
#کاریزما

#مهین_عبدی

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

در ساقِ پاهایش با وجود چندساعتی که مدام قدم زده بود احساس ناراحتی و درد می‌کند اما چندان به آن توجهی نمی‌کند و تمام حواسش به ماشین جلویی‌اش است. ماشینی که همتا، پدر و مادرش به همراه هم به سمت خانه‌شان در حال برگشت هستند. اما پیش از همه نگاهش به دختری‌ست که روی صندلی عقب جای‌گیر شده و صورتش را به سمت شیشه ماشین چرخانده و خیره به محیط بیرون است.

نمی‌داند حال همتا دقیقا به چه چیزی فکر می‌کند؟ آن قدری این دختر در زندگی‌اش مسئله برای فکر کردن دارد که حدس به این‌که به کدام یکی‌شان فکر می‌کند سخت است! شاید هم به تمامی آن‌ها! اما حال خودش بخش اعظمی از فکر و خیالش را به همان دخترِ خیره به آسمان شب داده. فکرهای بی‌شماری که به سرش خور کرده بود و برای تعدادی از آن‌ها جوابِ منطقی‌ای داشت و برای خیلی از آن‌ها نه! بقدری که غرق در راه رفتن شده بود

که حتی غذا خوردنش هم برایش حائض اهمیت نبود.

مانند هر زمانی که برای هر مسئله‌ای وقتی برای فکر کردن می‌گذاشت، این بار هم تمام چم‌وخم این راه پرفراز و نشیب را از نظر گذرانده بود و حاصل فکرها شده بود همتا را برای خود خواستن! در واقع برای تمام لحظاتهش خواستن! زمانی که به مقصد می‌رسند ماشین را داخل حیاط پارک می‌کند.

همتا هم از ماشین پیاده شده و در گوشه‌ای از حیاط نگاه مستقیمش رضا را نشانه گرفته. رضا برایش نامحسوس سری تکان می‌دهد و سویچ ماشین را به سمت پدر همتا می‌گیرد.

_ بفرمایید آقای راسخی. خدمت شما.
پدر همتا لبخندی از سر رضایت می‌زند.
_ ممنون.

رضا خواهش می‌کند می‌گوید که پدر همتا دست در جیب کتش کرده و کارتی که مربوط به شرکت و کارخانه‌اش است را بیرون می‌کشد. آن را به سمت رضا گرفته و می‌گوید:

_ این کارت من. شماره همراهم روش نوشته شده فردا باهام تماس بگیر کارت دارم. حقوق سه ماه رو

هم برات چک می‌کشم و فردا موقعی که اومدی دنبال
دخترم از همسرم چک رو بگیر.
رضا لبخندی می‌زند.

_ احتیاجی نیست آقای راسخی جلوتر حقوقم رو
بدین همون آخر هر ماه کفایت می‌کنه.
پدر همتا از حرف رضا چشمانش برق خاصی
می‌زند. از این‌که در اطرافش همچو رضا کسی را
ندیده! تا بوده افرادی حضور داشتند که بدنبال
گرفتن پول و سود بیشتری از او بوده‌اند! این بار
لحنش صمیمی‌تر از قبل می‌شود و در دل از انتخاب
رضا توسط همسرش، خشنودتر!

_ نه پسر! فردا چک رو از همسرم تحویل بگیر و
برو بانک و وصولش کن.
رضا با این که عمیقا خوشحال شده اما سروسنگین
تشکری می‌کند و خداحافظی‌ای زیر لب می‌راند و از
حیات خارج می‌شود. به سمت ماشینش می‌رود و بعد
از سوار شدن و روشن کردن آن، ماشین را به
حرکت در می‌آورد.

برای دقایقی به ماشین خودش و ماشین مادر همتا
فکر می‌کند. به این‌که آن ماشین چقدر خوش دست و
راحت بود و حال ماشین خودش چندان به راه
نیفتاده سر و صدایش شروع شده بود!

سری تکان می‌دهد و زیر لب لعنت به پولی می‌گوید.
 به ماشین سرعت می‌دهد تا بلکه سریع‌تر به خانه
 برسد و استراحتی کند. با وجودی که چندساعت
 بیشتر زمان استراحت ندارد! حالی که ساعت سه
 بامداد است و باید هفت صبح به دنبال همتا برود!
 #پست_هفتاد_و_دو

#کاریزما

#مهین_عبدی

.....

تمام دقایق امروز آن قدری با عجله برایش سپری
 شده بود که حال منتظر آمدن خواستگار الهه است.
 صبح طبق خواست پدر همتا چک را از مادر همتا
 گرفته بود و همتا را به مدرسه رسانده و کمی
 مسافركشی کرده بود و بعد بدنبال وصول چک رفته
 بود.

بعد از آن بود که با پدر همتا تماس گرفته و اعلام
 کرده بود که چک را وصول کرده و وجه نوشته شده
 روی آن را دریافت کرده است.

اما بعد از کمی صحبت وقتی پیشنهاد پدر همتا را شنیده بود، تا دقایقی مبهوت باقی مانده بود! این که شبانه به عنوان یکی از نگهبان‌های شب در کارخانه حضور داشته باشد به همراه بیمه و مابقی مزایای کاری، چیزی نبود که بتواند آن را نادیده بگیرد! این پیشنهاد بقدری برایش خوب بود که باورش را نداشت روزی دختری را به عنوان مسافر سوار کند که حال همان دختر مسیر زندگی کاری‌اش را تا بدین حد متحول کند! اما دقیقاً باید بیشتر دوندگی می‌کرد! این که شب‌ها بیداری تا صبح و صبح رساندن همتا و برگرداندنش و بردن به آموزشگاه تست کنکور و بعد برگرداندنش به خانه. فقط می‌توانست در روز دقایقی را به استراحت کردن پردازد و قید آزاد کار کردن را کامل می‌زد! با کمی سکوت و حساب دودوتاچهارتا کردن قبول کرده بود و حال امشب تمام خریدهای خانه را انجام داده بود. با خیالی آسوده! طوری که وقتی لبخندهای اعضای خانواده‌اش را دید حاضر بود آن قدری خودش را به کار کردن مشغول کند که حال و برای تمام عمرش بتواند لبخند پر از آرامش خانواده‌اش را ببیند. این که با خیال راحت‌تری می‌تواند تا حدودی از جهیزیه خواهرش را تهیه کند. هر چند که می‌داند پدرش برای روزهایی مبادا همچو موقعیت پیش آمده

سرمایه‌ای کنار گذاشته است. اما در رابطه‌اش با همتا کمی امروز محتاطانه‌تر رفتار کرده بود! آن هم به این دلیل که کمی زمان به این رابطه احتیاج است! این که بداند خودش و همتا از سر احتیاج به هم گرایش ندارند! این که زمان بدهد و خودش را کامل اثبات کند! این که خانواده همتا بدانند او اهل نمک خوردن و نمک‌دان شکستن نیست.

با صدای زنگ در، نگاه از صفحه تلویزیونی که بی‌هدف به آن خیره شده بود می‌گیرد و از جایش برمی‌خیزد.

آن قدری این ساعت‌ها افکارش درگیر شده است که مجالی نداشته باشد تا بفهمد دقیقاً موضوع برنامه تلویزیونی چه بوده!

عباس‌آقا هم همراه با رضا برای خوش‌آمدگویی از مهمانان به حیاط می‌رود. رضا در را باز می‌کند و پرده‌ی پشت در را کناری می‌زند. با چهره‌ای بشاش سلام و خوش‌آمدگویی می‌کند و دستش را برای دست دادن با مردی که همچو پدرش سن و سال دار است دراز می‌کند و دستی می‌دهد. بعد از آن زنی وارد می‌شود و پشت بند آن زن جوانتر به همراه مرد جوانی دیگر. و در آخر هم دو پسر جوان‌تری که یکی‌شان دسته‌گل در دست دارد و آن یکی جعبه شیرینی.

ظاهر پسر را مورد قبول می‌بیند. پسری که قدش هم‌چو خودش است و ته‌ریش مرتبی دارد و سرش را به زیر انداخته. با خنده و خوش‌رویی با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کند.

حیات‌خانه با وجود عباس‌آقا و افسانه گرم‌تر شده و بساطِ خوش‌آمدگویی پر حرارت‌تر!

همگی به داخل خانه می‌روند. دقایقی را به صحبت از حرف‌های معمول می‌پردازند و رضا پذیرایی از مهمانان را برعهده می‌گیرد.

محمدآقا پدر محسن، خواستگار الهه است که درخواست صحبت الهه و محسن را به زبان می‌آورد.

#پست_هفتاد_و_سه

#کاریزما

#مهین_عبدی

عباس‌آقا اختیار داریدی می‌گویند و افسانه، الهه را صدا می‌زند. الهه با چادری سفیدی که در سر دارد وارد پذیرایی خانه می‌شود و سلام آهسته‌ای زیر لب می‌گویند که با استقبال خانواده محسن روبه‌رو

می‌شود. مجدد افسانه روبه الهه است که می‌گوید همراه با محسن به حیاط رفته و روی تخت صندلی بنشینند و صحبت‌های‌شان را انجام بدهند. الهه چشمی می‌گوید و محسن با اجازه‌ای می‌گوید و از جایش بلند می‌شود. دستی به یقه‌ی پیراهن سفیدش می‌کشد و چند قدمی را به سمت در حال خانه برمی‌دارد که الهه با چند قدم و سری پایین گرفته شده از خانه خارج می‌شود و محسن هم پشت‌سر او.

رضا در حالی که نگاهش به الهه و محسن بود برای لحظه‌ای خودش و هم‌تا را تصور می‌کند. برایش هم‌چو خوابی شیرین می‌آید اما با تکان دادن مختصر سرش آن را کناری می‌زند. می‌داند که نباید غرق و اسیر رویا شود. بلکه باید با چشمی باز به تمام آرزوهایش جامه‌ی عمل بپوشاند. برای این‌که خودش را از این حال و هوا دور سازد به جمع کردن پیش‌دستی‌ها و استکان‌ها سرگرم می‌شود. الهام و مرضیه در آشپزخانه مشغول شست‌وشوی ظرف‌ها هستند اما الهام دم‌غتر این‌کار را انجام می‌دهد! آن قدری که چهره‌ی آویزان شده‌اش چیزی نیست که از چشم دور بماند!

افسانه است که الهام را صدا می‌زند تا در کنارش باشد. الهام چادرش را بر سرش کشیده و به کنار

افسانه می‌رود. سمیرا مادر محسن است که متعجب لب می‌زند:

__ افسانه خانم قلِ دخترتون الهه‌ست؟

با صدای مبهوت سمیرا است که مابقی اعضای خانواده‌اش هم متعجب به او نگاه می‌کنند. به الهامی که کنار افسانه آرام گرفته و از شرم این‌که حال همه به او نگاه می‌کنند چهره‌اش گلگون شده. افسانه لبخندی می‌زند و نیم‌نگاهی سمت الهام می‌اندزد و مجدد برای جوابگویی به سمیرا خیره می‌شود.

__ بله قلِ دخترم الهه‌ست.

سمیرا سبحان‌اللهی می‌گوید و بار دیگر به چهره شرمگین الهام نگاه می‌کند.

__ افسانه خانم دخترتون مجرد؟

افسانه حین مرتب کردن چادرش بله‌ای می‌گوید. دقایق با وجود از سرگیری صحبت‌های هر دو خانواده طی می‌شود.

الهه و محسن هم بعد از دقایقی صحبت کردن به جمع خانواده‌های‌شان باز می‌گردند.

چهره‌ی بازِ هردوی‌شان نشان از مثبت‌بودن حرف‌های‌شان است.

محمدآقا است که می‌پرسد:

_ ان شاء الله که خيره! خانم مزه‌ی دهن بچه‌ها رو
 پپرس ببينيم امشب شيريني خورده از اين خونه
 می‌ريم يا نه؟
 سميرا رو به الهه‌ای که در کنار الهام نشسته می‌کند
 و نظرش را جویا می‌شود.
 _ دخترم نظرت چیه؟ پسرم رو می‌دونم که مثبته.
 شما چی دخترم؟
 الهه کمی بیشتر سرش را روبه پایین می‌گیرد و در
 حال فشردن چادرش در زیر گلويش و در حالی که از
 شرم بشدت عرق کرده ابتدا کمی مکث می‌کند و با
 آهسته‌ترین لحن ممکن می‌گوید:
 _ هرچی پدر و مادرم بگن.
 محمدآقا از عباس آقا جواب را خواستار می‌شود.
 _ عباس آقا رخصت می‌دين از دست دختر گل‌مون
 شيريني بخوريم و بريم سراغ مابقی قضايا؟
 عباس آقا نگاهی به افسانه می‌کند که افسانه هم
 نامحسوس سری تکان داده و رضایتش را اعلام
 می‌کند. و سپس خودش دم‌وبازدمی انجام می‌دهد.
 _ ان شاء الله که مبارک!
 و صدای دست زدن که در پذیرایی نه چندان بزرگ
 خانه طنین‌انداز می‌شود. سميرا دست دراز کرده و
 بعد از باز کردن جعبه‌ی شيريني‌ای که روی زمین

مقابل‌شان قرار گرفته بود آن را به سمت الهه
می‌گیرد.

_ بیا عروس گلم پاشو این شیرینی و پخش کن که
از دست تازه عروس شیرینی خوردن مزه دیگه‌ای
داره!

#پست_هفتاد_و_چهار

#کاریزما

#مهین_عبدی

روزها بسانِ آبی گذران بسرعت در حال سپری شدن
هستند... روزها و شب‌هایی که می‌گذرند تجلی
رویایی شیرین را رقم می‌زنند! رویایی که صادقانه
است و حال با وجود گذشت چندین هفته پیوندهایی
قلبی را عمیق‌تر به هم گره زده است!
رضا در ماشین به در آموزشگاهی خیره مانده که
دقایقی پیش مرضیه و مهتاب را برای دادن آزمون
کنکور به این مکان آورده است. به در خیره است
اما فکرش درگیر همتایی‌ست که او هم کنکور دارد.
همتایی که در زمان آشنایی ابتدایی‌شان چندان به
دادن کنکور و آینده بعد از آن امیدی نداشت! اما با
وجود گذشت چند هفته و ارتباطش با رضا و

حرف‌های دلگرم کننده او کمی به آینده امیدوار شده بود و می‌خواست خودش را با دادن آزمون کنکور محک بزند! این‌که بداند در رشته‌ای که کمی تمایل بیشتری به آن دارد می‌تواند قبول شود یا نه؟ رضا می‌دانست که حال پدر و مادر هم‌تا به انتظار او در مکانی که هم‌تا آزمون دارد ایستاده‌اند. اما علی‌رغم میل باطنی‌اش که دوست داشت خودش منتظر آمدن هم‌تا می‌بود و حال منتظر خواهرش مرضیه و دختر همسایه‌شان مهتاب است. با وجود گذشت چند هفته توانسته بود حقوق خوبی را پیش از موعد از کار جدیدش یعنی همان نگهبانی بدست بیاورد و با پس‌اندازی که عباس‌آقا هم داشت تا حدود زیادی از جهیزیه الهه را خریداری کنند. الهه‌ای که حال با محسن برای انجام مراحل عروسی‌شان صیغه کرده‌اند تا مراسم عقد و عروسی را یکجا برگزار کنند. رضا که حال بیشتر از قبل و راحت‌تر از قبل دوست داشتن هم‌تا را به خودش قبولانده! آن قدری که حال تمام دغدغه‌اش هم‌تا شده! این‌که تمام تلاشش را کند تا بتواند زندگی قابل قبولی را برای هم‌تا آماده کند! آن‌هم با وجود حقوق و مزایای خوبی که در قبال کارکردنش دریافت می‌کند! این‌که آن قدری موجه و آقامنشانه رفتار کرده است که حال بیشتر مواقع ماشین مادر هم‌تا در دستش است و

حتی در مواقعی ماشین را کامل بدست خود رضا می‌سپارد. آن قدری رفتارش متدین بوده که جایگاه ویژه‌ای برای پدر و مادر همتا در دل‌شان باز کرده! همتایی که به حرف‌های رضا وابسته شده و حال رضا برایش جزو آدم‌هایی‌ست که می‌خواهد مدام او را در پیش خود داشته باشد تا بتواند خود را آرام سازد.

گالری گوشی‌اش را باز می‌کند و به عکسی که روی صفحه گوشی نقش می‌بندد خیره می‌شود. بی‌آن‌که بخواهد لبخند ملایمی روی لبانش می‌نشیند و گوشه‌ی چشمانش چینی می‌افتد. کمی عکس را بزرگ‌تر می‌کند، آن قدری که روی چشمان صاحب عکس دقیقاً زوم می‌کند. گوشه لبش را می‌گذرد. به این فکر می‌کند که اگر همه‌چیز بر وفق مراد دلش پیش برود می‌تواند تا به ابد این چشمان را برای خود داشته باشد. لاقل می‌داند که آن زمان خیالش آسوده‌تر است و حتی دیگر این نگاه کردن هم به گناه و اداش نمی‌کند. این‌که می‌داند همتا را واقعا می‌خواهد نه برای ایامی کوتاه مدت و یا از سرِ سرگرمی برای روزهای خستگی‌های بی‌شمارش! با دیدن عکس به‌یاد روزی می‌افتد که آن را گرفته بود! هنگامی که همتا حواسش نبوده و او در ماشین از همتایی که در کنار خیابان ایستاده بود و منتظر

آمدنش با لذت عکس را درون گوشی اش ذخیره کرده بود!

@romanerii

#پست_هفتاد_و_پنج

#کاریزما

#مهین_عبدی

کانال تلگرام رمانچی

عکسی که همتا را برایش جذابتر از قبل نشان می داد. همتایی که برخلاف مهمانی هایی که با وجود آرایش و لباس های شیک زیباتر جلوه می داد، همتایی که لباس مدرسه به تن داشت و مظلومیت چهره اش بیشتر! دست خودش و زبانش نیست که گویی وقتی زیر لب می گوید:

_ ناکس لعنتی! دل و ایمونم و بردی دختر! چی کار داری می کنی با من؟

عکس را به حالت قبلش برمی گرداند. این دختر بقدری در دلش رسوخ کرده که حتی نمی تواند برای لحظه ای هم به آن فکر نکند. اما برنامه ریزی هایش را برای زمانی انجام داده که بتواند با دستی پر، حرف دلش را به خانواده اش بازگو کند! این که به خواستگاری همتا بروند! اما صبوری اش مدام قد علم می کند تا بتواند حداقل الهه و الهام را به خانه بخت

بفرستند. الهامی که حال خواستگار او حمید، برادر محسن است. اما به خواست هر دو خانواده فعلا انگشتر نشانی را بدست الهام کرده‌اند تا بعد از عروسی الهه و محسن آن‌ها هم بعد از یک ماهی مراسم عقد و عروسی‌شان را برگزار کنند و عباس آقا و افسانه هم بتوانند جهیزیه این دو دختر را مهیا کنند. در حالی‌که هر دو خواهر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجند وقتی که قرار است هر دو در کنار هم باشند و هر دو جاری یکدیگر شده‌اند! گوش‌هایش را خاموش می‌کند و روی داشبورد رها می‌کند. دلش شنیدن صدای هم‌تا را می‌خواهد اما می‌داند که حال چنین امکانی برایش وجود ندارد! صبر می‌کند تا بتواند در موقعیت مناسبش یک دل سیر با هم‌تا صحبت کند. صحبت کند و با خنده‌های هم‌تا دلش زیرو رو شود! کلافه‌تر از قبل نوچی می‌کند و دستی به ریش‌هایش که بلندتر شده‌اند و چهره‌اش را مردانه‌تر کرده، می‌کشد. سرش را که می‌چرخاند مهتاب و مرضیه را می‌بیند.

_ چه عجب!

چه عجبی که می‌گوید از سر خستگی بیش از حدش است. خستگی‌ای که شب گذشته را به نگرهبانی کردن تا به صبح رسانده بود و صبح هم مرضیه و مهتاب را به این مکان آورده و حال ظهر بود!

هر دوی شان با خستگی‌ای که از چهره‌شان کاملاً مشهود است سوار ماشین شده و سلامی می‌دهند.

__ ببخشید آقا رضا برای شما هم زحمت شد!

مهتاب می‌گوید و سرش را به زیر می‌گیرد و مداد و پاکنش را به داخل جیب مانتویش قرار می‌دهد.

__ خواهش می‌کنم زحمتی نبود.

__ وای داداش خیلی سخت بود! اصلاً نمی‌دونم چه می‌شه جواب کنکورم! خداکنه تهران قبول بشم!

ماشین را روشن می‌کند.

__ امسال نشد سال بعد با تلاش بیشتر. آسمون به زمین نمی‌یاد که. یه سال بیشتر درس می‌خونی.

مرضیه چشمانش را گرد می‌کند.

__ خدا نکنه داداش رضا! کی حوصله داره دوباره این همه کتاب رو از اول بخونه؟ همین جوری هم کلی مغزم هنوز درهم و برهمه! دلم می‌خواد الان فقط تا یه مدت همش استراحت کنم و به درس فکر نکنم!

رضا نین‌نگاهی سمت مرضیه‌ای که در صندلی کنار دستی‌اش نشسته می‌کند.

__ خب منم الان می‌برمتون یه آبمیوه فروشی حسابی تا دل و جیگرتون حسابی خنک بشه تو این گرما!

این بار از آینه‌نگاهی به مهتاب که در حال تماشا کردن خیابان است، می‌کند و می‌گوید:

_ مهتاب خانم موافق هستین؟

مهتاب سر می‌چرخاند و نگاهش را برای ثانیه‌ای کوتاه به رضا می‌دهد و مجدد سرش را پایین می‌گیرد.

_ اگر زحمتی نیست من برم خونه و بیشتر از این مزاحمتون نباشم.

#پست_هفتاد_و_شش

#کاریزما

#مهین_عبدی

رضا ابرویی درهم می‌کشد.

_ تعارف می‌کنید؟ چه مزاحمتی؟

مرضیه هم دنباله‌ی حرف رضا را می‌گیرد.

_ مهتاب یه آبمیوه می‌خوریم داداش رضام

می‌رسونتمون خونه. چرا خجالت می‌کشی؟

مهتاب دستی به مقلعه‌اش می‌کشد. برایش سخت

است حال که رضا را تا بدین حد نزدیک خود دارد

بتواند حرفی به زبان بیاورد! نمی‌تواند حرفی بگوید

و به مرضیه بفهماند که قلبش، قلب بی‌جنبه‌اش

نمی‌تواند پرتپش نکوبد! نمی‌تواند رضا را ببیند و

آن را آرام نگاه دارد! خیلی وقت است که رضا دیگر
 برایش پسر همسایه نیست! خیلی وقت است که رضا
 را در رویاهای خود می‌بیند! رضایی که در تصور و
 خیالش نقشی پررنگ دارد! رضایی که مردانه رفتار
 کردنش خیلی وقت است که دلش را برده! پسر
 مهربان و زحمت‌کشی که برایش دو چندان حائض
 اهمیت است! اما هراس دارد از این‌که روزی بفهمد
 رضا برای دیگری ست! هراس دارد از این‌که تمام
 رویاها و خیال‌هایش فقط همان خیال و رویا باقی
 بمانند! هراس دارد از این‌که کسی به راز دلش پی
 ببرد و بشود آنچه که نباید! در مقابل حرف رضا و
 مرضیه به تشکری بسنده می‌کند و مجدد نگاهش را
 به بیرون از ماشین می‌دهد.

.....

گوشی را مابین کتف و گوشش گذاشته و در حال
 لاک زدن به ناخن‌های پایش است. چانه‌اش را هم به
 روی زانوی برهنه‌اش گذاشته تا راحت‌تر بتواند
 برای لاک زدن ناخن‌های پایش تمرکز کند. اما در
 همان حین به حرف‌های رضا هم گوش می‌سپارد.
 _اره خلاصه فردا عقد و عروسی الهه‌ست و کلی
 کار دارم.

همتا ابرویی در هم می‌کشد و لب می‌زند:

__ خیلی دلم می‌خواست منم باشم رضا. ولی حیف که نمی‌شه. یک‌ماه و خورده‌ای که از رابطمون می‌گذره اما هنوز حتی از دور هم خانوادت رو بهم نشون ندادی. هر بار بهت می‌گم فقط می‌گی به وقتش!

رضا با لذت می‌خندد. از این‌که کارهایش بسرعت روی غلتک افتاده‌اند و حال با وامی که درخواست کرده هم موافقت شده و بزودی می‌تواند خانه‌ای نقلی چند منطقه بالاتر از خانه خودشان را کرایه کند خوشحال است! می‌خواهد همتا را غافلگیر کند و این بیشتر خشنودش می‌کند! البته به لطف حقوق و مزایا و پاداش‌ها و کمک‌های بی‌گانه و گاه پدر همتا که صرفاً جهت کمک به او است که با هر بهانه‌ای آن را در قالب چکی به رضا پرداخت می‌کرد و رضایی که با مدیریت صحیحش توانسته بود پس‌انداز قابل توجهی را برای خود دست و پا کند.

حال تمام دغدغه‌اش این بود که خانه‌ای را که در شان همتا و خودش باشد را جفت و جور کند. حتی مدام به این قضیه فکر می‌کند که خودش تمام وسایل خانه را خریداری کند البته بطور نامحسوس با در نظر گرفتن و پرسیدن سلائق همتا!

__ واسه من که مشکلی نداره! از خدایه تو رو با خانواده‌م آشنا کنم اما خانمی حالا که کنکور دادی و

تموم شده، حالا که قبول شدی و کل وقت رو خونه‌ای به چه بهونه‌ای بکشونمت بیرون؟ هوم؟ چند ساعت نبودنت رو چه توضیحی می‌خوای به خانوادات بدی؟ پس بمونه ان‌شاءالله سر فرصتش و خیلی زود! یکم دیگه صبر کن! همتا هوفی می‌کشد.

_ ما که آخر این هفته می‌ریم کیش و دوست بابام هم با خانوادش میان اونجا و این سفر برنامه‌ش چیده شد ولی فکر کنم بتونم قبل از رفتنمون به کیش دوباره ببینمت! ولی خب بعد اون احتمالاً تا دوسه هفته دیگه نتونیم همدیگرو ببینیم. رضا با خستگی انگشت شست و اشاره‌اش را به روی چشمانش می‌گذارد و کمی مالش‌شان می‌دهد. مانند این چند وقت قبل سرکارش است و نگهبانی می‌دهد. با تقه‌ای که به شیشه اتاق نگهبانی می‌خورد انگشتانش را از چشمانش فاصله می‌دهد و به همکارش که آماده رفتن است نگاه می‌دوزد. دست دراز می‌کند و پنجره کشویی را کنار می‌کشد. در همان حین به همتا می‌گوید:

_ من تماس می‌گیرم.
 تماس را بی‌آن‌که حرفی از جانب همتا بشنود قطع می‌کند و گوشی‌اش را پایین می‌آورد.
 #پست_هفتاد_و_هفت

#کاریزما #مهین_عبدی

همکارش با قیافه‌ای نه چندان دوستانه آن هم به این دلیل که هفته گذشته با رضا دعوائی کلامی سختی را داشته‌اند بدون انعطاف می‌گویند:

__ من دارم می‌رم. یه بار انبار رو چک کردم خودت هم چک کن. خیر پیش!

رضا بی‌حرف سری برایش تکان می‌دهد و با همان نگاه قاطعش بدرقه‌اش می‌کند. نگاهی که همچو همکارش خصمانه است! دعوائی که بین‌شان شکل گرفت فقط برای این بود که رضا خیلی خوب توانسته بود در مدت زمان کمی که در انبار کارخانه به نگهداری پرداخته بود متوجه کمبود برخی از وسایل انباری شود آن هم دقیقاً زمانی که با همین همکارش هم شیفت بوده‌اند. اما با همه چشم گذاشتن‌هایش نتوانسته بود مدرکی را مبنی بر این که هر بار از انبار وسایلی کم می‌شود را پیدا کند! چندین بار خواسته بود تا به راسخی پدر همتا این مطلب را عنوان کند اما هر بار دقیقاً فردای روزی که

مجدد وسایل را چک می‌کرد تعدادشان درست بوده است! نمی‌خواست خودش را در در دسر بیندازد اما ناخواسته با یک کدورت و حسادت احمقانه از جانب همکارش آن‌هم فقط برای با دقت کار کردن و منظم بودنش دعوایی لفظی بین‌شان ایجاد شده بود و آن‌هم بی‌بهباه‌ای که از جانب همکارش گرفته شده بود. اما بی‌آن‌که خودش بداند پایش گیر شده بود! آن‌هم زمانی که برای سرکشی از انبار می‌رفته و در هنگام جابجایی کالاها مخفیانه از او فیلمی گرفته شده. تا او را در در دسری بزرگ‌تر دچار کنند! رضایی که از همه‌جا بی‌خبر بود و است! اما حال دقیقاً کشتی‌اش هر لحظه به گرداب و طوفان نزدیک‌تر شده و رضا با همان قدرت به سمت آن در پیش است! همکاری که چشم دیدن موفقیت‌های روزافزون رضا را ندارد! و به نوعی رضا را مزاحم کار خود می‌بیند! با دعوایی زرگری می‌خواست او را از راه خود که مانعی شده دور کند! اما حال نتوانسته و از طریقی دیگر و حربه‌ای دیگر اقدامی را در پیش گرفته!

همکارش می‌رود و رضا دستی به لباس طوسی رنگ فرمش می‌کشد. چراغ قوه‌اش را از روی میز برمی‌دارد و از اتاق نگهبانی خارج می‌شود. در همان حال به همتا مجدد زنگ می‌زند.

همتا بلافاصله تلفنش را پاسخگو می‌شود و در
لاکش را هم می‌بندد.

__ چرا يدفعه قطع کردی؟

رضا به سمت قفسه‌های ته انبار حرکت می‌کند.

قسمتی که نیمه تاریک است و معمولاً شب‌ها با

وجود نور کم، چراغ قوه را روشن می‌کند. نور آن

را به سمت کالاهای درون قفسه می‌گیرد.

__ همکارم او مد نشد حرف بزنم. شرمنده. خب چی

داشتیم می‌گفتیم؟

همتا از روی تختش بلند می‌شود و لاک را به روی

میز دراورش قرار می‌دهد. روی صندلی می‌نشیند و

به ابروهایش که حال یک رج نازک‌تر شده‌اند و

مدلی دیگر گرفته‌اند نگاهی می‌اندازد. کمی به

ابروهایش تاب می‌دهد.

__ عیبی نداره. در مورد این‌که من دارم می‌رم و

ممکنه نتونیم تا دو هفته همدیگرو ببینیم.

رضا لحنش را کمی ملتمسانه می‌کند.

__ نه! نشد دیگه خانم مهندس! ما به امید زنده‌ایم!

ما رو ناامید نکن!

__ اول این‌که نشد مهندس بشم و اون رتبه‌ام که هیچ

جوره به دردم نمی‌خوره و علنا با قبول نشدنم فرقی

نداره. پس فعلا باید صبر کنم ببینم چی در انتظارمه!

بعدش هم که دیگه من و تو کلا عادت کردیم به

تلفنی حرف زدن و پیام. پس ندیدن همدیگه هم فرقی نداره. راستی رضا هی یادم می‌ره بپرسم تو خواهر کوچیکت هم سن من بود درسته؟ یادمه گفته بودی اونم کنکور داره! راستی چی شد قبول شد؟

رضا با یادآوری آن روز که مرضیه جواب کنکورش را با ذوق و فریاد در خانه گفته بود لبخندی می‌زند. خودش نمی‌خواست به همتا حرفی بزند چون می‌دانست که روحیه همتا حساس است و ممکن است ناراحت شده اما حال می‌دانست که دیگر نمی‌تواند این خبر را مخفی کند! بنابراین می‌گوید:

__اره قبول شده همونی که همیشه آرزوش بوده.
دندونپزشکی تو تهران.
#پست_هفتاد_و_هشت
#کاریزما
#مهین_عبدی

همتا لبش را به دندان می‌گیرد اما ناراحتی‌اش خیلی خوب روی لحنش تاثیر گذاشته که نه از روی دل بلکه با حسادت که ناخواسته از مرضیه به سراغش آمده، می‌گوید:

نه! چه خوب! مبارکش باشه! حالا کدوم

آموزشگاه تست کنکور می‌رفت؟

رضا نور چراغ قوه را روی قفسه‌ها می‌اندازد تا بتواند به خوبی کالاهای بسته‌بندی شده را ببیند.

مرضیه اصلا آموزشگاه نرفته! هرچی خونده تو

خونه و مدرسه بوده و با دوستش که می‌اوند

خونمون و با هم تمرین می‌کردن.

همتا حتی دیگه نمی‌خواهد حرف دیگری را بر زبان

بیاورد! آن قدری دُرِ حسادتش بالا زده که از پرسیدن

سوالش به شدت پشیمان می‌شود! بغضی هم

ناخواسته بیخ گلایش را می‌چسبد! دیگه برایش مهم

نیست فرد پشت خط همان رضایی است که شب‌هایی

او را دلگرمی می‌داده و امیدوارش می‌کرده که تمام

تلاش خود را بکند و اگر شد که شده است و اگر نه

که مجدد تلاشش را کند اما همتا نمی‌تواند و

نمی‌خواهد این را به خودش بقبولاند که فقط با پول

خرج کردن نمی‌توان همه چیز را دارا و صاحب شد!

نمی‌توان همه چیز را حاضر و آماده خواست! اما با

وجود تمامی این‌ها همتا این‌گونه بزرگ شده!

با حالتی کلافه و عصبی روبه رضا می‌گوید:

باشه من برم بخوابم دیگه دیروقته پوست

صورتتم خراب می‌شه. شبت بخیر خداحافظ.

و بی آن که مجالی به رضا بدهد تا خداحافظی اش را
 برزبان بیاورد تماس را قطع می کند. در نهایت با کم
 کردن صدای گوشی اش آن را روی میز دراورش
 رها می کند. چراغ اتاقش را خاموش می کند و روی
 تختش دراز می کشد! اما هجوم فکرها رهایش
 نمی کنند و درمانده شب خوابش را روشن می کند.
 مدام حرف های رضا برایش تداعی می شود!
 خصوصا جمله ای که همچو آونگی در مقابل
 چشمانش تکان می خورد!

"مرضیه اصلا آموزشگاه نرفته! هرچی خونده تو
 خونه بوده و مدرسه!"

با حرص مشتش را بر روی تختش فرود می آورد و
 سر آخر با حرص می غرد!
 _ آه! به درک به من چه!

سعی می کند چشمانش را ببندد و بخوابد! با وجود
 چندباری پهلو به پهلو شدن و غلت زدن سر آخر
 مغلوب خوابی می شود که نمی داند چه زمانی به
 سراغش آمده!

اما رضا دقیقی می شود که گوشی اش را در دستش
 نگاه داشته به این امید که همتا همانند اوقاتی که
 هرگاه خودش با دلخوری تماس را قطع و مجدد
 خودش پیشقدم برای برقراری تماس مجدد می شد،
 این بار هم کارش را تکرار کند! اما هرچه منتظر

می‌شود خبری از همتا دریافت نمی‌کند! گوشی را به داخل جیب شلوارش برمی‌گرداند و با دقت‌تر به جنس‌های موجود در انبار نگاه می‌کند. همه چیز را مرتب در سر جای خود می‌بیند و این بار بعد از چند شبی که وضعیت انبار این چنین نبوده متعجب می‌شود! از این که چرا هر شب طوری دیگری می‌دید و حال امشب همه چیز به طور غیرطبیعی‌ای مرتب و منظم هستند! شانه‌ای بالا می‌اندازد و چندان رغبتی برای بیشتر دانستن این مسئله نشان نمی‌دهد! بعد از سرکشی در انبار مجدد به اتاق نگهبانی باز می‌گردد. روی صندلی می‌نشیند و کفش‌هایش را از پا درمی‌آورد و شروع به کش و قوس دادن به بدنش می‌کند تا کمی خستگی و کوفتگی را از بدنش دور کند!

خستگی‌ای که به همراه بیداری باید تا فردا صبح تحمل کند و بعد از آن هم رفتن به خانه و بساطِ

عروسی الهه!

#پست_هفتاد_و_نه

#کاریزما

#مهین_عبدی

صبح زود شیفت را تحویل همکارش می‌دهد و خودش با سرعت راهی خانه می‌شود. می‌داند که حال عباس‌آقا و افسانه از هر زمان دیگری بیشتر به وجودش احتیاج دارند! حالی که مهمانانی هم از شهرستان برای جشن عقد و عروسی امشب در خانه‌شان حضور دارند! قبل از به خانه رفتن در راه چندین نان گرم خریده و با کمی خرید دیگر مابقی مسیر را طی می‌کند.

بعد از رسیدن ماشین را مقابل خانه پارک می‌کند و با برداشتن خریدهایش و قفل کردن ماشین، کلید خانه را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد. با دو انگشت اشاره و شستش کلید را درون قفل فرو می‌کند. بعد از داخل شدنش در حیاط را به آرامی می‌بندد. مسیر حیاط تا خانه را با چند قدم طی می‌کند اما با دیدن یکی از مردهای اقوام که روی تخت صندلی درون حیاط خوابیده و لحاف کلفتی را تا روی گردنش بالا کشیده لبخندی می‌زند.

کفش‌هایش را به آرامی از پا در می‌آورد و سعی می‌کند از بین چند نفری که در راهرو خوابیده‌اند به آرامی عبور کند. پاهایش را به آرامی بلند می‌کند و تمام تلاشش را به کار می‌گیرد تا مبادا دست و پا

پای آن‌ها را لگد کند! اما زیر لب حین این‌که
خنده‌اش هم گرفته می‌گوید:

__ ای بسوزه پدر کم‌جایی!

میان درگاه در بازِ هال که می‌رسد با دیدن افسانه که
در آشپزخانه مشغول پر کردن آب سماور است
اشاره‌ای می‌زند. نمی‌خواهد وارد خانه شده و برای
زنانی که در پذیرایی خانه به خواب رفته‌اند ایجاد
مزاحمت کند!

افسانه با دیدن رضا سری تکان می‌دهد و پارچ در
دستش را به روی کانتر گذاشته و به سراغ رضا
می‌رود. با صدای آرامی جواب سلام رضا را می‌دهد.
__ خسته نباشی مادر. بیا تو دیگه.

رضا نان‌ها را بدست افسانه می‌سپارد و خریدهای
دیگر را هم کنار پای او قرار می‌دهد.

__ نه مامان زشته الان پیام عین یه علمک بشینم یه
گوشه تو پذیرایی! فردا همینا برام حرف در میارن!
خدا خیرت بده! اینارو بگیر من می‌رم تو حیاط. از
خواب که بیدار شدن میام سلام علیک می‌کنم. چیز
دیگه نمی‌خوای؟

افسانه در دل قربان صدقه‌ی رضا می‌رود و هم از
حرف‌های او لبخندی روی لب می‌نشانند. دلش کمی
ناآرام می‌شود از این‌که تک پسرش خسته از کار
برگشته و حال به جای استراحت باید در حیاط وقتش

را به بیداری مهمان‌ها بگذرانند. امروزی که همین تک‌پسرش باید کارهای بی‌شمار دیگری را هم انجام بدهد!

— نه همه چیز هست.

رضا سری تکان می‌دهد و با همان آهستگی‌ای که آمده بود به حیاط برمی‌گردد. زیراندازی روی موزاییک‌ها پهن می‌کند و رویش دراز می‌کشد. در همان حالت دراز کش گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد.

می‌داند مقصد پیامی که می‌خواهد ارسال کند به کیست! انگشتانش را به تکاپو می‌اندازد و برای مخاطب ثابت این روزهایش این چنین می‌نویسد. با این که می‌داند همتا حال خواب است!

"سلام بی‌معرفت! دیشب که خوب پیچوندی! یه خبر خوب! منتظر باش قبل رفتن می‌خوام ببینمت! مراقب خودت باش! دوست دارم!"

دوست دارمی که می‌نویسد قلبش را به هیجانی وافر مهمان می‌کند! دوست دارمی که برای اولین بار گفته و نوشته! دوست دارمی که حتی نوشتنش برایش ساده نبوده! اما حال این را گفته چون می‌داند در مدت زمان کوتاهی خواسته‌اش را علنی خواهد کرد!

اما حتی وقتی به رفتن همتا فکر می‌کند نمی‌داند چرا احساس می‌کند از این سفر خرسند نیست! انرژی بدی که از این رفتن گریبانش را می‌گیرد! و دلشورگی‌ای به دلش می‌افتد و باعث درهم شدن ابروهایش می‌شود!

حال کشتی‌اش خیلی بیشتر به آن طوفان دهشتناک و مخرب نزدیک‌تر شده! خیلی نزدیک!...

#پست_هشتاد

#کاریزما

#مهین_عبدی

.....

کت مشکی‌اش را روی ساق دستش می‌اندازد و قدم‌های خسته‌اش را به سمت تخت صندلی گوشه‌ی حیاط برمی‌دارد. رویش می‌نشیند و نگاهش را به گلبرگ‌های رزقرمز و نقل‌ها و سکه‌هایی که در حیاط به روی موزاییک‌ها پاشیده‌اند می‌دوزد... چند ساعتی می‌شود که الهه را راهی خانه بختش کرده‌اند و مهمانان‌شان راهی خانه‌های‌شان شده‌اند.

حال امشب یک نفر از اعضای خانواده‌اش به سراغ تقدیر و سرنوشتش رفته. حال امشب یکی از اعضای خانواده‌اش کم شده و رضا کمی دلگیر است!

اما نمی‌تواند حس خوشحالی‌ای را از این‌که توانسته‌اند آبرومندانه خواهرش را راهی خانه‌ی بخت کنند، انکار کند.

اما دلش در این شب یک نفر را بیش از همه می‌خواهد! یک نفری که دلش را برای اولین بار برده! یک نفری که رضا امروز تمام مدت به او می‌اندیشیده!

هنگام بستن ریشه‌ها، هنگام بردن آخرین چمدان خواهرش به خانه‌اش، هنگام دعاهای خیری که به رضا می‌گفتند! همان‌هایی که هر بار رضا با فروتنی سر به زیر می‌انداخت و تشکری می‌کرد. همان‌هایی که با لبخند به رضا می‌گفتند:

" ایشالا قسمت خودت آقا رضا!

ایشالا دومی خودت رو ببینیم!"

این دعاها را بیش از هر زمان دیگری برای خود می‌خواهد! اما همانند همیشه صبوری می‌کند!

صبوری می‌کند و می‌داند که نوبت او هم خواهد رسید! بارها و بارها همتا را در لباسی سپید تصور کرده بود! امروز بیش از هر زمان دیگری! حتی

هنگام دیدن الهه و محسن در دست یکدیگر! خودش
 همتا را تصور کرده بود! تصور کرده بود و دلش
 تبوتابی گرفته بود تمثال زدنی!
 نگاهش را از موزاییک‌های حیاط که به گلبرگ‌ها
 منقوش شده بودند، می‌گیرد و به ماه آسمان می‌دهد.
 ماهی که امشب درخشان‌تر از هر زمان دیگری
 رخ‌نمایی می‌کرد! نمی‌داند چقدر خیره به آسمان
 می‌ماند اما زمانی به خودش می‌آید که دست
 مردانه‌ی عباس‌آقا را روی شانه‌اش احساس می‌کند.
 از ورای شانه‌اش نگاهی به عباس‌آقا می‌اندازد و
 می‌خواهد به احترام او از جایش بلند شود که فشار
 دست عباس‌آقا مانع کارش می‌شود.
 _ از قدیم گفتن اگر دیدی جوانی به درختی تکیه
 کرده بدان عاشق شده!
 منظور حرف عباس‌آقا را خیلی خوب می‌فهمد!
 می‌داند که او از راز دلش باخبر شده! سرش را با
 شرم به زیر می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید.
 _ امروز دیدم و فهمیدم که با همه روزای دیگه
 پسرم حال و هواش فرق داره!
 دم و بازدم عمیقی می‌کند. در گفتن و نگفتن حرفش
 مانده اما می‌داند که خواهد گفت! زبان روی لبش
 می‌کشد و در نهایت می‌گوید:

_ نمی‌دونم منِ ناکس چه مرگم شده حاجی! نمی‌دونم
چرا آروم و قرار ندارم!
عباس آقا لبخندی می‌زند و کنار رضا روی
تخت‌صندلی می‌نشیند.

_ این‌که ندونستن نداره پسر! همه‌ی مردا یه روزی
دل‌شون دیگه آروم و قرار نداره! بی‌قرار می‌شه و
قلبشون ناکوک می‌زنه. از خودشون بی‌خود می‌شن
و آخرشم رسوای عالم می‌شن! مرد یا عاشق
نمی‌شه یا اگه بشه هم دل و ایمونش رو به باد می‌ده
هم تموم وجودش رو!

رضا کلافه دستی به پشت گردنش می‌کشد.
چشم‌هایش را می‌فشارد و لب می‌گزد! حرف‌های
عباس آقا عجیب به مذاقتش خوش آمده! حرف‌هایی
که دقیقاً حالش را توصیف می‌کنند!

_ این چه دردی حاجی؟ چه علاجِ ناعلاجی که به
جونم افتاده؟

عباس آقا نگاهش را به نیم‌رخ پسرش می‌دهد. پسری
که برایش بیش از پسر اهمیت دارد! پسری که بیش
از عصای دستش است!
شانه‌ی رضا را نوازشی می‌کند.

_ عاشق شدی باباجان! عاشق شدی!
#پست_هشتاد_و_یک
#کاریزما

#مهین_عبدی

در مقابل حرف عباس آقا حرفی را ندارد که بگوید!
 در واقع خودش هم به این امر واقف شده و همین
 می‌شود که سکوت می‌کند! عباس آقا بی‌هیچ حرف
 دیگری راهی خانه می‌شود و رضا را در حیاط و با
 خلوت خودش تنها می‌گذارد. به این فکر می‌کند که
 چقدر زود فرزندان بزرگ شدند و حال هر کدام به
 فکر سروسامان گرفتنشان. گویی چندسال گذر از
 عمر زندگانی‌اش را در یک شب بسرعت طی کرده
 بود! الحمدلله‌ای زیر لب می‌گوید و در حال خانه را
 نیمه باز رها می‌کند. رضا می‌ماند و فکرهای
 بی‌پایانی که در حال مرور کردنشان است! اما پیش
 از همه به این فکر می‌کند که در دیداری که
 می‌خواهد فردا بعد از ظهر با همتا داشته باشد چگونه
 رفتار کند که برایش سخت نباشد؟ لااقلی که این
 سخت بودن بعد از آن نوشتن دوست‌دار می‌ست که
 در پیام به همتا گفته بود!
 و سخت بودن که حاصل از دوری‌ای است که
 نمی‌داند دقیقا چندهفته به طول خواهد انجامید؟!!

کتش را روی دسته‌ی تخت‌صندلی می‌اندازد.
 کفش‌هایش را از پا درمی‌آورد و روی تخت‌صندلی
 دراز می‌کشد و دست‌هایش را زیر سرش می‌گذارد.
 به آسمان پرستاره‌ی امشب خیره می‌ماند. آسمان
 تاریک‌وروشنی همچو آینده‌اش که پر از ابهام و
 اتفاقات غیر قابل پیش‌بینی‌ست!
 چشم می‌بندد و به زمانی می‌اندیشد که همتا جواب
 پیامش را ارسال کرده بود. آن‌هم بطور خلاصه‌وار و
 کوتاه! گویی فقط نوشته بود که فقط جوابی داده
 باشد! جوابی که مضمونش چنین بود:
 "سلام رضا. خودم باهات تماس می‌گیرم. کار دارم"
 هرچند که رضا منتظر عکس‌العملی دیگر از سوی
 همتا برای دوست‌داری می‌که به او گفته بود، مانده
 بود! دوست‌داری که خیلی با خود کلنجار رفته بود
 تا بتواند آن را بنویسد! دوست‌داری که بعد از
 گذشت هفته‌های مدیدی برزبان آورده بود!
 دوست‌داری که نه از روی زبان و تفریح، بلکه از
 اعماق و ژرفای دلش نوشته بود! اما جواب
 دلخواهش را دریافت نکرده بود و آن را به پای
 بی‌حوصلگی و یا شرم همتا گذاشته بود! همتایی که
 هربار با دیدن او و خیره شدن در چشمان همتا
 خودش را می‌دید! اما حال گویی همتا چشمانش آن
 درخشش اولیه را ندارد! گویی همتا تمام دغدغه‌اش

را فقط در حرف نزدن می‌دید و حال دیگر چنین
حسی را ندارد! حال دیگر خبری از حرف زدن و
سبک کردن خودش نیست!
اما رضا تمام اندیشه‌اش فرداست! فردا و بار دیگر
همتا را دیدن! آن قدری مغروق در فکر همتا که
همان‌گونه به خواب می‌رود!....

.....

__ همتا من یکم جلوتر از خونتون منتظرتم. تو
ماشینم زود بیا.
__ اومدم رضا.

هر دو به تماس پایان می‌دهند و همتا بعد از
برداشتن کیف دوشی‌اش از خانه خارج می‌شود. با
این بهانه برای مادرش که قصد خرید لباس نخی و
تابستانی را برای مسافرت دارد. اشرفی که با رضا
تماس گرفته و گفته بود تا همتا را تا مرکز خرید
ببرد و بعد اتمام کار او، همتا را بازگرداند. اشرفی
که بودنش در آرایشگاه به منزله‌ی تعویض رنگ
موهایش برای مسافرت بهانه خوبی بود تا به به هم
بودن رضا و همتا ختم شود!

رضا از آینه‌ی جلو می‌بیند که همتا در حال نزدیک شدن است. فوراً پیاده شده و تکیه‌اش را به در صندوق عقب ماشین می‌دهد.

با هر قدم که همتا نزدیکش می‌شود، لبخندی به حلاوت عسل روی لب‌هایش جا خوش می‌کند.

لبخندی از سر شوق! لبخندی که از سر عشق و دوست‌داشتن واقعی‌ست!

پیراهن سفید اندامی به تن دارد و شلوار پارچه‌ای مشکی رنگ که به خوبی در تنش قاب گرفته شده و

هیکل مردانه‌اش را مجذوب‌تر کرده. رضایی که چهارشانه بودنش با وجود هیکل نه چندان عضلانی و چند تکه بودن، عجیب برای دلبری کردن کافی‌ست!

#پست_هشتاد_و_دو

#کاریزما

#مهین_عبدی

همتا که به مقابلش می‌رسد، دست‌هایش را از جیب‌های شلوارش بیرون می‌کشد.

_ سلام خانم خانما! چطوری؟

همتا سری تکان می‌دهد و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

_ سلام دوباره. مرسی خودت خوبی؟

رضا قدمی به همتا نزدیک شده در حالی که چشمانش روی گردن برهنه‌ی همتا ثابت مانده است! همین می‌شود که دستش را به یک‌پیر شال همتا می‌رساند. شالی که بی‌قید روی موهایش رها شده و گردنش را در معرض دید قرار داده. شال را طوری روی شانه‌ی همتا مرتب می‌کند که گردن او را کامل می‌پوشاند. در همان حین می‌گوید:

_ همین که تو خوبی منم خوبم! بریم؟

همتا از این نزدیکی رضا به خودش و یا عملکرد او هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد! در حالی که شب مهمانی‌ای که به کرج رفته بودند می‌خواست هرطور شده از مقابل رضا خودش را کنار بکشد اما حال گویی برایش دیگر اهمیتی ندارد!

_ بریم. فقط باید زود برگردیم من کلی کار دارم!

رضا به آرامی باشه‌ای می‌گوید و هر دو سوار ماشین می‌شوند و رضا ماشین را به حرکت درمی‌آورد.

_ کجا بریم؟

همتا مکثی می‌کند و بعد می‌گوید:

_ اومم... بریم یه مرکز خرید خوب واقعا به

چند دست لباس تابستونی احتیاج دارم!

رضا بی حرف سری تکان می‌دهد. اما همانند همیشه قبل از این که بخواهد حرف مهمی را بازگو کند کمی به آن می‌اندیشد و در نهایت می‌گوید:

— پدرم فهمید دلم برا یکی سُریده!
همتا ابروهایش از حیرت رو به بالا سوق پیدا می‌کنند.

— جدی؟ چطوری آخه؟ حالا چی بهت گفت؟
رضا مدام می‌خندد و با حفظ همان لبخند می‌گوید:
— یکی یکی سوال بپرس دختر! منم یکی یکی جواب سوالات رو می‌دم! چطورش رو خب دیشب به فکر یکی تو هیروت بودم که دستِ دلم رو شد! دیگه یسری علائم گفتم که بهم گفت عاشق شدم! دیگه خیالم رو حسابی راحت کرد! و خب این که بدجوری عاشق شدم!

همتا بلند می‌خندد و رضا در دل قربان صدقه‌ی خنده‌های او می‌رود!

— وای خدایا چی می‌شه الان؟
این بار رضا شانه‌ای بالا می‌اندازد.
— چیز خاصی نمی‌شه! شما می‌ری مسافرت و برمی‌گردی! منم یکی دوماه دیگه میام خواستگاریت!

همتا آرنجش را به لبه‌ی پنجره می‌گذارد و ناخن انگشت اشاره‌اش را به میان دندان‌هایش می‌گیرد و در همان حالت می‌گوید:

_ ولی بنظرم فعلا حرفی از خواستگاری و اینا نزنه بهتره!

می‌گوید و خوب می‌داند که هرگز خانواده‌اش با این وصلت موافقت نخواهند کرد! حتی اجازه نخواهند داد تا رضا بتواند حرفی از خواستگاری به میان بیاورد! اما با این حال می‌خواهد خودش این را به رضا نوعی گوشزد کند که فقط او را به چشم یک دوست معمولی می‌بیند! نه مردی برای زندگی مشترک! او را فقط برای اوقاتی می‌خواست که تنهایی‌اش را پر کند! حال بخوبی به این موضوع پی برده که رضا برخلاف این‌که کاریزمای خاصی دارد اما برایش یک آدم معمولی‌ست! نه آن آدم خاصی که بخواهد تمام مدت ذهنش را درگیر او کند! حال او برایش معمولی شده چون به این واقعیت پی برده که به عنوان مرد زندگی دوستش ندارد! نمی‌تواند حتی در غیاب رضا حتی در عکس به او خیره شده و در دل قربان صدقه‌اش برود! نمی‌تواند چون چند روزی می‌شود که حتی وقت صرف کردن با رضا برایش جالب و جذاب نمی‌آید!

در مقابل حرف‌های رضا سعی می‌کند حرفی را بر زبان بیاورد که فقط جوابی داده باشد! در حالی که دیگر بودن با رضا همانند روزهای اول ضربان قلبش را اوج نمی‌دهد و برایش حائض اهمیت نیست! رضا از حرف همتا ابرو درهم می‌کشد!
 _ چرا نباید از خواستگاری حرفی به زبون بیارم؟
 همتا نوچی می‌کند و سرش را به زیر می‌اندازد.
 _ دلیل خاصی نداره من فقط هنوز آماده‌ی ازدواج و از این جور حرفا نیستم! اصلا بهش فکر نمی‌کنم!
 رضا نیم‌نگاهی به نیم‌رخ همتا می‌اندازد.

#پست_هشتاد_و_سه

#کاریزما

#مهین_عبدی

_ منم نگفتم اول بسم‌الله پاشیم بریم سرخونه زندگی‌مون! حداقل با رسمی کردن رابطمون هردومون از این رابطه مخفیانه راحت می‌شیم. بی دردرس و نقشه کشیدن با هم می‌ریم بیرون و وقت می‌گذرونیم. متوجه منظور حرفم می‌شی؟

همتا لب زیرینش را به داخل دهانش می‌کشد. دوست ندارد با رضا بحث کند. می‌داند که تمامی حرف‌های رضا منطقی‌ست اما از خودش بیزار است که نمی‌تواند حرف دلش را بر زبان بیاورد. از این‌که نمی‌تواند مستقیماً حرفش را گفته و به اتمام برساند نگفتنی که روی دلش تلنبار شده! اما سکوت می‌کند و مجدد رضا متکلم می‌شود.

— حالا فعلاً مسافرتت رو برو برگشتی بادهم در موردش مفصل صحبت می‌کنیم. فقط مثل هر بار که گفتم این بار هم می‌گم من اگر کسی رو تو زندگی شخصیم راه دادم برای اینکه اون طرف برام خیلی عزیز و خواستنی بوده! اون قدری که حاضرم زندگیم رو باهاش شریک بشم. اینا رو که می‌دونی همتا! نه؟

همتا لبش را رها می‌کند و سرش را به سمت شیشه‌ی ماشین می‌چرخاند.

— آره می‌دونم!

رضا با قاطعیت لب می‌زند.

— پس دیگه حرفی نمی‌مونه!

هر دو سکوت می‌کنند! سکوتی که پر از حرف است! سکوتی که یکی‌شان به رهایی فکر می‌کند و دیگری پایبند شدن! رضا در حالتی خوش‌بینانه گمان می‌کند که هراس همتا از این خواستگاری مبنی بر

مخالفت احتمالی خانواده‌اش است! اما نمی‌داند که هم‌تا برای خودش و او آینده‌ای مشترک را نمی‌بیند! در نظر هم‌تا دلیلی برای بیشتر با هم بودن‌شان وجود ندارد! آن قدری که بعد از دادن کنکورش فکرهای بی‌شماری کرده و فکرهایش همگی منتهی به پیشنهادهای مادر و پدرش ختم شده! در واقع طوری به آن‌ها می‌اندیشد که دیگر حرف‌های رضا برایش رنگ و لذتی ندارند! دیگر برایش هیجان و شور و شوق خاصی را ندارند!

رضا با سرعت ماشین را می‌راند. طوری که در مدت زمان کمی به مرکز خرید شیک می‌رسند. ماشین را در پارکینگ پارک می‌کند و به همراه هم‌تا وارد طبقه‌ای از پاساژ که متعلق به البسه‌ی زنانه است می‌روند. در کنار هم به بوتیک‌هایی خیره می‌شوند که لباس‌هایی با انواع و اقسام مدل را دارا هستند. هم‌تا با دیدن مانتویی تابستانی با دستش به آن اشاره می‌زند.

— رضا بنظرم اون مانتو هم رنگش قشنگه هن طرحش!

رضا با صدا و اشاره‌ی هم‌تا سرش را به سمت همان قسمت می‌چرخاند. با دیدن مانتویی که زرد رنگ است و بشدت نازک و تنها با دو بند از مقابل بهم وصل می‌شود، چهره‌اش درهم می‌شود. اخلاق

متعصبانه‌ای ندارد اما معتقد است بعضی عرف‌ها باید جای خودشان را حفظ کنند. این‌که مرد دیگری بخواهد اندام هم‌تا را به نظاره بنشیند برایش سخت می‌آید. اما با این‌حال طوری که هم‌تا ناراحت نشود می‌گوید:

__ خوبه بد نیست! اما بنظرم خیلی نازک و کوتاهه!
 کل بدنت راحت دیده می‌شه. این‌جوری نگاه‌های زیادی روت می‌افته. هم این‌که خودت عاصی و معذب می‌شی از این‌که مدام نگاه بقیه روت بچرخه. ولی باز هرطور خودت صلاح می‌دونی. هم‌تا لب‌ور می‌چیند. نگاه از مانتو می‌گیرد و سعی می‌کند ناراحتی‌اش را در مرتب کردن بند کیف دوشی‌اش روی شانه‌اش خالی کند!

اما به یک‌باره مقابل ویتترینِ همان بوتیک می‌ایستد و می‌گوید:

__ من از همین خوشم اومده. می‌رم داخل بوتیک پُروش کنم و بعدش هم بخرم.
 بعد از گفتن حرفش به داخل بوتیک رفته و رضا با ابروهایی بالا رفته و مبهوت از رفتار هم‌تا به رفتن او خیره می‌ماند!

#پست_هشتاد_و_چهار

#کاریزما

#مهین_عبدی

دستی به دور لبانش می‌کشد و دست دیگرش را به موهایش رسانده و کمی انگشتانش را لابه‌لای آن‌ها می‌لغزاند. این‌که هم‌تا در مقابل حرفش لجبازی کرده کاملاً عیان بوده اما نمی‌داند چرا هربار به عقب برمی‌گردد و فکری می‌کند به بن‌بستی می‌رسد! به بن‌بستی که دلیلی برای کار هم‌تا نمی‌بیند! نه حرفی زده و نه حتی برخلاف میل هم‌تا رفتار کرده بود که حال بخواهد چنین واکنشی را از او ببیند!

دم و بازدمی را انجام می‌دهد و در نهایت روانه‌ی بوتیک می‌شود. هم‌تا مانتو را درخواست کرده بود و حال به سمت اتاق پرو در حال قدم برداشتن بود. پسر جوانی تقریباً هم سن و سال خودش که صاحب بوتیک بود با دیدن رضا می‌گوید:

— جانم چیزی می‌خواين؟

نیم‌نگاهی سمت هم‌تا می‌اندازد و می‌گوید:

— همراه خانم.

پسر آهانی می‌گوید و مجدد خودش را با لباسی که روی میز قرار دارد سرگرم می‌کند. رضا خودش را با دیدن لباس‌های موجود در بوتیک مشغول کرده که

همتا دقیقه‌ای بعد از اتاق پرو خارج شده و به سمت پیشخوان می‌آید و مانتو را روی آن قرار می‌دهد.

_ خب چی شد خانم؟ اندازه بود؟

همتا لبخندی می‌زند و جواب او را می‌دهد.

_ آره همین خوبه ممنون. قیمتش رو هم بگین مرسی.

_ قابل نداره.

_ ممنونم.

فروشنده قیمت را می‌گوید و همتا قبل از این‌که مقدار مبلغ را از کیفش بیرون بکشد، رضا کیف پولش را از جیب پشتی شلوارش بیرون کشیده و مبلغ را به روی میز قرار می‌دهد. همتا بلافاصله می‌گوید:

_ اما خودم حساب می‌کردم!

رضا بی‌آن‌که نگاهی به سمتش بیندازد زیر لب می‌گوید:

_ نمی‌خواه!

با دلخوری‌ای که در چهره‌اش مشهود است رو به همتا می‌گوید:

_ چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

_ از اینجا دیگه نه.

همتا بعد از گفتن حرفش و با برداشتن پاکت مانتو از بوتیک خارج می‌شود و رضا هم پشت سرش.

و هر دو در سکوت به قدم زدن در پاساژ ادامه می‌دهند و هر کدام نگاهش را به سمتی از پاساژ می‌چرخاند.

رضا با دیدن لباسی که طرح و رنگ جذابی دارد به سمت بوتیکی که آن را در ویتترین خود جای داده می‌رود. همتا با تعجب می‌پرسد:

_ کجا رضا؟ چی شده؟

رضا با دستش اشاره‌ای به بوتیک می‌کند.

_ بیا بریم تو این بوتیک کار دارم.

همتا در کنار رضا به آن سمت قدم برمی‌دارد. هر دو پشت ویتترین به نظاره‌ی لباس‌ها می‌ایستند. رضا لباسی را که مدنظرش است با انگشت اشاره‌اش نشان می‌دهد.

_ بنظرت این لباس چطوره؟

همتا نگاهش را به لباسی که طرح و مدل زیبایی دارد می‌دهد.

_ اره قشنگه!

رضا با چشم و ابروهایش اشاره‌ای به داخل بوتیک می‌کند.

_ برو تو ببینم سایزت داره.

همتا با چهره‌ای ناراضی و شرمگین می‌گوید:

_ ولی نمی‌خواه رضا! الان کلی پول مانتو رو دادی!

رضا آستین مانتوی همتا را می‌گیرد و کمی می‌کشد
 و او را وادار می‌کند که به داخل بوتیک برود.
 _ بیا برو دختر! حالا من از یه چیز خوشم اومده
 اونم تو نه و نو توش نیار! بدو ببینم!
 همتا هوفی می‌کشد و جلوتر از رضا داخل بوتیک
 می‌رود. این بار رضا سائز همتا، پیراهن را
 درخواست می‌کند. فروشنده لباس را روی پیشخوان
 قرار داده و رضا بعد پرداخت قیمت همراه همتا از
 بوتیک خارج می‌شود.
 #پست_هشتاد_و_پنج
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

_ ولی رضا واقعا احتیاجی نبود! این لباس برای
 مهمونی و این جور مجالس خوبه که منم کلی دارم!
 رضا با جدیت تمام می‌گوید:
 _ ولی قرار نیست این رو تو همون مهمونیای هر
 جمعه شب بپوشی!
 همتا با گنگی و در حالی که چهره‌اش درهم شده
 می‌پرسد:

__ متوجه نمی‌شم! پس قرار کی این لباس رو
پوشم؟

رضا در حالی که نگاهش زوم چشمان همتاست با
قاطعیت لب می‌زند:

__ شبی که برای خواستگاریت میام!

همتا

رضا بی‌هیچ حرف دیگری پاکت لباس را به دستم
می‌دهد. این‌که مدام اصرار داشت تا مسئله
خواستگاری را برایم بازگو کند بیشتر به کلافگی‌ام
دامن می‌زد! نمی‌دانستم چطور باید به او بگویم که
من هیچ آمادگی و رضایتی برای این‌کار ندارم!
چطور باید به رضایی که تماماً مثبت می‌اندیشد
بفهمانم که آدم ماندن در زندگی‌اش نیستم و راه‌مان
از هم سواست؟ چطور باید به او بگویم که حتی اگر
درصدی کم خانواده‌ام بخاطر رفتار خوب و عملکرد
خوبش در کارش اجازه‌ی آمدن او به خانه‌مان را
بدهند اما من رضایتی برای این‌کار ندارم و دلم با او
نیست؟

رضا در بحبوحه‌ای از زندگی‌ام سر راهم قرار گرفت
که من پر از نومییدی بودم! اما باز هم این را

می‌دانستم که اول و آخر متکی به پدر و مادرم هستم
 نه خودم! حتی بارها به رضا این حرف را گوشزد
 کرده بودم و رضا بود که مدام برایم می‌گفت تا خودم
 بدانم چه از زندگی‌ام می‌خواهم! اما من از همان
 کودکی زندگی‌ام در دستان پدر و مادرم بود و از
 خودم اختیاری نداشتم! حال منی که بدین گونه
 بزرگ شده بودم چگونه می‌توانستم رضا را در
 زندگی‌ام داشته باشم؟

در مقابل حرکت رضا باز هم هیچ اقدامی نکردم و در
 عوض سعی کردم خودم را چندان خوشحال نشان
 ندهم! اما از رضا هراسی به سراغم آمده بود! نوعی
 واهمه که گمان می‌کردم اگر بابِ میل او رفتار نکنم
 رضا طور دیگری خواهد شد! اما تمامی این‌ها
 فکری مخرّب بودند که قصد داشتند تا روح و
 جسمم را اسیر خود کنند! باید تا کار به جاهای
 حساس دیگری کشیده نمی‌شد خودم اقدامی می‌کردم!
 گرچه باز هم تردید دارم که رضا نخواهد فکری
 ناجور به ذهنش خطور کند!

رضا جلو جلو قدم برمی‌داشت و من هم پشت سرش
 با دو سه قدم کوتاه فاصله! اما با ذهنی که شدیداً
 درگیر بود! درگیر رضایی که مصمم، تصمیمش را
 برای آینده‌اش گرفته بود! اما من نه! تصمیمی برای
 این‌که مابقی عمرم را بخوام با رضا سر کنم

نداشتم! اما می‌ترسیدم از این‌که رضا بخواهد درخواستش را با پدر و مادرم در میان بگذارد و آن‌ها هم برخلاف فکر قبلم چشم بسته او را از کارش برکنار کنند! و رضایی باقی می‌ماند و همان شغل سابقش!

رضایی که مطمئنم با مدیریت خوبی که دارد توانسته با حقوق و بعضا پول‌های دیگری که مادر و پدرم در قالب‌های مختلفی به او می‌دادند زندگی‌اش را سروسامانی ببخشد.

واهمه داشتم از این‌که رضا همانند سابق شود و بخواهد بخاطر من تمامی این مزایا را از دست بدهد و من این را نمی‌خواستم! لیاقت رضا بیشتر از این‌ها بود!

گرچه برایم در جایگاه یک دوست معمولی بود اما رضایی به نابودی‌اش هم نبودم! او را دوست داشتم اما فقط به چشم کسی که برایم حرف‌های زیبا می‌زد! رضا می‌توانست هر دختر دیگری را که هم تراز خودش بود را با بهترین امکانات و به بهترین شکل خوشبخت کند! اما من نه! نمی‌توانستم و نمی‌خواستم آینده‌ی رضا را دچار تنش کنم!

حال هم باید به فکر رضا می‌بودم و هم خودم برای زندگی‌ام تصمیمی می‌گرفتم! هرچند اصلا مایل نبودم که پدر و مادرم از هدف رضا باخبر شوند!

باید مقابل هر اقدامی را خیلی زودتر از این که رخ دهد، می‌گرفتم!
 باید قبل از وقوع هر اتفاقی پیشگیری می‌کردم! باید!
 #پست_هشتاد_و_شش
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

با چند قدم خودم را به رضا رساندم و در کنارش قرار گرفتم. به نیم‌رخش خیره شدم و با کمی هیجان دروغین گفتم:

_ باز هم مرسی رضا!
 لبخندی یک‌وری زد و حین گفتن جوابم سری تکان داد.

_ قابلیت رو نداشت. ولی واسه اون روزی که این لباس رو تو تنت ببینم لحظه شماری می‌کنم!
 هر حرفی که می‌گفتم رضا حرف خودش را بر زبان می‌آورد. گویی تصمیمش را گرفته بود تا بخواد با تکرار حرف‌هایش به من ثابت کند که حرف‌هایش جدی‌ست و استوار پای آن‌ها مانده!

نامحسوس نفس محبوسم را آزاد ساختم و با لبخندی مصنوعی سری تکان دادم. با دو قدم بلند خودم را به روبه رویش رساندم و شروع به قدم برداشتن به عقب کردم و در همان حال هم به چشمان رضا خیره ماندم.

رضا با لبخندی آستین مانتویم را گرفت و گفت:

__ نکن دختر! کله پا می‌شی! اون وقت سوژه خنده یه ملت می‌شی و باید هی سرخ و سفید بشی! چشمانم را تابی دادم.

__ به قول خودت ملت مهم نیستن! مهم الان که من

می‌خوام بدونی حتی اگه تو آینده برامون هر اتفاقی

بی‌افته بازم تو تو قلب من می‌مونی! مثل یه کوه!

مثل کسی که خیلی بهم کمک کرد! مثل کسی که

روزای قشنگی رو بهم هدیه داد...

بغضی که بر گلویم چنگ انداخت... اشک‌هایی که در

کاسه‌ی چشمانم جمع شدند... گویی دست خودم

نبودند! کاش رضا این‌ها را می‌فهمید! کاش

می‌دانست که من آدم ماندن در زندگی او نیستم! اما

با حرفش با حرفی که همچو چنگالی بر سیطره‌ی

روح و وجودم کشیده شد، دریافتم که راه سختی را

در مقابلم خواهم داشت! چه کار باید می‌کردم تا رضا

را از خودم سرد کنم نمی‌دانم!

این حرفات قشنگن! اما من می‌ذارم به پای
 مسافرتی که می‌خوای بری و احتمالاً شاید یکم دلت
 تنگ بشه برام! اما این که خودم دلتنگت بشم رو
 نمی‌تونم نگم و مخفی کنم!
 برای لحظه‌ای می‌ایستد اما همچنان آستین مانتویم را
 در بین دو انگشت اشاره و شستس حفظ کرده.
 چشمانش به چشمانم میخ شده و همین می‌شود که
 تاب نگاهش را نمی‌آورم و سرم را به زیر می‌ندازم!
 شاید هم از شرم رویش!
 با جدیت و قاطعیت لب می‌زند:

من و بین همتا!

لب به دندان می‌گیرم و به سختی سرم را بالا
 می‌گیرم و در نگاه پاک و زلالش خیره می‌شوم!
 سبک گلویش تکانی می‌خورد و بعد می‌گوید:
 عادت ندارم حرفای عاشقونه و چه می‌دونم
 حرفایی که دخترا دوست دارن به زبون بیارم! اما
 چیزی که تو قلبم باشه رو، رک و رو راست به
 زبون میارم! نه زبونی! بیزارم از حرفایی که چه
 می‌دونم می‌گن پسر مخ دختره رو زد و بایه بچه
 مایه دار بالاشهری رفیق شد و ریخت روهم که
 آینده‌ی خودش رو بسازه! خداروشکر چهار ستون
 بدنم سالمه و بخوام حتی کارگری می‌کنم و زندگیم
 رو می‌چرخونم اما زیر بار حرف منت این و اون

نمی‌رم! پس دارم می‌بینم و می‌خونم از چشمت که
 داری ساز مخالف می‌زنی! حالا این رو می‌ذارم به
 پای ترست از پدر و مادرت اما بدون خلاف شرع
 نمی‌خوام کنم! می‌خوام پیام خواستگاری دختری که
 دوستش دارم و به دلم نشسته! والسلام! عین این
 حرفای مزخرف هم زندگی رو نمی‌سازم که بگم بیا
 فرار کنیم و هر طور شده تو مال منی و بهمان و
 بسمان و بخوام تهدید کنم! من با سلام و صلوات زن
 می‌برم خونم! حالا هرچی می‌خواد بشه! سر سفره‌ی
 پدر و مادر بزرگ شدم و حالیمه چی از زندگی
 می‌خوام! پس واسه زندگی هم می‌جنگم! شده با
 عالم و آدم! این رو یادت باشه نه گناهه و نه
 اشتباه! حتی اگه اشتباه هم باشه من پاش می‌مونم!
 حتی اگه یه جماعت بگن نمی‌شه، من باز می‌گم
 می‌شه!

#پست_هشتاد_و_هفت

#کاریزما

#مهین_عبدی

مبهوت از حرف‌های رضا فقط توانستم با دهانی
 نیمه باز در نی‌نی چشمانش خیره بمانم! این روی
 دیگر رضا را ندیده بودم! این‌که از رضای مقابلم
 ترسیده بودم چیز کمی نبود! چطور رضا تا بدین حد
 غرق این رابطه شد؟ و منی که حتی تا به این جای
 رابطه‌مان هم فکر نکرده بودم! من فقط می‌خواستم
 تا رضا باشد تا با او صحبت کنم و حرف‌هایی را
 بگویم که در دل و قلبم هم‌چو انباری پر از کالاهای
 فاسدشدنی شده بودند! من فقط می‌خواستم تا کسی
 باشد و با او از برنامه‌هایی بگویم که هیچ‌وقت برایم
 حقیقی نشدند و عقده شدند! اما این وسط رضا دلش
 را باخته بود و من نمی‌دانم باید چه کنم!
 آستین مانتویم را رها کرد و در حالی‌که هر دو
 دستش را داخل جیب‌های شلوارش فرو می‌کرد گفت:
 _ برگرد کنار خودم راه بیا. این‌جوری پات یه جا
 گیر می‌کنه و من باید پاسخگو باشم! بعدش هم بیا
 مابقی خریدت رو انجام بدیم که باید زود برگردم
 خونمون و بعدشم برسم برم کارخونه. امروز جشن
 پاتختی خواهرم الهه هم هست. احتمالاً مادرم کاری
 داشته باشه. برم که دست تنها نمونه.
 سری تکان دادم و کاری که گفته بود را انجام دادم.
 اما دیگر نه حالِ خوشی داشتم و نه حوصله‌ای برای
 انتخاب لباس!

اما مجبورا لباس‌هایی که احتیاج داشتم را خریدم و همراه با رضا به داخل ماشین برگشتیم.

یادت نره من منتظر سوغاتی هستم!

لبخندی زدم و همانند خودش گفتم:

حالا برات چی بخرم؟

حالت چهره‌اش را به فکر کردن شباهت داد و گفت:

خب... هرچی که به دلت خوش نشست!

تک خنده‌ای زدم و گفتم:

خوبه برات صدف و گوشماهی بیارم تا برات

دستبند درست کنم؟

رضا این‌بار با صدایی بلند تر خندید و نیم‌نگاهی

سستم انداخت:

باشه اگه هنر دست خودت باشه حتما چرا که نه؟!!

ولی خداوکیلی چیز دیگه به ذهنت نرسید؟

با خنده‌ی پر از لذت او نتوانستم که نخندم! رضا

حقیقتا لحظات خوشی را برایم رقم می‌زد و مرا از

تمام ناراحتی‌ها دور می‌ساخت!

مرا به ورطه‌ی خوشی می‌نشاند و ساعاتی را برایم

به زیبایی به تصویر می‌کشید که تا بدین سن مثلش

را جایی ندیده بودم! اما چه کنم که دلم ساز مخالف

می‌زد!

کاش فقط لحظه‌ای به دل من سر می‌زد و نغمه‌ی

دوست داشتن سر نمی‌داد!

ای کاش فقط با من حرف می‌زد و رابطه‌مان در
 محبت به قحطی می‌کشید!
 از خروشان‌ای امواج نگاهش شرمسارم!
 از این‌که نمی‌توانم با او به معراج خیال پر بزنم
 دلگیرم!

می‌دانم که پرستوی مسافری خواهم شد اما دلم هم
 برای این لحظات مان تنگ خواهد شد!
 این‌که آدمی را دیدم که واقعی بود! خودِ خودِ
 واقعی‌اش بود!
 می‌دانم که داغ چشمان رضا تا به ابد و قیامت با من
 همراه خواهد بود!

شاید اگر روزی بفهمد که من برای خودش او را
 پس می‌زنم و کنار می‌کشم، دلش کمی آرام گیرد!
 دستم را به پیشانی‌ام می‌رسانم و نمی‌دانم در جواب
 سوال ساده‌اش چه بگویم؟!
 لبخندم رنگی از غم به خود می‌گیرد وقتی که
 تصمیم را می‌گیرم و می‌گویم:

#پست_هشتاد_و_هشت

#کاریزما

#مهین_عبدی

_ رضا؟ می‌شه برای چند لحظه باهم جدی حرف بزنیم؟

ماشین را در خیابانی که نزدیک به خانه بود، در گوشه‌ای پارک کرد. نگاهی به خیابان خلوت انداختم. نمی‌توانستم در نگاه رضا خیره بمانم و حرف بزنم! شرم داشتم! هراس داشتم! واهمه داشتم! اما باید یکبار برای همیشه این رابطه را که گویی هرچه جلوتر می‌رفتیم باعث عذاب بود نه لذت را تمام می‌کردم!

_ خب! می‌شنوم! حالا چی هست این حرفای جدی؟
مربوط نمی‌شه به همون حرفایی که گفتی؟ همون حرفات که تا ابد تو قلبت می‌مونم و هر اتفاقی بی‌افته بازم به یادتم و از این خزعبلات؟
قلبم بی‌محابا می‌کوبید! گویی که احساس می‌کردم در حال دریدن سینه‌ام است! دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود و گردنم خیس از عرق!
استرسی که به سراغم آمده بود بقدری حالم را دچار التهاب کرده بود که نمی‌دانستم باید چه کنم! دهانم خشک شده بود و احساس می‌کردم با هر تکان زبانم به سقف خشک شده‌ی دهانم می‌چسبید!
چشمانم دود می‌زد و پاهایم ارتعاشی داشتند! هنوز حرفی به زبان نیاورده بودم رضا عصبانی شده بود!

می دانستم که معنای حرفم را خوب فهمیده و حتی
حال می داند که از چه می خواهم حرفی به زبان
بیاورم!

_ ی دقیقه صبر کن! ببین چی می خوام بهت بگم بعد!
زیرچشمی دیدم که دستانش فرمان را به سختی
می فشارند! کمی به خودم جرئت بیشتری دادم و نگاه
بالا کشیدم و دیدم که چطور به روبه رو خیره شده و
دندان هایش را به روی هم می سابد! حدس این که
حالم را فهمیده سخت نبود! به یکباره با لحنی
سخت گفت:

_ من منتظرم همتا!

تکاتی در جایم خورم و با من و منی شروع کردم.

_ خب... خب... چطور بگم... من...

دستی به پشت گردنش کشید.

_ بگو همتا! چرا این همه من من می کنی؟

دم و بازدم عمیقی را انجام دادم و نگاهم را به

انگشتانم دادم.

_ خب... روزی که من به عنوان مسافر سوار

ماشینت شدم هیچ وقت هر دومون فکر نمی کردیم یه

روزی به این جا برسیم! یه روزی به همچین جایی

که چندماه از رابطمون بگذره و کلی همدیگر رو

بشناسیم. کلی شب و روز با هم حرف بزنیم و کلی

بهم پیام بدیم. کلی تو به من حس خوب بدی... از

قشنگیای زندگی برام بگی. از این که نسبت به آینده خوش بین باشم و خودم را هم رو انتخاب کنم. راهی که بدونم حتما تهش به یه جایی می‌رسم و خوشحال می‌شم! اما با اون همه زور زدن هیچی شد آخرش! اون همه کلاس کنکور و درس و فلان، تهش شد یه رتبه‌ای که به هیچ دردم نمی‌خوره. یه چیزی که بقول پدر و مادرم کنکور نمی‌دادم از این سنگین‌تر بودم! خب بهت گفته بودم که مادر و پدرم دوست دارن من برم خارج پیش خانواده عموم و اون جا درس بخونم و زندگی کنم و بقول خودشون برای خودم کسی بشم اما نمی‌دونن وقتی که من این جا با هم زبون خودم نمی‌تونم به جایی برسم؟ چه جوری می‌خوام تو مملکت غریب به جایی برسم؟ مادر من غرق چشم و هم‌چشمی و زندگی تجملاتی و پدرم هم که هرچی مادرم بگه می‌گم چشم! من از بچگی این جوری بزرگ شدم رضا! حتی اگه زور هم بزنم نمی‌تونم خودم رو تغییر بدم! گاهی اوقات می‌بینم که خودم هم مثل مادرم! مثلا می‌رم جلوی آینه نگام به موهام که می‌افته دوست دارم رنگ کنم یا طرح و مدل دیگه‌ای بزنم. یا اصلا آرایش کنم صورتم رو یا نه! من هر چقدر هم بگم دوست ندارم آرایش کنم یا فلان مدل سبک لباس پوشیدن رو، اما باز هم

می بینم ده جا این کار رو نکنم یه جا دوست دارم
 انجام بدم!
 #پست_هشتاد_و_نه
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

حال سنگینی نگاه رضا را به روی خودم احساس
 می کردم! اما نمی خواستم سر بلند کنم و نگاهش کنم!
 حال بدین شکل راحت تر می توانستم حرف هایم را به
 او بگویم! حرف هایی که گرچه تکراری به نظر
 می رسیدند اما خیلی از آن ها را به زبان نیاورده
 بودم و تردیدی هم نداشتم که رضا خودش خیلی
 خوب از آن ها سردر آورده بود! اما این که می خواستم
 این حرف ها را بر زبان بیاورم برای بیشتر آگاه شدن
 رضا از من و آینده ای نامعلوم با خودش بود!
 سکوتش باعث شد تا بتوانم بیشتر صحبت هایم را
 بگویم!

_ تمام حرفام این که تو ممکنه یه بار، دوبار، سه بار
 یا اصلا ده بار به من گیرندی و چیزی نگی اما
 بالاخره یه جا کم میاری و می بینی کلا چه قدر تو

لباس پوشیدن هم باهم فرق داریم! درسته سنم کمه
 اما خیلی از مسائل رو می‌فهمم رضا! قرار نبود
 رابطه‌ی من و تو به این جا برسه! من و تو مثل
 همون مسافر و مسافرکش باید می‌موندیم!
 مسافرکشی که مسافرش رو تو مقصدش باید پیاده
 می‌کرد! حالا من پیاده نشدم و با تو تا یه جایی
 همسفر شدم! اما قرار نیست هر دو مون یک مسیر
 رو بریم! رضا من بهت گفته بودم چه قبول بشم و
 چه نشم من رو می‌فرستن خارج پیش عموم و
 خانواده‌ش تا بتونم سبک زندگی اونور رو هم یاد
 بگیرم و به قول خانواده‌م دیگه خیلی تو چشم باشم
 که تک دختر کارخونه‌دار معروف، جناب راسخ
 خارج رفته و اون جا درس می‌خونه و زندگی می‌کنه!
 شاید همه‌ی اینا برات یه جوک خنده‌دار باشه و بگی
 زندگی من چرا این جوریه و مگه داریم همچین
 چیزی؟ اما باور کن هست رضا! نه من، خیلی از
 دخترایی رو می‌شناسم که تو اطرافم این جور هستن.
 منتهی شاید اونا از سبک زندگی‌شون راضی باشن
 اما من نه!

نگاه رضا به مقابلش بود و من به نیم‌رخ او!
 به قدری چهره‌اش بی‌حالت بود که حتی نمی‌توانستم
 بفهمم حرف‌هایم تا چه حد رویش تاثیرگذار بوده؟
 اما بعد از دقایقی سکوت سرش را برگرداند و نگاهم

را غافلگیر کرد. اجزای صورتم را جزء به جزء رصد کرد و زبان به روی لبش کشید و گویی که هیچ کدام از حرف هایم برایش مهم نبوده باشند، گفت:

__ وِلش کن این حرفارو! يادت که می یاد بهت گفتم اگر کسی باشه که برات مهم باشه حاضری همین جا بمونی؟ تو گفتی باید ببینم اون طرف چقدر من برایش مهمم که بخاطرش جلو رو خانوادهم در پیام! تو که فهمیدی بیشتر از اینا من می خوامت پس چرا این حرف ها رو می زنی؟ اون موقع هم سکوت کردی و جوابم رو ندادی! مثل الان! ولی به روزایی فکر کن که من و تو کنار هم می تونیم خوشحال باشیم! همه ی این مد و لباس و اینا موندنی نیست! بنظرت اینا می تونه خوشبختی بیاره؟ هوم؟ می دونم همه دلشون می خواد شیک باشن اما دیگه مسخره ست این که بخوای هر روزت رو با این قر و فرا سر کنی! یه روز خوشحالی و کیف می کنی اصلا یه سال، خب بعدش چی؟ آخرش خودت خسته می شی!

اصل حرف من اینه! من و تو کنار هم آرومیم! حرف هم و می فهمیم! خودت می مونی و خودت! بقیه به نظرت تا کی می تونن تو زندگیت باشن؟ ها؟

نگاهم را دزدیدم و سرم را به زیر انداختم. چرا رضا نمی خواست قبول کند که من او را به عنوان مردی برای زندگی مشترک دوست ندارم و حرف هایم برای

توجیه این دوست نداشتتم است؟ چرا متوجه سردی
 حرف‌هایم نمی‌شود؟
 ماشین را مجدد به حرکت در می‌آورد و در خاتمه
 این بحث می‌گوید:
 _ بازم حرفات رو می‌ذارم به پای ترست همتا! دیگه
 هیچ‌وقت این بحث رو پیش نکش! همین‌جا همین
 حرف‌ها رو چالش کن! منتظر می‌مونم تا برگردی و
 قضیه رو تموم کنم! دیگه اون یکی دو ماه صبر رو
 هم نمی‌خوام!
 #پست_نود
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

سکوت و سکوت بود که در مقابل رضا انجام
 می‌دادم. با وجود عصبانیتی که رضا را فراگرفته بود
 نمی‌توانستم حرف دیگری را بگویم!
 باید به فکر راه‌حلی می‌بودم وگرنه رضا همه چیز را
 برهم می‌ریخت!
 ماشین را به حرکت درآورد و بعد از رساندن من به
 مقابل خانه‌مان گفت:

— شرمنده اگه یکم تند صحبت کردم. دست خودم نیست! من یاد گرفتم واسه هر چیزی که برام مهمه و ارزش داره بجنگم و خودم رو کنار نکشم! توام واسم مهمی و ارزش داری! حالا یا می‌شه و یا نمی‌شه!

دستم را به دستگیره رساندم تا پیاده شوموکه برای لحظه‌ای دست دیگرم گویی آتش گرفت! با تعجب سر چرخاندم و به دست رضایی که روی دستم قرار گرفته بود نگاه دوختم. دستم در میان دستش بود و نگاه او هم به چهره‌ی من! منی که نمی‌دانستم چه کنم! چه عکس‌العملی نشان دهم!

رضا حالت مبهوت من را که دید لبخندی زد و دستش را پس کشید.

— منظور خاصی نداشتم اما صبر کن کارت دارم. براق دهانم را به سختی فرو خوردم و سری تکان دادم. هنوز هم باور حرکت رضا برایم سخت بود! هنوز هم لمس دستم توسط رضا برایم جان‌گناه می‌آمد!

اما عجیب به دلم خوش نشسته بود! دست دیگرم را به روی دستی که توسط رضا لمس شده بود گذاشتم و شروع به نوازش دستم کردم!

دستی که گرمای دست رضا را به روی خودش حفظ کرده بود!

دستش را به داشبورد رساند و بعد از بازکردن آن جعبه‌ای کادوپیچ شده‌ی کوچکی را بیرون کشید. نیم‌تنه‌ی بالایی‌اش را صاف کرد و کمی نسبت به من متمایل‌تر نشست و جعبه را مقابلم گرفت.

__ بگم تقدیم با عشق و از این‌جور حرفا برام لوس می‌یاد! ولی در عوضش می‌گم اون قدری دلبسته‌ت شدم که حاضرم برای بدست آوردنت و سند زدن قلبت به اسم خودم کلی سختی رو تحمل کنم.

ناباور و مبهوت به جزء به جزء صورت رضا زل زده بودم و نگاه می‌گرداندم. خدایا! من با مرد عاشق روبه‌رویم چه کنم؟

از چه زمانی رضا تا بدین حد به من علاقه پیدا کرد؟ حال من چه کنم؟ چه باید کنم؟

تک خنده‌ای با بهت می‌زنم و نامش را حیران‌تر بر زبان می‌آورم!

__ رضا! ... اما ...
بلافاصله گفت:

__ جان رضا؟ اما و اگر دیگه نیار! نمی‌خوای کادو رو بگیری و بازش کنی؟

دست لرزانم را بالا آوردم و کادو را از دستش گرفتم. با طمانینه شروع به باز کردنش کردم. با

دیدن جعبه حیران‌تر از قبل شدم! آرام قفلش را باز کردم و در مقابل دیدگانم پلاک و زنجیری از طلا را دیدم! پلاکی که لنگری کوچک بود و زنجیرش نازک و ظریف! آهسته بیرون کشیدمش و همچو آونگی در مقابل چشمانم تکانش دادم.

_ خیلی قشنگه رضا! ولی... پولش چی؟ این الان خیلی باید گرون باشه!

لبخندی زد و نگاهش را به گردنبنده داد.

_ قابلیت رو نداره. منتظر می‌مونم تا شبی که هم اون لباس رو تو تنت ببینم، هم این گردنبنده رو دور گردنت!

لب می‌گزم و دستم را پایین می‌آورم. کاش خداحافظی را برای من سخت نمی‌کرد! کاش این خداحافظی را پر از خاطره نمی‌کرد! کاش می‌توانستم کاری کنم تا رابطه‌مان به اینجا کشیده نشود! اما حال شده و من نمی‌دانم باید در چه موقعیتی کاری کنم که برای همیشه از زندگی‌ام برود؟ برخلاف میلم به زدن لبخندی بسنده می‌کنم و در نهایت می‌گویم:

_ بازم ازت ممنونم.

گردنبنده را به داخل جعبه‌اش برمی‌گردانم و جعبه را داخل کیفم قرار می‌دهم.

#پست_نود_و_یک

#کاریزما #مهین_عبدی

دستم را به دستگیره می‌رسانم و در را باز می‌کنم.
با سرعت بیشتری خودم را از ماشین به بیرون
می‌کشانم.

این لحظات بقدری برایم سخت هستند که حتی
نمی‌توانم یک لحظه را هم در کنار رضا وقت
بگذرانم!

بی‌آن‌که نگاهی به سمت رضا بیندازم، می‌گویم:
_ خداحافظ رضا... مراقب خودت باش!

_ همتا من و ببین!

نوجی می‌کنم و سرم را بالا می‌گیرم. اما نگاهم را به
هرجایی می‌دهم الا چهره‌ی رضا! چه زمانی زندگی
برایم ان‌قدر سخت و نفس‌گیر شد؟ گویی جانم حال
می‌رود!

من دلم فقط برای رضا ترحم می‌کند و بس! حال
کنونم فقط همین است! ترحمی که نسبت به رضا
دارم!

_ گفتم من و ببین نه دور و اطرافت رو!

خسته از این قصه‌ای که گویی قرار نیست تمام شود
نگاهم را بالاجبار به چشمان رضا می‌دهم. اما
چشمان درخشان و براقش راه نفس کشیدنی باقی
نمی‌گذارد! چه قاب سختی از او را باید برای همیشه
در ذهنم ثبت کنم!

لبان خندانش... چشمان درخشانش... ریش و سیبیل
مرتب و جذابش... خدایا... کاش لحظه‌ی دوری
ان قدر سخت نبود!

_ بی‌معرفت سرسری می‌خوای خداحافظی کنی و
بری؟ نمی‌گی سه هفته ندیدنت برام سخت می‌شه؟
نمی‌گی دلم برا اون چشمت تنگ می‌شه؟
گوشت لبم را از داخل میان دندان‌هایم می‌گیرم اما
برای این‌که زود از این وضعیت خلاصی یابم با
لبخندی دروغین و نقابین، می‌گویم:

_ منم دلم برات تنگ می‌شه. سعی می‌کنم اگر
موقعیت جور شد بهت زنگ بزنم! اگر هم نشد که
ببخش...

دم و بازدم عمیقی را انجام می‌دهد و برای لحظاتی
عمیق در چشمانم خیره می‌شود و حرف آخرش را
به زبان می‌آورد:

_ برو دوست ندارم بیشتر از این سرپا بمونی. خیلی
مراقب خودت باش! بعد این سه هفته می‌بینمت...
همتا! خیلی دوست دارم... خدانگهدارت!

هنگام آرام آرام بستن در ماشین خداحافظی‌ام را زیر لب بار دیگر زمزمه می‌کنم. بعد از بستن در ماشین خودم را بسرعت به در خانه می‌رسانم و کلید را درون قفل فرو می‌کنم. وارد حیاط می‌شوم. در را بر هم می‌کوبم و نفس زندانی شده‌ام را آزاد می‌کنم. پاکت‌های خرید در دستم گویی وزنه‌ای چند صد کیلویی بودند که نمی‌توانستم در دستانم نگاه دارم! با هر سختی‌ای که بود به سمت خانه به راه افتادم و در همان حال صدای ماشین رضا را که با سرعت دور شد را شنیدم. باید به هر ریسمانی که می‌شد چنگ می‌انداختم و خودم را از رابطه‌ای که سرانجامی نداشت بیرون می‌کشیدم! باید!....

.....
رضا

همتا نرفته من دلم برای او تنگ شده بود! هنوز چند دقیقه‌ای نیست که از پیشم رفته اما خدا می‌داند این سه هفته برایم عذاب‌آور خواهد بود! اما دل‌شوره‌ای بی‌امان، حسی مخرب جانم را به بازی گرفته و من نمی‌دانم چرا از این سفر حس خوبی ندارم! نمی‌دانم چرا...

.....

چه کردی که تو معنای تمام زندگی گشتی؟
 که تسکین خیال من در این آشفتگی گشتی!

منم دریا که چشمانت دلیل جزر و مدم هست
 تو با چشمان خود مغلوب این دیوانگی گشتی

کنارم باش تا باور کنی احساس مردی را؛
 که شمع بودی و درگیر این پروانگی گشتی

پی پروازم و پرهای من بشکسته ی توفان
 چه کردی که تو عاری از غم آزادگی گشتی؟

تو آیا بوده ای در جمع یاران کنج یک عزلت؟
 تو در جمع رفیقان مملو از بیگانگی گشتی؟!

دلیلش چیست؟ شاید عشق، یا شاید که یک عادت؛
 که خالی از غم دوری در این وابستگی گشتی

#حسین_حیدری "رهگذر"
 از طرف رضا برای همتا....
 #پست_نود_و_دو
 #کاریزما

#مهین_عبدی

چند سال بعد...

_ آقا رضا؟ نمی‌خواین مابقی ماجرا رو بگین؟ من خیلی مشتاقم تا مابقیش رو بشنوم!

دستی به ریش‌هایم که تا چند سانت پایین‌تر از صورتم بلند شده‌اند می‌کشم. با هر بار لمس حتی می‌توانم تعداد چندتارمویی که سفید شده‌اند را هم بشمارم!

نگاه بی‌رهمم را به چشمان مشاورِ مقابلم می‌دهم. مشاورِ که از هر آشنایی‌اش ناتراست!

_ شاید برای شما جذاب باشه اما من نه! تکرار و گفتن از اون روزا کار آسونی نیست خانم مشاور! لیوانی را از روی میز برمی‌دارد و از آب پارچ روی میز پر می‌کند و بعد به سمتم می‌آید.

صدای پاشنه‌های کفشش که آرام‌آرام به سمتم قدم برمی‌دارد باعث می‌شود نگاهم را بار دیگر به پوشش مرتب و اتوکشیده‌اش بدهم.

مقابلم که خم می‌شود بوی عطر شیرینش شامه‌ام را
هم پر می‌کند!

لیوان را مقابلم می‌گیرد.

__ بفرمایید آقا رضا! یکم از این آب رو بخورید!

با تشکری زیرلبی لیوان آب را می‌گیرم و مجدد
شروع به تکان دادن پای چپم و ضرب گرفتن روی
سرامیک‌های اتاق می‌کنم.

حضورش را روی مبل کناری‌ام احساس می‌کنم اما
حتی نگاهم را بالا نمی‌کشم.

__ هنوز از اون آب نخوردید! یکم بخورید حتما
آرومتون می‌کنه.

با حرفش سرم را بسرعت بالا می‌گیرم. سگرمه‌هایم
درهم هستند و من حتی نمی‌توانم این حرکت را که
عادت چندساله‌ای شده کنار بگذارم! با لحنی عاری
از هر حسی می‌گویم:

__ من آرومم! مشکلی هم ندارم! اگر الان اینجام فقط
و فقط بخاطر اصرارهای خانوادمه! وگرنه که خودم
با مشکلام کنار او مدم و میام! آدمی نیستم خط به
خط زندگیم رو واس کسی بریزم رو دایره!
صدایش را آزرده خاطر می‌شنوم.

__ می‌دونم مشکلی ندارین. می‌دونم فقط بخاطر

اصرارهای خانواده‌تونه که مدتیہ میاین این‌جا اما
من فقط قصدم کمک و بس! فقط این‌که حرفای

دلتون رو بشنوم همین! من قصد اذیت کردنتون رو ندارم! فقط دارم دوره‌های آموزشیم رو می‌گذرونم و شما برام یه مدل برای این دوره‌ها نیستید! من فقط می‌خوام به عنوان کسی که برادر بهترین و صمیمی‌ترین دوستم هستید بهتون کمک کنم! از اون گذشته شما پسر افسانه خانم و عباس آقایی! پسر همسایه‌ای که چندین ساله باهم در رفت و آمد هستیم! پس... پس... من رو چندان غریبه ندونید آقا رضا! برام خلاصه‌وار همه‌چی رو نگید! باور کنید زندگی هنوز هم قشنگیای خودش رو داره! سختی و آسونی کنار هم خوب و قشنگن! لیوان را به روی میز می‌گذارم و در جواب حرف‌های مهتاب پوزخندی می‌زنم.

روزی خودم تمام این حرف‌ها را از بر بودم و برای همه تجویز می‌کردم اما حال!...

_ این حرفا قشنگه! اما فقط واسه حرف نه عمل!

منم یه زمانی زیادی از این شر و ورا می‌گفتم اما دیگه از یه جایی به بعد لالمونی گرفتم و نگفتم! با حالتی عصبی دستم را به موهایم می‌رسانم و انگشتانم را در لابه‌لای موهایم می‌لغزانم.

خدا مرضیه را لعنت نکند که من را در این مخمصه گیر انداخت! اگر اصرارهای بیش از حد آن‌ها و

پافشاری‌های افسانه و حاج عباس نبود حال من
این‌جا چه می‌کردم؟

_ آقا رضا! باشه حرفای من بقول خودتون شیر و
ور! اما من همیشه حرفم رو رک گفتم! شما با
خودت قهر کردی! قصد نصیحت ندارم چون اصلا تو
جایگاهی نیستی که بخوام این کار رو کنم! ولی شما
با خودت سر لج افتادی! با خودت داری دشمنی
می‌کنی! این همه سرد بودن و منفی بودن از زندگی
برای چیه؟ برای دختری که خودش نخواست تو
زندگیش یه مرد کامل داشته باشه؟ اشتباهه! چندسال
از اون ماجرا گذشته و شما می‌گی برات مهم نیست!
اما دقیقا براتون مهمه و همه هم متوجه این
موضوع هستن! با گذشت زمان و اون همه اتفاق
هنوز هم براتون مهمه!

کلافه از حرف‌های تکراری‌ای که در این مدت بسیار
شنیده‌ام دستی به پشت گردنم می‌کشم و نفسم را
سخت رها می‌کنم.

#پست_نود_و_سه

#کاریزما

#مهین_عبدی

_ من اگه قبول کردم که پیام و حرف بزnm فقط
 می‌خواستم حرف خانواده‌م رو زمین نزنم! خب الان
 همه‌چی رو نشستم و موبه‌مو تعریف کردم و شما هم
 شروع کردی به گفتن حرفایی که خودم از برم! چه
 فرقی به حال من می‌کنه؟ چندسال عمر تلف شده
 برمی‌گرده یا روزایی که بیخود حروم کردم؟ هوم؟
 حرف زدن به چه کار می‌یاد؟
 بلافاصله گفت:

_ سبک می‌شین! خب داد بزنی، بشکونید! اما فقط
 حرفاتون رو بگید! بذارید این درد، زهر و سم
 چندساله از روحتون در بیاد! قول می‌دم سکوت کنم
 و فقط حرفاتون رو بشنوم! اما فقط و فقط شما رو
 مثل همون رضای سابق، پسرِ خوش‌نام محله، پسر
 باغیرت و جریزه‌ی محله ببینم! پسری که خیلی‌ها
 حسرت داشتنش رو می‌خوردن! حتی همین الانش
 هم همین‌طوره! کسی از در و همسایه نیست که
 روزی رو نگه که شما شب تا صبح مشغول
 کارکردن بودید تا بتونید پدر و مادرتون رو به سفر
 حج بفرستین! یا جهیزیه الهام رو تهیه کنید با این‌که
 فقط دوماه بود که از عروسی الهه گذشته بود! خب
 با این احوالات بنظرتون کسی نگرانِ پسرِ سربه‌زیر
 و با غیرتِ محله نمی‌شه؟

کف هر دو دستم را محکم به روی صورتم می‌کشم.
 هوفی می‌کشم و یک دستم را به روی ران پایم قرار
 می‌دهم و دست دیگرم را به روی گونه‌ام باقی
 می‌گذارم!

تمامی حرف‌هایش برایم عذاب است! کاش هیچ‌کدام
 این حرف‌ها را بر زبان نمی‌آورد!
 کاش کمی مراعات حالم را می‌کرد!

— شما داری بدتر با حرفات حالم و خراب می‌کنی!
 واقعا راست حسینی بگو می‌خوای به چی بررسی؟ یه
 عشق و عاشقی کشکی بود تموم شد رفت! هر
 کدومون رفتیم پی زندگی خودمون. اونم الان معلوم
 نیست کجاست و زندگیش چطوره و منم این‌جا!
 راهمون سوا شده... پس دونستن و ندونستن گذشته
 هیچ توفیری به حالمون نداره...

زیر چشمی دیدم که دست‌هایش را محکم می‌فشارد.
 شاید به این دلیل که می‌خواست حرصش را خالی
 کند! شاید هم عصبانیتش را!

— خیلی خب آقا رضا! هر طور شما بخواین! برام از
 ماجرای زندان افتادنتون می‌گین؟ قضیه همتا رو
 می‌ذاریم کنار. ولی برام بگید چی شد؟ چرا باید
 شمایی که حتی کوچک‌ترین خلافی هم نداشتی برای
 یکی دو هفته بی‌افتید زندان؟ یکم برام از این
 ماجراها بگین! طبق قول‌مون که همون اول با هم

گذاشتیم قرار شد همه چیز رو تعریف کنید نه از رو بی‌حوصلگی! قسمت‌هایی هم که مربوط به همتا می‌شه رو می‌ذاریم کنار!
 نوچی می‌کنم و چشمانم را سفت و سخت می‌فشارم!
 کاش بداند در همه‌ی سکانس‌های گذشته همتا حضور داشت!

نوچی می‌کنم و بار دیگر دستی به صورتم می‌کشم.
 گویی تمام آن روزها به یک‌باره در ذهنم هجوم می‌آورند. صداهایی که گویی در گوشم مانده‌اند!
 بی‌اعصاب‌تر از لحظه‌ی قبل دستم را درون جیب کت اسپرتِ مشکی رنگم می‌کنم و بسته‌ی سیگارم را بیرون می‌کشم. با انگشت شست و میانی‌ام ضربه‌ای به انتهای پاکت می‌زنم و یک نخ از آن را بیرون می‌کشم.

سیگار را میان لب‌هایم می‌گذارم و پاکت سیگار را به داخل جیبم برمی‌گردانم و فندک را بیرون می‌کشم. می‌خواهم فیلتر سیگار را روشن کنم که در یک لحظه مهتاب نیم‌خیز می‌شود و حین برداشتن سیگار از میان لب‌هایم، انگشتانش هم برخوردی با لب‌هایم می‌کنند و با لحنی دلخور لب می‌زند:

نه دیگه آقا رضا! سیگار نه! این چند روز هیچی نگفتم اما از این به بعد دیگه نمی‌ذارم!

و بعد از گفتن حرفش سیگار را داخل جیب مانتویش
می‌گذارد و من می‌مانم و نگاه خیره‌ام به دخترک
تخس این روزهایم!
#پست_نود_و_چهار
#کاریزما
#مهین_عبدی

او هم به من خیره می‌ماند. اما نه شرمگین! با همان
نگاه نافذ و برنده‌اش! برنده از این‌که در یک حرکت
سیگار را از میان لب‌هایم برداشته و با عملش علنا
من را خلع سلاح کرده بود. خوب می‌دانست اهل
یکی به دو کردن با زن جماعت نیستم! خوب
می‌دانست که همان را هم بر علیه خودم استفاده
کرده و کیش و ماتم کرده بود!
ابرویی بالا می‌اندازد و با همان نگاه طغیان‌گرش
می‌گوید:

_ خب قرار شد از چی حرف بزنیم؟
سری تکان می‌دهم و دستم را به حالت سایبانی روی
پیشانی‌ام قرار می‌دهم.

این دختر تا زیر و بم ماجراهای گذشته‌ی من را
 نمی‌فهمید و لکن نبود!
 _ آقا رضا؟

با صدایش لاله‌الاله‌اللهی زیر لب می‌رانم. دستم را از
 روی پیشانی‌ام برمی‌دارم؛ اما نگاه بالا نمی‌کشم.
 کمی اتفاقات را در ذهنم پس و پیش می‌کنم و بعد
 می‌گویم:

_ چی بگم الان؟ از کجا بگم؟
 صدای بشاشش بلافاصله طنین‌انداز فضای پر از
 سکوت اتاق شد:

_ از اون جایی که افتادید زندان! چطور شد؟
 چانه‌ام را با ناخن انگشت شستم می‌خارانم و با
 یادآوری آن روزها که گویی تصویری واضح در
 مقابل چشمانم جان می‌گیرند شروع به گفتن می‌کنم.
 _ خب یه همکارم که مثل من هرشب اون‌جا شیفت
 می‌داد من یجورایی شدم موی دماغش! آقای راسخ
 هم نگو خودش از قبل یه بوهایی برده بود ولی خب
 چون یه شناخت نسبی رو من پیدا کرده بود و بقولی
 می‌خواست نونم بیشتر تو روغن باشه منم جزو
 نگهبانای شب کارخونه و انبارش کرد. اون اوایل
 مشکوک شدم به این که چرا گاهی جنسای انبار کم
 میشه و گاهی هم اصلا دست نمی‌خورن. گذشت تا
 این که آقای راسخ رفت مسافرت کیش!

بهم سپرد که حواسم رو به انبار بدم اما مستقیماً خودش نگفت که مشکوک شده و مابقی کارها رو سپرد به معاونش. دقیقاً دو هفته از رفتن جناب راسخی نگذشته بود که معاونش گفت جناب راسخی برایش کاری پیش اومده و قراره تا یکی دو هفته دیگه هم بمونه کیش! همون شد! هرشب از انبار جنس کم شد و بجاش قطعات دیگه رو می‌داشتن که به حساب خودشون کار خودشون رو بپوشونن! یک هفته کامل بعد اینکه می‌دیدم جنسای انبار کم میشه قفسه‌ها رو چک می‌کردم اما همون شد بلای جونم! اومدم ثواب کنم کباب شدم! با تعجب پرسید:

__ یعنی چطور؟ خب چی شد مگه؟

سربلند کردم و در چشمان پر از سوال و چهره‌ی حیرانش خیره شدم.

__ همون شباً که من مثل حیوون باوفا داشتم انبار و چک می‌کردم همون مرتیکه ازم فیلم می‌گرفت! همون موقع‌ها که من جنسای اصلی کارخونه‌رو با اون جنس تقلبیا چک می‌کردم یجوری فیلم گرفته بود که یعنی من دارم جابجاشون می‌کنم! صدای هین کشیدنش را می‌شنوم و عصبی از جایم بلند می‌شوم.

عصبی از روزها و شب‌هایی که من در زندان وقت
می‌گذراندم و آقای راسخی و زنش درگیرودار
خوشی‌شان و شوهر دادنِ همتا وقت می‌گذراندند!
#پست_نود_و_پنج
#کاریزما
#مهین_عبدی

صدای متعجبش را شنیدم.
_ خب... خب... چطور فهمیدن؟ یعنی چطور شد که
مقصر دونستن؟
پشت پنجره اتاق می‌ایستم. دست‌هایم تمایل شدیدی
برای خورد کردن شیشه‌های روبه‌رویم را دارند!
شیشه‌هایی که گویی آزاد نفس کشیدن را از من
سلب کرده‌اند! شیشه‌هایی که برایم حکم همان در
بسته‌ی زندان را دارند!
زندانی که قفس بود!
دست‌هایم را اما مشت کرده درون جیب‌های شلوارم
نگاه می‌دارم. فکم سفت و سخت می‌شود از یادآوری
آن روزها!

دندان روی دندان می‌سابم و چشم می‌بندم! ثانیه‌ای
 نمی‌گذرد که باز هم همان عطر شیرین و ملایم
 شامه‌ام را پر می‌کند!
 چشم باز می‌کنم و مهتاب را به فاصله چند سانت از
 خودم و روبه‌روی خودم تکیه به دیوار پنجره
 می‌بینم.

هر دو دستش را از پشت به هم قفل کرده و روی
 دیوار قرار داده بود. اما چهره‌ی ناراحتش و
 چشمانش، چشمانی که برقی خاص دارند به من
 خیره هستند.

این بار نگاه نمی‌گیرم و مستقیم در چشمانش زل
 می‌زنم.

این مهتاب با مهتابی که چندسال پیش می‌دیدم تفاوت
 چندانی کرده! یاد دارم آن دورانی که با دیدنم به
 شدت گونه‌هایش گلگون می‌شد و سربه زیر
 می‌انداخت اما حال...

حال نگاهش، حواسش، تماما به من بود!
 لب‌های صورتی رنگش را به حرکت درآورد و با
 صدایی آرام اما اطمینان بخش گفت:

می‌دونم براتون سخته تکرار و گفتن از اون
 موقع‌ها اما نه الان! هر موقعی که شما بخوای کنارت
 هستم! حاضرم چشم‌ام رو ببندم و فقط حرفاتون رو
 بشنوم. فکر کنید من... من...

— تو چی؟

با شنیدن صدایم آن هم بی هیچ حسی، جا می‌خورد!
حرف‌نگفته‌اش، حرفی که نمی‌توانست به زبان
بیاورد در دهانش می‌ماسد! دستی به شالش می‌کشد
و نگاه می‌گیرد.

— هیچی فقط خواستم بگم کنارتون هستم!
نیم‌چرخ می‌زند و از مقابلم عبور می‌کند. اما دقیقا
کنار دستم می‌ایستد.

من رو به پنجره و او پشت به پنجره!
— می‌شه مابقیش رو بهم بگید؟

— مابقیش زیاد سخت نیست حدس زدنش! اون فیلم
تو کارخونه دست به دست چرخید و از اون‌جایی هم
که جناب راسخ تو کیش بود و معاون شرکت از همه
جا بی‌خبر زنگ زد به پلیس و من و دستگیر کردن.
اقای راسخ هم که اعلام کرده بود کار داره و
نمی‌تونه برگرده تهران. منم به هفته روز و شب تو
زدان سر می‌کردم و منتظر دادگاه و دادسرا که
اثبات کنم کار من نبوده!

حضورش را با کمی فاصله پشت سرم احساس کردم.
— خب پس چطور آزاد شدین؟

دستی به پشت گردنم می‌کشم و پوزخندی می‌زنم.
— جناب راسخی لطف کردن و تشریف آوردن و با
کمی کارای اداری و از اون‌جایی که من و

می‌شناختن و نسبت به همون مرتیکه هم مشکوک
بودن تونستن مدارک رو ردیف کنن و بی‌گناهی من
ثابت بشه و بعد از مدتی هم آزاد شدم.

#پست_نود_و_شش

#کاریزما

#مهین_عبدی

_پس لحظه‌های سختی رو گذروندین.
سخت و نفس‌گیری که هر لحظه‌اش برایم بسانِ جان
دادن بودند!

_چی شد که دیگه تو اون کارخونه کار نکردین؟
چی شد که دوباره برگشتین سراغ همون کار قبلی؟
چطور باید به مهتاب می‌گفتم که تمام آن چندماه
زندگی من به همتا گره خورده بود؟
قدمی به جلو برداشتم . نگاهم را به ساختمان‌های
مقابل دیدگام دادم اما در نهایت کلافه‌تر از لحظاتی
قبل نیم‌چرخ زدم و مجدد روبه‌روی مهتاب ایستادم.
مهتابی که ابروهایش درهم شده بود!
نگاهی به فضای تکراری اتاق انداختم. این بار کمی
آرام‌تر بودم!

تمام اون چندماه زندگی من خلاصه شده بود تو
 همتا! هم کاری هم شخصی! تمام اون چندماه فقط
 همتا بود و همتا!

دستانش را به آغوش کشید و نگاه من به انگشتان
 ظریف و کشیده‌اش!

گفتی که آقای راسخی و زنش موقعی که زندان
 بودی مشغول خوشی و شوهر دادن همتا بودن. خب
 مگه نرفته بودن تفریح پس چی شد که همتا رو
 شوهر دادن؟

نگاه از انگشتانش می‌گیرم و به چشمانش می‌دهم.
 مگه نگفتی حرفی از همتا ننیم و بمونه واس
 بعد؟ خب تو که الان داری تکرار می‌کنی! خوشت
 میاد هی تو بگی و من بگم نه؟ تو هی پرسی و منم
 هی طفره برم؟ بازیت گرفته دختر همسایه؟
 گمان می‌کردم ناراحت شود اما بالعکس خندید!
 خندید و گفت:

وای! دختر همسایه رو خیلی خوب گفتی! حداقل
 خیالم راحت شد که دیگه بهم نمی‌گی مشاور!
 سری تکان می‌دهم.

خب حالا که خوشت اومده، دختر همسایه تموم
 نشد این جلسه؟ من باید برم!

شانه‌ای بالا انداخت و لبخندش را عمق بیشتری
 بخشید که دندان‌های مرتب و سفیدش نمایان شدند.

چرخ زد و با برداشتن کیفش از روی طبقاتِ
کشویی با کمی فاصله مقابلم ایستاد.

خب پس آگه چنددقیقه صبر کنی من برم به دکتر
لطفی یه اطلاع بدم که از مطب می‌ری و منم تا یه
مسیری باهاتون همراه باشم.

ابرویی بالا انداختم و نتوانستم از لبخندی که به
روی لبانم نقش بست خودداری کنم! می‌خواست
همراه من شود برای چه؟ پرسیدن و فهمیدن ادامه
ماجرا یا واقعا می‌خواست او را تا مسیری برسانم؟
چقدر این مهتاب با مهتاب هفده هجده سالگی‌اش
متفاوت شده بود!

چشمکی می‌زند و با انرژی مضاعف‌تری می‌گوید:
الان می‌آم!

با چند قدم بلند از اتاق خارج شد و در را نیمه باز
رها کرد. گویی همین چند روز گذشته بود که حتی
بابت یک آبمیوه خوردن با شرم تشکر می‌کرد و
راضی به انجام این کار نبود!

اما حال دختری سرزنده‌تر و شاداب‌تری در نظرم
جلوه می‌نمود که سعی می‌کرد در هر موقعیتی لبخند
بزند و من را هم با حرف‌هایش وادار به این کار
می‌کرد!

دختر مهربان و جذابی که حتی با وجود کج خلقی هایم
باز هم چند روزی ست که من را تحمل می کند تا
بتواند کمکی کند!

قدم هایم را آرام به سمت خروج از اتاق برمی دارم.
دستگیره در را می گیرم و می خواهم کامل در را باز
کنم که مهتاب در حالی که سرش به سمت دیگری ست
و در حال جواب دادن به شخصی، با صورت به
سینه ام برخورد می کند و تلوتلوای می خورد که فوراً
دستم را به دور کمرش حلقه می کنم تا مبادا نقش بر
زمین شود!

#پست_نود_و_هفت

#کاریزما

#مهین_عبدی

سرش را بالا می گیرد و با چشمانی گرد شده و
دهانی نیمه باز از تعجب و اتفاق پیش آمده به چشمانم
خیره می شود!

آرام آرام دستم را از دور کمرش کنار می کشم و
ابرویی در هم گره می زنم!

_ حواست کجاست؟

گونه‌هایش بسرعت سرخ می‌شوند! حین کنار کشیدن
خودم از مقابلش بار دیگر می‌گویم:

**_ شش دنگ حواست پی خودت باشه! این بار من
بودم ممکن دفعه دیگه من نباشم و بری تو در و
دیوار!**

خودش را به کنارم می‌رساند.

_ آره واقعا! ممکن بود برم تو دیوار! ممنونم ازت!

خواهش می‌کنم زیر لب گفتم که صدای ریز خنده‌اش
را شنیدم!

زمانی که از ساختمان خارج شدیم و به سمت ماشین
حرکت کردیم مدام حس نگاهش را به روی خودم
احساس می‌کردم!

شاید برای این‌که رخدادِ اتفاقات گذشته در زندگی‌ام
او را کنجکاو کرده بود و می‌خواست هرطور شده از
آنها بویی ببرد!

شاید هم می‌خواست با فهمیدن حالات چهره‌ام گریزی به احوالات درونم بزند! اما برایم جالب بود که حتی حاضر نبود از هیچ فرصتی برای فهمیدنم دریغ کند! فهمیدن منی که از نظر خانواده‌ام تودار و نسبت به زندگی دلسرد شده بودم!

__ خب تا کدوم مسیر باید برسونمت؟

گفتم و ریموت ماشین را هم زدم. هر دو هم‌زمان باهم سوار ماشین شده و من هنگام روشن کردن ماشین صدای مهتاب را هم شنیدم.

__ تا یه جایی هستم باهاتون.

ماشین را به حرکت درآوردم.

__ مثلاً تا کجا؟ من مسیرم الان به فرودگاست مثل این چندسال!

صورتش را به سمت چرخاند و بی‌تعارف گفت:

__ می‌تونم یه حدس‌هایی بزنم ولی خب شنیدن این قصه از زبون خودت برام جذاب‌تره! این که بدونم یه

نخواستن و نشدن چطور می‌تونه آدم رو به هرجایی
بکشونه!

تیکه کلامش را خیلی خوب می‌فهمم! منظورش از
همان هرجایی به فرودگاه بود!

می‌دانستم که اول و آخر باید برایش از تمام گذشته‌ام
بگویم تا بقول خودشان این دمل‌چرکی و این عقده را
برای همیشه از دل و جانم پاک کنم!

اما چه کسی می‌دانست گفتن از آن عذاب‌ها چه
میزان برایم جان‌کاه و طاقت‌فرسا است!

کسی چه می‌داند چه بر سر من و احساس و دل و
روح و جانم چه آمد؟ کسی چه می‌داند؟ شاید اگر
تمام ناگفته‌ها را گفتم تا مدتی دل بسوزانند اما چه
می‌دانند این داغ تا ابد بر جگر من باقی خواهد ماند؟

بی‌آن‌که نگاهی سمتش بیندازم می‌گویم:

_ حرف آخرت رو اول بزن! اونی که سر زبونت
مونده و حالا داری لقمه‌رو می‌چرخونی!

این که براحتی حرف می‌زدم... این که دیگر برایم مهم
 نبود کسی از حرف‌هایم ناراحت می‌شود یا از طرز
 بیان و لحنم، ماحصل همان دوران عذابم بود!
 #پست_نود_و_هشت
 #کاریزما
 #مهین_عبدی

اما مهتاب هم دقیقا با مدارا با من رفتار می‌کرد!
 با همه بدخلقی‌هایم خیلی خوب کنار می‌آمد!
 تا بتواند روح آزرده‌ام را به آرامش برساند!

_دیگه خودت می‌دونی دنبال چی هستم پسر
 همسایه!

حتی طنز کلامش هم نتوانست لبخندی به روی لبانم
 بیاورد!

_باشه! می‌گم! اما اگه دیدی دارم قاطی می‌کنم و
 داغ کردم! سعی نکن جلوم رو بگیری!

باشه‌ای آرام زیر لب گفت و من با کشیدن نفسی عمیق شروع به گفتن کردم! گفتن از گذشته‌ای که برایم هم‌چو بختک بود!

همون عصری که همتا رو بعد از خرید رسوندم خونه مثل همیشه رفتم دنبال بقیه کارام. اول خونه رفتم و وقتی خیالم راحت شد که افسان با من کاری نداره راهی انبار کارخونه شدم. اون شب با این‌که فکرم خیلی درگیر جنسا و رفتن همتا و دلشوره گرفتم بود اما مدام به خودم می‌گفتم همتا امشب زنگ می‌زنه و با هم حرف می‌زنیم و می‌گیم و می‌خندیم! اما همتا نه زنگ زد و نه پیام داد! اعصابم خراب شده بود از حرفایی که تو پاساژ بهم گفته بود! از چشماش که دیگه برقی نداشتن! از سرد جواب دادنش! از کناره‌گیری‌هاش از من! اما همه رو هر دفعه می‌ذاشتم به پای این‌که تو خونه تنهاست و آرام و قرار نداره. همه رو به جون می‌خریدم و برایش از چیزی کم نمی‌ذاشتم! صبح موقعی که می‌خواستم برم خونه بهم پیام داد که تا چند دقیقه دیگه می‌رن فرودگاه و مراقب خودم باشم و از این حرفا. بهش پیام دادم اما وقتی تایید ارسالش نیومد تعجب کردم. زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود! اون لحظه‌ها نمی‌دونم چه مرگم بود!

مدام دل‌نگرون بودم اما خب دل نگرونیم هم بی
مورد نبود!

_ چطور؟ چی شد مگه؟

هوفی می‌کشم و دستم را به موهایم می‌رسانم.
فرمان ماشین را سخت‌تر از لحظات قبل می‌فشارم!

_ همتا بهم گفته بود که دوست پدرش که تو خارج
بوده قراره بیاد کیش برای تفریح. اما بهم نگفته بود
که یه پسر دارن! یه پسر به اسم فرزاد که شد رقیب
من! هرچند من رقیبی نبودم! اصلا هیچ کجای
زندگیه همتا نبودم! اما اون شد! دقیقا همه جای
زندگیه همتا! یه پسر فرنگی! تحصیل کرده! اصل و
نسب‌دار قاجاری! میلیاردر! خب معلومه پدر و مادر
همتا دخترشون رو به همچین آدمی شوهر می‌دن!
چندسال دوست و شریک و همکار! من کجا بودم؟

_ خب خود همتا راضی بوده؟ ازدواج اجباری
نمیشه که!

پوزخندی می‌زنم.

_اون خودش راضی بوده! اصلا از قصد این کار و
 کرده که من و دک کنه! منی که فکر می‌کردم برایش
 شدم همه چیز! اما نبودم! اون فقط واسه تفریح یکی
 دو ماهه منو می‌خواست! من باید مراقب می‌بودم!
 مراقب کسی که او مد فقط باهام وقت بگذرونه!
 موندنی نبود و وقتی هم که رفت فقط همه زندگیم
 اسرافش شد!

#پست_نود_و_نه

#کاریزما

#مهین_عبدی

چندسال قبل

همتا

دو شب از آمدن مان به کیش می‌گذرد و من حتی دل
 و دماغ این که گوشی‌ام را روشن کنم ندارم! می‌دانم

که رضا تا به حال چندین بار تماس گرفته و پیام داده است!

اما می‌خواهم این چندهفته دلیل خوبی باشد برای دوری و جدایی از هم! تا تمام شود کابوس‌ها و عذاب‌هایی که یکدم رهایم نمی‌کنند!

باید خرسند باشم از مسافرت آمدنم اما نیستم! فکر و خیالی که مدام یادِ رضا را در ذهنم نقش می‌زند، مانع از این خوشحالی می‌شود!

غروب آفتابی که در ساحل به تماشا نشستهام طوری مرا مجذوب خودش کرده که دلم می‌خواهد هیچ چیز نباشد و من فقط در همین مکانی که نشستهام تا به آخر دنیا نظاره‌گر این صحنه‌ی نقاشی شده‌ی بی‌بدیلِ مقابلم باشم!

با صدای آرام دریا چشم می‌بندم و سکوتِ پرهیاهوی اطرافم را به گوش‌هایم مهمان می‌کنم!

از روزی که به کیش آمده‌ایم پدر و مادرم همراه دوستان‌شان مدام به گردش و تفریح پرداخته و من

همان دوست و شریک قدیمی پدرم را هم به همراه
خانواده‌اش دیدم.

با وجود چندسالی که آن‌ها را ندیده بودم اما باز هم
گویی گذشت زمان روی آن‌ها تاثیری نداشته!
قیافه‌های‌شان با وجود پوست‌های برنزه‌شان جوان
مانده بود و روحیه‌شان بشاش و شادمان!

پسرشان فرزند هم به گمانم به او می‌خورد که هم
سن و سال رضا باشد. در همان برخورد اول بخوبی
گرم گرفتند و گویی از شدت دوستی‌شان کاسته نشده
بود!

— شما این‌جاییین خانم همتا!

با صدای آشنای فرزند چشمانم را باز می‌کنم و سرم
را به سمت صدایی که شنیده‌ام می‌چرخانم.

فرزاد در حالی که هر دو دستش را داخل جیب‌های
شلوارکش فرو کرده در حال زل زدن به من است.

سری تکان داده و جوابش را کوتاه می‌دهم.

_ بله چطور؟

بی حرف کنارم با چند سانت فاصله می‌نشیند. پاهایش را دراز می‌کند و هر دو دستش را به حالت تکیه‌گاهی به عقب می‌گذارد.

_ مادرتون گفتن پیام کنارتون تنها نباشید!

نیشخندی می‌زنم و دست‌هایم را به دور پاهایم حلقه می‌کنم. حرفی ندارم که بگویم! در سکوت باز هم خیره به دریا می‌مانم!

_ چشمای قشنگی دارید! مثل انعکاس نور به همین دریا زیبا می‌درخشن!

متعجب از حرفش به نیم‌رخش خیره می‌مانم. خیره به صورتش که برعکس رضا تهریشی هم ندارد و صاف و یک‌دست است!

#پست_صد

#کاریزما

#مهین_عبدی

.....

گفتمان همان عصر جرقه‌ای شد برای صحبت‌های
بیشتر از همه جا با فرزاد!
نگاه هر دو خانواده را به روی خودمان می‌دیدم و
تردیدی نداشتم که فکرهایی را که در سرشان
می‌پرورانند مربوط به من و فرزاد است!

حتی مطمئن شدم که مادرم از قصد فرزاد را بدنبال
من فرستاده! موقعیت فرزاد از همه جهت عالی بود
و همانی که خانواده‌ام می‌خواستند!

فرزاد همان ریسمانی بود که می‌توانستم به آن چنگ
بزنم و خودم را برای همیشه از رضا دور کنم! منی
که نتوانستم راهی درست را برای زندگانی‌ام انتخاب
کنم!

حال با فرزاد بودن که به بعضی از خصوصیات
اخلاقی یکدیگر در این چند روز آشنا گشته بودیم
برای دور شدن از رضا برای همیشه کافی بود!

حتی خانواده‌های مان که بحث ازدواج را خیلی زود
پیش کشیدند! اما هفته‌ی سوم بود با شنیدن این که
رضا به زندان افتاده قلبم مالا مال از اندوه شد!

کاش می‌شد برایش کاری می‌کردم اما من حتی جواب
تماس‌ها و پیام‌هایش را هم نداده بودم! مطمئن بودم
اگر به تهران برگردم رضا برای دیدنم به هر
بهانه‌ای که باشد می‌آید!

همان روزها بود که مادر فرزاد اعلام کرد که جشنی
را در تهران برگزار کنیم و دوستان و اقوام را
دعوت کنیم. جشن کوچک‌تری بماند برای دوستان
اندکی که در خارج از کشور داشتند.

پیشنهادی که همه از آن استقبال خوبی کردند! اما
من هراس داشتم از این که رضا بخواهد آشوبی به پا
کند و خودش را در دردسر بیندازد!

واهمه داشتم از این که حرمت‌ها دریده شوند و دیگر
نشود با هیچ چیز ترمیمش کرد!
که اگر رضا آشوبی به پا می‌کرد فقط و فقط خودش
آسیب می‌دید و بس!

آتشی که اگر برپا می‌شد فقط دودش در چشم خود
 رضا می‌بود! اما من همیشه بی‌اراده نتوانستم دهان
 بازکنم و بگویم که نمی‌خواهم در تهران جشنی
 برگزار شود! همان خارج بهتر است. لاقل چشم در
 چشم رضا نمی‌شوم! لاقل چندماه رابطه‌مان مقابل
 چشمانم جان نمی‌گرفت! اما سکوت بود و سکوت!

سکوت از این‌که خودشان می‌پریدند و می‌دوختند و
 بر تنم می‌کردند و من به زدن لبخندی بسنده
 می‌کردم!

فرزاد هم از این وصلت راضی بود! در نظرش دختر
 شرقی خیلی زیباتر و خاص‌تر از دختران غربی بود!

منی که به دلش نشسته بودم... با این‌که هیچ علاقه
 و دوست‌داشتنی در میان نبود اما این ازدواج فقط و
 فقط از نظر بزرگان‌مان مناسب بود و بس! ازدواجی
 که به زعم خودشان عقلانی بود!

#پست_صد_و_یک

#کاریزما

#مهین_عبدی

.....

خب تو کی همتا رو دیدی؟ کجا؟ اصلا دیدیش و باهاش حرف زدی؟

با اعصابی متشنج از گذشته‌ای که همچو سم ماری ست، با حالی که نمی‌فهمم، ماشین را کنار خیابان می‌کشانم و روی ترمز می‌زنم که مهتاب کمی به جلو متمایل می‌شود و حتم دارم اگر کمر بند نمی‌بست حال کاملاً به داشبورد برخورد می‌کرد!

خدا می‌دانست چه حال وحشتناکی را می‌گذرانم! وجودم گویی همچو آتشی شده! شاید هم همچو کوه آتش‌فشانی که می‌خواهد مواد مذابی سوزان را بالا بیاورد!

سرم را به صندلی تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم.

آره دیدمش! دو سه روز بعد از این‌که از زندان آزاد شدم دیدمش! مادرش بهم زنگ زده و گفته بود برم و کارم داره. اون موقع فکر می‌کردم مثل کارای هر روزشه، اما نبود! اون روز سند بی‌احساس شدن

خودم رو برای همیشه امضاء زدم! من احمق... من
 الاغ... من بی همه چیز واسه دیدن همتا به خودم
 کلی رسیدم! اما!....

بی هوا مشتم را روی فرمان کوبیدم و نعره‌ای زدم
 که صدای هینِ وحشت‌کرده‌ی مهتاب گوشم را خراش
 داد!

اما با همان صدای وحشت کرده نامم را با بغض
 صدا زد!

_ رضا؟

صدایم دورگه و خش‌دار شده بود وقتی از آن کابوس
 لعنتی و مصیبت‌وار حرف زدم!

_ منه از همه جا بی‌خبر رفتم... رفتم اما کاش
 قلمای پاهام می‌شکست و نمی‌رفتم!

با همه خودداری‌هایم قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی
 چشمم می‌چکد!

_ رفتم و دیدم... رفتم و شنیدم... صدای بزن و
 بکوب میاد. قلبم تو دهنم می‌زد اما همش با خودم
 می‌گفتم چه خبره؟ حدس می‌زدم که مهمونی باشه از
 همون مهمونیای جمعه شبشون! اما صدای کل
 کشیدنا چیز دیگه‌ای می‌گفت! مدام به خودم تشر
 می‌زدم که ربطی به یدونه دختر این خونه نداره!
 پاهام شده بود دو تا ستون آهنی که حتی نمی‌تونستم
 قدم از قدمی بردارم! جلوی ماشین وایساده بودم و
 نگام به خونشون... ماشینای زیادی جلوی در
 خونشون پارک شده بود و من طرف دیگه‌ی خیابون
 و فقط و فقط چشمام خونشون رو دید می‌زد!

انگار تموم جونم رو گرفته بودن که نمی‌تونستم
 قدمی از قدم بردارم و برم زنگ خونشون رو بزنم!
 برم بزنم و بپرسم با من چی کار داشتن؟ اما فکرای
 مختلفی به سرم می‌زد. جواب ندانای همتا... زنگ
 نزدنش... طول کشیدن مسافرتشون... عین
 دیوونه‌ها وایساده بودم همونجا! انگار منتظر یه
 اتفاق بودم! ولی هرچی که بود بالاخره چیزی رو که
 نباید ببینم رو دیدم! همتا! با یه مرد دیگه! تو یه
 ماشین تزئین شده! با یه لباس سفید!...

#پست_صد_و_دو

#کاریزما

#مهین_عبدی

_ چشماش زندگیم بود! گرفتن و لمس دستاش برام
 حسرت شد! اما یه مرد دیگه دستش و تو دستش
 گرفته بود و لمس می‌کرد... دستایی که من با
 دیدنشون پیش خدا برای نامحرم بودنشون
 استغفار می‌کردم... استغاثه می‌کردم پیش خدا برای
 یه روزی لمسشون...

فشاری که به روی اعصابم است گویی در حال
 ترکاندن حدقه‌های چشمانم است!

از ماشین پیاده می‌شوم. خودم را به جوی آبی که
 مابین پیاده‌رو و خیابان قرار دارد می‌رسانم.

روی جدول می‌نشینم و پاهایم را کمی دراز می‌کنم.
 سرم را میان دستاتم می‌گیرم...
 صدای باز شدن در ماشین از جانب مهتاب را
 می‌شنوم و صدای قدم‌هایش و حضورش در کنارم...

_ خیلی چیزا تو زندگی حسرت باقی می‌مونن! حتی
 یه نگاه ساده! همه چیز همون طوری که ما می‌خوایم
 پیش نمی‌ره... زندگی و سرنوشت مسیر خودشون
 رو پیش می‌برن و ما هم بعد افتادن اتفاق فقط
 می‌شینیم و نگاه می‌کنیم! شاید بتونیم قبل از افتادن
 اتفاق پیشگیری کنیم اما گاهی اوقات هم نمی‌شه
 دیگه...

سرم را بلند می‌کنم و به نیم‌رخش زل می‌زنم.

_ مثل دلشکسته‌ها حرف می‌زنی! نکنه توام؟

سرش را می‌چرخاند و نگاهش را در چشمانم ثابت
 نگه می‌دارد. همان‌طور که خیره‌ام است کیفش را
 باز می‌کند و دستمالی را از آن بیرون می‌کشد.

نگاهم خیره‌ی او و حرکاتش است! خم می‌شود و
 دستی که آرام آرام جلو می‌آید و گوشه‌ی چشمم را
 آهسته با دستمال پاک می‌کند!

_ هنوزم وقتی بهش فکر می‌کنی چشمت بارونی
 می‌شه پسر همسایه! چه عشقی داشتی بهش!

صورت‌م را کنار می‌کشم و دستش معلق در هوا باقی می‌ماند.

_ حماقت بود! وقت حروم کردن برای یه بی‌معرفت!

صدای آرامش را می‌شنوم. آرام و پر از آرامش!

_ ولی به نظرم کار خوب رو تو کردی!

متعجب از حرفش بار دیگر نگاهش می‌کنم. به چهره‌ای که گویی او هم دردی را در زیر نقاب چهره‌اش دارد!

_ چطور خریدم کار خوب بوده؟

کمی با صدا و ناز دخترانه‌اش که بی‌ریا است می‌خندد.

_ نه منظورم این نیست. یعنی این‌که حداقل تونستی طعم یه دوست داشتن واقعی رو بچشی! حالا هر قدر هم که یک‌طرفه باشه! درسته نشد اون‌ی که می‌خواستی ولی بنظر من یه دوره‌ای از زندگیت رو پر از التهاب کردی!

_ نه واقعا درسایی که خوندی و حق والاتصاف خوب
 داری ازشون استفاده می‌کنی! ولی واسه منی که
 دیگه قید عشق و عاشقی و زدم کار سختیه! سخته
 که بخوام این حرفارو قبول کنم! از رفتن همتا نمی‌گم
 جا نخوردم، خوردم اما بیشتر از خودم عصبانیم! از
 این‌که واسه آدم اشتباهی وقت گذاشتم! از این‌که فقط
 وقتم رو حروم کردم! همین! نه بیشتر نه کمتر! شاید
 اگه یبار دیگه ببینمش فقط ازش می‌پرسم چرا این
 کار و کرد؟ شوهرش مثل من که یه زمانی دوشش
 داشتم، دوشش داره؟ مثل وقتی که من براش
 گذاشتم، وقت می‌ذاره؟ مثل من حتی بعد اون اتفاق
 حسرت به دل خونه‌ای که می‌خواستم اجاره‌ش کنم و
 مثل دیوونه‌ها می‌خواستم همه وسایلش رو پیش
 پیش بخرم، می‌خوره؟ اصلا همچین طور آدمی
 هست؟

#پست_صد_و_سه

#کاریزما

#مهین_عبدی

از روی جدول بلند می‌شوم. دست‌هایم را درون جیب‌های شلوارم فرو می‌کنم. نگاهم به ماشین‌های در حال رفتن است و فکر و ذهنم درگیر حرف‌های مهتاب!

__ پس دنبال فرصتی برای انتقامی؟ می‌خوای با گرفتن انتقام حال خودت رو خوب کنی؟

نیشخندی می‌زنم.

__ انتقام؟ اگه دنبال انتقام گرفتن بودم که همون چندسال پیش یه پیت نفت برمی‌داشتم و عروسیش رو به آتیش می‌کشیدم!

مهتاب هم از جایش بلند می‌شود و کنارم می‌ایستد.

__ خب پس چیه که این‌همه سال عذاب کشیدن رو به جون خریدی؟ چرا نمی‌خوای به خودت بیای و به زندگی عادت برگردی؟ می‌ری فرودگاه و مسافر سوار می‌کنی و به مقصدشون می‌رسونی و دوباره برمی‌گردی. خب که چی؟ به امید این‌که همتا رو یروزی ببینی؟ این همه سال گذشته و تو این همه سال و ماه و روز رفتی و اومدی. نتیجتش چی شد؟

چشمان ریزشدهام را با حرص می‌بندم!

چیزی نشده فقط با هربار رفت و اومد به خودم
فهموندم آدما موندگار نیستن! فرودگاه و انتخاب
کردم خواستم آخرین اشتباهم مدام جلوی چشمام
باشه! حالا فهمیدی چرا؟

نیم‌چرخ می‌زند و مقابلم می‌ایستد. چهره‌اش دیگر
حالتی مانند ثانیه‌های قبل را ندارد!

پس کی می‌خواد تموم بشه این تنبیه خودت؟ تا
آخر عمرت یا تا یه ساعت دیگه؟

با عجز لبانم را تکانی می‌دهم.

نمی‌دونم!

مهتاب اما قاطع است! هنوز دستمالی که با آن اشک
گوشه‌ی چشمم را پاک کرده بود، در دستش است.
گویی تا من را به باور منطق خودش نرساند دست
نخواهد کشید!

_ نمی‌دونم که نشد حرف رضا! به جای این که این همه سال به فکر آزار و اذیت خودت باشی به فکر این باش که اون قدری آدم هست که بخوان دل‌نگرون تو باشن! که بخوان تو مثل سابق باشی! که خیالشون از بابتت راحت باشه! که دیگه ی غصه‌ی چندتارموی سفید شده‌ی موهای سر و ریشت رو نخورن! که دل‌نگرون نباشن از این که وقت ازدواجت داره می‌گذره و باید به فکر زندگی جدید باشی... باید قبول کنی هر چیزی تاوانی داره. تاوان رفتن هم‌تا رو هم تو قرار نیست بدی! بهتر نیست دیگه از پیله دربیای؟

هوفی می‌کشم و نگاهم را به چشمانش می‌دهم.

_ نمی‌خوای بدونی اون شب چی شد؟ نمی‌خوای مابقی ماجرا رو بشنوی؟

سری تکان می‌دهد.

_ چرا نمی‌خوام؟ حالا که خودت خواستی مابقیش رو بگی چرا مانع بشم؟ بگو بهم.

#پست_صد_و_چهار
 #کاریزما

#مهین_عبدی

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

چشمانم را به آسفالت کف خیابان می‌دهم. گویی که غرق خاطرات آن زمان شده باشم، شروع به گفتن مابقی ماجرا می‌کنم.

_ اون شب فقط و فقط همتا رو می‌دیدم و بس! تو
 یه چشم بهم زدن جلوی خونشون شلوغ شد. بوی
 اسپند اون شب بدترین بویی بود که به دماغم
 خورد... صدای دست زدن و صدای کل‌کشیدن بدترین
 صدایی بود که تو کل عمرم شنیدم! درد داره واسه
 یه مرد وقتی ببینه کسی و که دوشش داره
 اینجوری از زندگیش بیرون می‌ره! می‌خندید!
 خوشحال بود! شوهرشم می‌خندید! هیچ‌وقت برای
 من اون جور نخندید... منی که واسش از جونم مایه
 گذاشتم! منی که... پاهام جون نداشت اما مثل این
 مست و پاتیل‌ها راه می‌رفتم! یه چیز بیشتر از همه
 اون شب آتیشم زد! گردنبندی که براش خریده بودم

دور گردنش بود و روی لباسش مثل یه خنجر تیز تو
قلبم فرو می‌رفت!

صدای ناراحت مهتاب باز هم زمزمه‌ای آرام می‌شود
برای گوش‌هایم!

_ تو رو دید؟

دل‌م بیشتر خودآزاری‌ام را می‌خواهد! دل‌م بیشتر درد
دادن به جانم را می‌خواهد!

_ اون قدر حال خراب بود که اصلاً نفهمیدم کی
رسیدم به نزدیکی شون! فقط یادمه همتا با دیدنم
دیگه نخندید! فقط و فقط زل زد تو چشمام! ازم
ترسیده بود که رنگش پرید! از من! از منی که حتی
کوچکترین خطایی هم ازم سر نزده بود! اون لعنتی
حتی نداشت من به خانوادهاش حرفی بزنم. فقط
عجله داشت تا بره! تا دیگه من و نبینه! بین اون همه
جمعیت به هم زل زده بودیم... اما شوهرش دستش و
کشید و از بین جمعیت رد شدن و رفتن. من موندم و
همتایی که می‌رفت داخل. من موندم و نگام که به
تور سفیدش بود... بهش گفته بودم بدون آرایش

قشنگتره! بهش گفته بودم و آرایشش کم بود...
همون صورت... همون چشما...

با قرار گرفتن دست مهتاب به روی ساعد دستم
چشمان از درد بسته‌ام را باز می‌کنم و صورت خیس
از اشک مهتاب را می‌بینم.

پوزخندی می‌زنم و دستمالی را که هنوز میان
دستش بود را کشیدم.

نمی‌دانم چه مرگم شده بود! نمی‌دانم چرا همتا را در
چهره‌ی مهتاب دیدم! نمی‌دانم چرا دستم را بلند کردم
و دستمال را به روی اشک‌های روی گونه‌ی مهتاب
کشیدم... آرام... آهسته... همان‌طور هم مابقی ماجرا
را گفتم!

_ نمی‌دونم کی رفتن داخل اما من مدام همتا با لباس
سفید جلوی چشمم بود... نگاهش... نگاه ترسیده‌ش
تو ذهنم بود...

بقدری محو پاک کردن صورت مهتاب شده‌ام که حتی
وجود دست گرم و مرطوب و نرم مهتاب به روی
دستم من را از کاری که در حال انجام دادنش هستم
باز نمی‌دارد!

#پست_صد_و_پنج

#کاریزما

#مهین_عبدی

_ ان قدر تصویری که دیده بودم برام باورنکردنی
 می‌اومد که وقتی پدر همتا دستش رو روی شونه‌م
 گذاشت گیج بودم! با گیجی نگاهش کردم... مطمئن
 بودم فهمیده من یه دردم هست! قیافش که چیزی و
 اون موقع نشون نداد! بی‌حرف یه پاکت گرفت جلوم
 و بعد گفت اینم از سفته‌هاست دیگه احتیاج به راننده
 نداره دخترم. همتا امشب به همراه ما و شوهر و
 خانواده‌اش می‌ره انگلیس و زندگیش رو شروع
 می‌کنه. گوشام دیگه حرفاش و نمی‌شنید! چشمام فقط
 یه تصویر رو می‌دید! همش با خودم می‌گفتم یعنی
 چی؟ دیگه تموم شد؟ دیگه همتا رو نمی‌بینم؟ پدر
 همتا هم رفت داخل... در بسته شد و من مثل
 بیچاره‌ها همون‌جا خشکم زد...

با فشار دست مهتاب، دستم بی حرکت روی صورتش
باقی ماند. لبخند تلخی می زنم و دستم را کنار
می کشم.

تا اون مجلس تموم بشه تو ماشین منتظر موندم.
اون قدر منتظر موندم و چشم دوختم که نمی دونم
ساعت چند بود. مهموناشون می رفتن و من قلبم
آتیش می گرفت! شاید دمدمای صبح بود که خانواده
همتا و خانواده شوهر همتا با همتا و همون
شوهرش از خونه بیرون زدن و با دوتا کسی سوار
شدن و رفتن. حالم انقدر خراب بود که خودم برای
خودم دل می سوزوندم! با فاصله ازشون ماشین رو
راه انداختم. چشمام به جای جاده، به همتا بود.
همتایی که تموم زندگیم نه، اما تو قلبم جای دیگه ای
داشت...

نفس عمیقی می کشم و بازدمش را عمیق تر رها
می کنم.

رفتن فرودگاه. دستی که من نمی تونستم بگیرم اما
شوهرش مدام تو دستش می گرفت... با هم راه
می رفتن و من یاد خرید رفتن خودمون دوتا افتادم...
موقعی که همتا جلو روی من عقب عقب راه می رفت

و می‌خندید... بهم گفته بود از کیش برگرده سوغاتی
میاره! سوغاتی آورد! شوهر کردنش بود!

صدای هق هق ریز مهتاب خراش عمیقی را که در
قلبم جامانده بود می‌شکافد... می‌شکافد و من دردی
دهشتناک را در قلبم و قفسه‌ی سینه‌ام احساس
می‌کنم...

_ همتا رفت جلوی چشمم اما نه دیگه عقب عقب...
راه می‌رفت نه دیگه جلو روم... می‌خندید نه دیگه
به من! پشت به من راه می‌رفت و نمی‌دونم چقدر
خوشحال بود و از ته دل می‌خندید... دوست داشتم
برم جلوروش و ایسم. نگاش کنم. بگم همتا منم
رضا! همونی که دوست داشت تو بخندی! همونی که
قرار بود پیام خواستگاریت! اما تو خودم ریختم!
اون قدر این خواسته رو تو خودم ریختم که دیگه
همتا رو ندیدم! همتا پرواز کرده بود... برای
همیشه... بی‌خداحافظی... رفت و داغ رفتش رو به
دلم گذاشت! رفت و ندید من و نابود شدنم رو!...

#پست_صد_و_شش

#کاریزما

#مهین_عبدی

صدای هق هق‌های مهتاب دیگر ریز نیست... صدای
 گریه‌اش واضح و عیان است!
 انگشت اشاره‌ام را به زیر چانه‌اش می‌زنم و وادارش
 می‌کنم تا سرش را بالا بگیرد.
 نگاهم نمی‌کند و مژه‌های مشکی و بلند و
 فرخورده‌اش با وجود اشک‌هایش به هم چسبیده‌اند.
 خنده‌ی تلخم را تکرار می‌کنم.

_ من و بین دختر همسایه! تو فقط داری می‌شنوی
 و این‌جوری اشک می‌ریزی! من این درد رو کشیدم
 و تو خودم ریختم! گریه و دل‌سوزی دواي درد من
 نیست! این درد من و مردتر کرد! بقول حاجی درده
 که یه مرد رو می‌سازه! ازش یه کوه باصلابت
 می‌سازه! پس کلاسای مشاوره و اینا راستِ کاره من
 نیست! ولی... خوب بود! حداقل یه چند روزی
 بیشتر با دختر همسایمون اختلاط کردم!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و با پشت دست صورتش را
 پاک می‌کند. نوک بینی‌اش کمی سرخ شده و رگه‌های
 خون در سفیدی چشمانش مشخص است...

__ ولی باید قبول کنی با حرف زدن خودت هم آروم
شدی!

سری به طرفین تکان می‌دهم.

__ خب باشه! اگه خوشحالت می‌کنه این حرف من
می‌گم، آره با حرف زدن از گذشتهم آروم شدم!

تخس و عنق می‌شود وقتی که لبش را به یک ور
می‌دهد و نچی می‌کند.

__ نه قبول نیست! رضایت من کافی نیست! من از ته
دل می‌خوام که آروم باشی! بگو چی کار کنم؟

خنده‌ای می‌کنم و لب زیرینم را کمی به داخل می‌کشم
و سپس رهایش می‌کنم.

__ دختر تو چه اصراری داری حال من و میزون
کنی؟ مگه نمی‌خواستی بدونی تو گذشته من چی
شده؟ خب حالا که کامل فهمیدی پس بیا برو سراغ
مابقی کارات. بی‌خیال من شو!

جدی می‌گوید:

_ نمی‌تونم بی‌خیالت بشم! حتی اگه خودم هم بخوام
یه چیزی هست که نمی‌ذاره بی‌خیالت بشم پسر
همسایه!

متعجب به چهره‌اش خیره می‌مانم. ثانیه‌ای نمی‌گذرد
که ابرو در هم می‌کشم.

_ منظورت چیه؟

چند قدمی به عقب برمی‌دارد. بند کیفش را به روی
شانه‌اش مرتب می‌کند. دستش را برای ماشینی که
نزدیکش می‌شود تکانی می‌دهد. ماشین با کمی
فاصله توقف می‌کند و مهتاب دربستی زمزمه می‌کند
و سپس در عقب را باز می‌کند.

قبل از نشستن بر روی صندلی سرش را به سمت
می‌چرخاند. نگاهش تماما به چشمانم است.

_ یعنی این‌که هم‌تا تو رو دوست نداشت... اما
هستن کسایی که تو رو بخوان! خودت رو با همه‌ی
بدعنقی‌های الانت که داری! بگرد بین شاید پیدا
کردی کسی و که قلبش برای تو بزنه! مطمئن باش

زندگی هنوز هم قشنگیای خودش رو داره! فقط
 کافیه چشمت رو برای همیشه به هرچی اتفاق تلخی
 که تو گذشته بوده، ببندی! بایه مکت دوباره باز
 کنی! اما اگه باز کردی سعی کن دیگه همتایی
 نباشه!

#پست_صد_و_هفت

#کاریزما

#مهین_عبدی

.....

چند هفته‌ای می‌شود که از آخرین دیدارم با مهتاب
 می‌گذرد و من دیگه به سراغش نرفته‌ام.

دیگر احتیاجی به این کار نبود وقتی تمام روزهایم
 یک‌غازی* می‌گذشت! خانواده‌ام خیال‌شان آسوده
 گشته از این‌که من تمام دردهایم را بر زبان آورده‌ام!

اما کاش می دانستند تکرارشان فقط پاشیدن نمکی بر
 زخم دیرینه‌ام بود! زخم دیرینه‌ای که حال بیشتر و
 بیشتر در تکرر روزهایم جان دارد!

حالی که مدام دو دختر در ذهنم نقش دارند! همتایی
 که من را پس زد و مهتابی که دل‌نگرانم است!

مهتابی که با حرف‌های در لفافه‌اش من را بر سر
 دوراهی‌ای قرار داده که نمی‌دانم آیا واقعا همانی که
 گمانش را می‌کنم است یا نه؟

روزهایم بی‌هیچ می‌گذرند و من در کف خیابان‌ها
 عمرم را به بطالت سپری می‌کنم!
 به ماشین سرعت بیشتری می‌دهم تا خودم را زودتر
 به خانه برسانم تا کمی استراحت به خودم و جانم و
 روح خسته‌ام بدهم!

.....

مشمای خوراکی‌های در دستم را به دست دیگرم
می‌دهم و در خانه را باز می‌کنم. صدای بچه‌ی الهه
که تمام خانه را پر از هیاهو کرده می‌آید.

همانند هر روز و شبی که چندساعتی را در کنار
افسان و حاج عباس می‌گذرانند.

اسباب‌بازی‌های بچه‌ی الهام هم در حوضِ پر از آب
و گوشه و کنار حیاط دیده می‌شود. برای لحظه‌ای
دلَم غنَج می‌رود!

از این‌که من هم می‌توانستم حال شاهد چنین
صحنه‌ای از فرزندان خودم باشم و نشد! شاید
درست‌تر این‌که خودم نخواستم!

کفش‌هایم را از پا درمی‌آورم و وارد خانه می‌شوم.
در حال خانه را باز نکرده، از آن سو در با ضرب
باز می‌شود.

_ سلام دایی رضا.

از لحن شیرین و بچگانه‌ی پسر الهه لبخندی مزین
لب‌هایم می‌شود. با دو انگشت میانی و اشاره‌ام کمی
از لب توپرش را می‌کشم.

خم می‌شوم و در یک حرکت به آغوشم می‌کشمش.
ایلیایی که چهارساله است و یک سال تفاوت سنی
بیشتر با آیلار دختر الهام دارد.

__ سلام دایی. روز به روز داری خپل‌تر می‌شی که
بزغاله.

تقلایش در آغوشم برای گرفتن مشمای
خوراکی‌هاست و در همان حال می‌گوید:

__ من که کاری نمی‌کنم مامانم می‌پزه منم می‌خورم.

__ ای پدر سوخته!

__ وای رضا کمرت درد می‌گیره بذار پایین اون
بچه‌رو. راستی سلام خسته نباشی.

ایلیا را به حال خودش و خوراکی‌ها رها می‌کنم.

_ سلام. کم بده این بچه بخوره از منم داره وزنش
بیشتر می‌شه که!

با شنیدن صدای افسان سرم را به سمت او
می‌چرخانم.

_ بیا بشین خسته نباشی. بیا یکم استراحت کن.

حین گفتن حرفش با دستش هم ضربه‌ای آرام به
روی فرش می‌زند و به کنارش اشاره‌ای می‌کند.

با لودگی جوابش را می‌دهم.

_ میام می‌شینم ولی شوهرت نیاد اخم و تخم کنه!

چشم غره‌ای که نثارم می‌کند به لبخند عمق
بیشتری می‌بخشد!

*یکِ غازی: بی‌ارزش
#پست_صد_و_هشت

#کاریزما #مهین_عبدی

در حال بازکردن دکمه‌های پیراهنم در کنار افسان
جای‌گیر می‌شوم و تمام خستگی‌ام را با هوفی گفتن
از میان لب‌هایم رها می‌کنم.

_ الهام کجاست؟

افسان که باز هم تیرنگاهش به سمت ریش و
شقیقه‌هایم نشانه رفته جوابم را می‌دهد.

_ رفته انباری بالا ترشی بیاره واسه شام.

قبل از این‌که بحث تکراری هر شب را آغاز کند
حرف دیگری را پیش می‌کشم.

_ پس حاج عباس و نازدونه دختر کجاست؟

الهه سینی چای را مقابلم قرار می‌دهد و خودش هم
با کمی فاصله کنارم می‌نشیند.

_ با آقاجون رفتن سوپرمارکتی. ان قدر این بچه‌ها
رو بدعادت کردی که مدام می‌گن بریم خونه دایی
رضاینا برامون دایی خوراکی و اسباب‌بازی بخره.
عاصی‌مون کردن.

دستی به موهایم می‌کشم و سپس روی پشتی قرارش
می‌دهم.

_ چی می‌شه مگه؟ بچه‌ان بذار حال و کیفِ دنیا رو
ببرن. دو صباح دیگه بزرگ بشن که نه من هستم نه
این خریدنا... حداقل از دایی‌شون یه چی یادشون
می‌مونه! فدا یه تار موشون بذار بدعادت بشن.

پایم را خم می‌کنم و ساعد دستم را روی زانویم قرار
می‌دهم. الهه دیگر هیچ نمی‌گوید و استکان چایش
را بدست می‌گیرد.

_ شوهراتون کجان؟

__ خونه‌ان. با الهام گفتیم یه شب به یاد قدیم این‌جا
بخوابیم.

سری تکان می‌دهم.

__ افسان این ته‌تغاریت نمی‌خواد بپاد؟ ساعت از ده
شبم گذشته که!

به او خیره می‌مانم. به اوایی که موهایش سپید و
کمی از تارهای مشکی در لابه‌لای‌شان مشخص
است. موهایی که روسری آن‌ها را پوشانده و کمی
از جلوی موهایش نمایان است. صورتش از درد و
غصه‌ی من بیشتر چروک شده!

آهی که می‌کشد قلبم را بیشتر مچاله و به درد
می‌آورد! با حسرت خیره به چشمانم می‌گوید:

__ امشب خونه مادرشوهرش می‌مونه. این دخترا
سرو سامون گرفتن الا تو! ماه دیگه هم عروسی
مرضیست و تو هنوز ازدواج نکردی! می‌ترسم دیگه
نبینم اون روز رو!

نچی می‌کنم و دستم را به دور شانه‌های افتاده‌اش
حلقه می‌کنم و کمی به خودم می‌فشارم.

_ آخه قربونت بشم تا تو هستی زن و می‌خوام
چی‌کار؟

عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند. تیز و برنده می‌گوید:

_ واسه روزای خاک بر سری و روزایی که دیگه ما
نبودیم! داری دق مرگم می‌کنی رضا! کم مونده چهل
سالت بشه هنوز زن نگرفتی! چندسال پیش بهت
گفتم برم واسه مهتاب خواستگاری نداشتی و بعدش
هم که اون همه اتفاق افتاد! حالام که این دختر
خواستگار داره و مامانش می‌گفت اگر بشه می‌خوایم
جواب بله بدیم. تو کی می‌خوای آخه عاقل بشی؟

#پست_صد_و_نه

#کاریزما

#مهین_عبدی

با این‌که از حرف‌های افسان جا خورده‌ام اما خودم
را از تک‌وتا نمی‌اندازم و بوسه‌ای به روی سرش
می‌زنم.

_ حرص نخور جون رضا! کو تا چهل سالگی من
آخه؟ دستی دستی داری پیرم می‌کنی که! هرکی یه
قسمتی داره دیگه...

الهه نیم‌نگاهی با افسان ردوبدل می‌کند. به گمانم
امشب جور دیگری این خانه و افرادش مشکوک
می‌زنند!

_ می‌گم داداش رضا... اممم... خب... یه دختری
هست خیلی خوب...

بسرعت به میان حرفش می‌آیم و لاله‌الالهی
می‌گوییم. کف دستم را به آرامی روی زانویم
می‌کوبم.

_ باز دوباره ردیف کردن لیست دخترای انتخابیتون
شروع شد؟ واس خاطر همین کاراتونه می‌گم شبا هم
برم پی مسافرکشی و خونه پیدام نشه! بی خیال
دیگه! ای بابا!

الهه این بار آرام تر می گوید:

__ یه مجال بده خب! هر دفعه اومدیم حرف بزنیم
فوری مخالفت کردی! یه چندتا دختر خوب هست
بذار معرفی کنیم ببینیم چی میشه. اصلا شاید اونا هم
تو رو نپسندیدن!

سرم را به طرفین تکانی می دهم.

__ چه خوب پس! از من واسه دختر مردم شوهر در
نمیاد! بسته دیگه جمش کنید این بحث رو. الان
حاجی میاد ناراحت می شه.

در ظاهر بحث تمام می شود اما نه برای خودم! مدام
گفته ی افسان در ذهنم نقش می بندد و من مدام به
یاد آخرین حرف مهتاب به خودم نهیبی می زنم!

« فقط کافیه چشمت رو برای همیشه به هرچی
اتفاق تلخی که تو گذشته بوده ببندی! با یه مکث
کوتاه باز کنی! اما اگه باز کردی سعی کن دیگه

همتایی نباشه!»

بار دیگر دستی به پشت گردنم می‌کشم. صدای افسان نه یکبار بلکه هزاران بار در سرم پژواک می‌شود!

« مادرش گفت می‌خوان جواب بله بدن! »

استکان چای را از داخل سینی برمی‌دارم و قلیپی را به عادت همیشه تلخ می‌خورم. حرف‌های این مدت مهتاب یکی پس از دیگری برایم تداعی می‌شوند و من نمی‌دانم چرا باید به او و حرف‌هایش رنگی ببخشم؟

بقدری خودم را مغروق فکر و گمان‌هایم کرده‌ام که حتی متوجه خوردن چایی‌ام آن‌هم تا به انتها و آن‌هم تلخ نشده‌ام!

تلخی‌ای که گویی بسانِ ایامِ زندگانی‌ام است!

کانال تلگرام رمانچی

.....

@romanchii

شام با وجود شیطنت‌های ایلیا و آیلار خورده شد.
 هرچند که تمام شیطنت‌شان را به دعوا و کتک‌کاری
 دادند و الهه و الهام را کلافه کردند!

سرآخر بعد از بالاوپریدن‌های بسیار هر کدام
 گوشه‌ای به خواب رفتند.

در حیاط خوابیده به روی تخت صندلی، خیره به
 آسمان تاریکی‌ام که فروغی ندارد... بی‌هدف زل
 زده‌ام و در ظلمت عمیقی شناور شده‌ام که نمی‌دانم
 خودم هم از آن چه می‌خواهم!

#پست_صد_و_ده

#کاریزما

#مهین_عبدی

_ آخرین بار یادم نمیاد کی بود پدر پسری خلوت
 کردیم! تو داری فرار می‌کنی و منم تو سایه دنبالت!
 کجایی پسر؟ یادم نمیاد به پسرم یاد داده باشم درجا
 بزنه!

با شنیدن یکباره‌ی صدای حاج عباس بسرعت روی تخت نیم‌خیز می‌شوم. لبه‌های پیراهنم از جهش یک‌دفعه‌ایم کناری رفته و با وجود رکابی در تنم اما سینه‌ام باز هم نمایان می‌شود.

حاج عباس کنارم روی تخت می‌نشیند. با وجود چندین سالی که گذشته و با وجود گذران عمرش، دستانش کمی ارتعاش دارند و این از چشمان تیزبینم دور نمی‌ماند!

دو طرف پیراهنم را به هم نزدیک کرده و جوابش را می‌دهم.

_ درجا نمی‌زنم حاجی!

می‌خواهم به زبان بیاورم که آخرین صحبت‌های جدی پدر و پسری‌مان همان چندسال قبل و حرف از عاشق شدن من بود!

اما غلاف می‌کنم و نمی‌خواهم که دیگر حرفی از گذشته باشد! گذشته‌ای که مرا بیشتر در مقابل او شرمگین می‌کند!

گذشته‌ای که هیچ‌گاه از یاد نخواهم برد چگونه برای
جورکردن سندی مداوم من را دلداری می‌داد! چگونه
همانند کوهی حمایت کرد!

از تنها پسرش که در باتلاقی فرو رفته و خودش
ریسمانم نجاتم شد!

__ طفره می‌ری پدر صلواتی؟ تو رو شناسم که
دیگه هیچ!

دست‌هایم بی‌حالت روی ران‌های پاهایم می‌افتند.
نمی‌دانم!
در نمی‌دانم‌ترین حالت ممکن به سر می‌برم!
در جوابش فقط سکوت می‌کنم و سکوت!
کاش می‌شد هیچ‌وقت پسری شرمنده‌ی پدرش نشود!

__ خیالم ازت راحت‌ه! می‌دونم که بالاخره راه زندگی
خودت رو انتخاب می‌کنی! اونم به درستش! اما
دیگه کافیه رضا! این کافیه که می‌گم نه برای مجرد
موندنت، برای تنبیه خودت! نمی‌دونم یادت میاد یا
نه اما هفت هشت ساله که بودی با موتوری که
می‌رفتم سرکار گرفتی اون رو ان قدر باهاتش کلنجار
رفتی که خراب شد! بعد از ظهری که اومدم برم

سرکار بهم گفتی آقاجون ببخشید خرابش کردم، غلط
 کردم آقاجون... با این که یادم نمیومد اون موقع
 اصلا دعوات کرده باشم اما یکجوری اشک
 می ریختی و التماس می کردی که مجال نمی دادی
 دهن باز کنم... بزور راهیت کردم تو خونه و موتور
 رو بردم تعمیرگاه... درست شد و تو تا چندسال
 دیگه حتی بهش دست هم نزدی! الان هم این جور!
 چندسال پیش یه اتفاقی افتاد. چندسال گذشت و
 همه چی رو به خودت حروم کردی! خودت رو تو کار
 خفه کردی... یکی از ماها بهت زنگ نزدیم عین
 خیالت نمی شه بیای خونه. دیگه وقتشه یه تکونی به
 خودت و زندگیت بدی! این بار مشکل زندگیت دیگه
 موتور نیست! این بار بهت می گم به خودت بیا! به
 خودت و زندگیت! خودت و سروسامون بده! منم
 پشتت هستم!

#پست_صد_و_یازده

#کاریزما

#مهین_عبدی

در مقابل حرف حاج عباس حرفی نداشتم که بگویم!
 چه می گفتم؟ از کجا می گفتم؟

من را بهتر از خودم می‌شناخت! من را از بر شده
 بود! منی که مدت‌هاست عذابی برایشان شده‌ام!
 _ خب منتظر می‌مونم! امیدوارم خیلی زود خبرای
 خوبی ازت بشنوم!
 حرفش را گفت و رفت!

همانند همان چندسال قبلی که بی‌هوا آمده و حرفش
 را گفته و رفته بود، این بار هم همان کار را کرد!
 من را به حالی دچار کرد که باید خودم اول و آخر
 خودم را پیدا می‌کردم!

باید خودم منقلب کننده‌ی حال خودم می‌شدم!
 باید انقلابی اساسی را در درونم ایجاد می‌کردم!
 هرچند سخت...

هرچند لاینحل و...

هرچند نفس‌گیر...

باید خودم این گره‌ی ناگشودنی را حتی شده با دندان
 باز می‌کردم!

باز هم حرف مهتاب برایم رنگ می‌گیرد!

«هیچ کاری نشد نداره پسر همسایه! فقط کافیه

خودت بخوای!»

با این‌که زمانی خودم به همه تجویز چنین حرف‌هایی
 را می‌کردم اما حال خودم محتاج به شنیدن آن
 حرف‌ها شده‌ام!

می‌دانم که حال با وجود حرفی که افسان گفته او
خواستگار دارد! اما خودم را به عنوان بیماری
می‌دانم که حال محتاج شنیدن حرف‌هایی‌ست که
رنگ و جلایی دیگر دارند!

دست درون جیب پیراهن می‌کنم و کارتی را که روی
آن شماره همراه مهتاب نوشته شده را بیرون
می‌کشم. نگاهی به شماره‌ی رندش می‌کنم. شماره‌ای
که برایم روزی بی‌اهمیت‌ترین شکل ممکن را داشت
و حال!...

در تردید گرفتن و نگرفتن شماره مانده‌ام! همین
می‌شود که کارت را به روی تخت رها می‌کنم و سرم
را میان دستانم می‌گیرم!

دقیقا نمی‌دانم چه غلطی می‌خواهم کنم! اما احتیاج
مبرمی به حرف‌هایی دارم که برایم دیکته‌ی روز و
شبم بوده‌اند! درس و مشقی تکرار شده!

بسته‌ی سیگار را به همراه فندک از جیب شلوارم
بیرون می‌کشم. ضربه‌ای به انتهای پاکت سیگار
می‌زنم و نخ‌ی بیرون می‌کشم. مابین لب‌هایم قرار
می‌دم و فندک را زیر فیلترش می‌گیرم. پک عمیقی
می‌زنم و دودش را عمیق‌تر بیرون می‌فرستم.

ریه‌هایم با بوی آشنای سیگار دم می‌گیرند و چشم
می‌بندم!

«نه دیگه آقا رضا نه! این چند بار کشیدین

چیزی نگفتم اما دیگه از این به بعد نمی‌ذارم!»

با یاد حرف مهتاب به سیگار میان دو انگشت میانی و اشاره‌ام نگاهی می‌اندازم. شاید پشیمانی شاید هم حرفی که برای توصیف حال نمی‌دانم به کارم می‌آید که سیگار را روی موزاییک حیاط می‌اندازم و با دمپایی‌ام لهش می‌کنم! سفت و سخت!

از حرص یا خستگی نمی‌دانم!

از درماندگی یا استیصال نمی‌دانم!

احساس پوچی می‌کنم! احساس تهی بودن!

و این برای مردی که منِ ناکس باشم آخر درد است! بار دیگر کارت را از روی تخت چنگ می‌زنم.

نمی‌دانم کار درستی‌ست یا نه! اما پیامی را برایش این‌گونه می‌نویسم!

«نمی‌دونم برای چی پیام دادم. نمی‌دونم چون حس

می‌کنم داخونم... وقت داری برای چند کلمه حرف

زدن با پسر همسایه؟»

نمی‌دانم ارسال کنم یا نه! نمی‌دانم اما تردید را

کناری می‌گذارم و پیام را ارسال می‌کنم.

منی که مدام به او می‌گفتم محتاج حرف نزدنم حال

محتاج‌ترین محتاجان بودن!

گوشی را خاموش می‌کنم و به روی تخت رهائش می‌کنم. از کار کرده‌ام نادمم اما دیگر سودی ندارد! شاید از این‌که حال مردی در زندگی‌اش هویدا شده که قرار است نقش شوهر را برایش ایفا کند! شاید از این‌که به رگ غیرتم برخورده که به دختری پیام داده‌ام که در شرف ازدواج است! اما از طرفی عقم نهیب می‌زند که من به عنوان مریضش هستم! مریضی که خودش دردش را می‌داند و کاری نمی‌کند! کاری نمی‌کند و درمانی برای درد خودش ندارد!

صدای پیامکِ گوشی‌ام بلند می‌شود و من کمی نور امید در دلم سوسو می‌کند! خیلی وقت است که صدای پیامکِ گوشی‌ام من را خوشحال نمی‌کند! خیلی وقت است که پیام‌های خاک خورده درون گوشی‌ام دیگر برایم ارزشی ندارند! خیلی وقت است که صاحب آن پیام‌ها برایم مرده‌ای زیر خروارها خاک، بیش نیست! خیلی وقت است که دیگر قیافه‌اش برایم یادآور چیزی نیست!

خیلی وقت است که هم فراموش شده و هم‌نه! پیام آمده را می‌خوانم. شاید حسرتی که در کنج دلم رخنه کرده حال به چشم می‌آید! به چشم می‌آید از این‌که کاش همتا بود!

منی که در به در بدنبال حرفی از او حتی ثانیه‌ای
 گوشی را از خودم جدا نمی‌ساختم! منی که در
 حسرت یک پیام از او سوختم!....
 سوختن مردی که زمانی عشقش واقعی بود! اما
 نصیبم هرچه شد غیر از آنی که می‌خواستم! تُف به
 مرام این روزگار!....
 تُف به این زمانه و آدم‌های بی‌معرفتش!
 تف به این نامروتی آدم‌های بدذات!
 تف به همتایی که زندگی‌ام را... جوانی‌ام را... به
 لجن کشید!

«سلام پسر همسایه! زودتر از اینا منتظرت بودم!
 ولی سه هفته نبودن هم بد نبود! می‌شنوم!»
 #ادامه_پست_صد_و_یازده

پیام مهتاب را نه یک‌بار، چندین بار می‌خوانم!
 آن قدری که بدانم برای چه پیام داده بودم!
 انگشتانم را به یاری می‌طلبم و بی‌رمق می‌نویسم:
 «باید چی کار کنم که فراموشی یمدتی بیاد سراغم؟
 که دیگه یاد خریدم نیفتم، که دیگه کامل اون مدت از
 زندگیم مدام برام تکرار نشه. چی کار باید کنم؟»

خیلی زود جوابم را می‌دهد!

«دوباره عاشق شو!»

با خواندن پیامش اول مبهوت می‌مانم! بار دیگر
می‌خوانم و پوزخندی می‌زنم! مجدد می‌خوانم و
تک‌خنده‌ای می‌زنم! باز هم می‌خوانم و این بار بلند
می‌خندم! عاشق شوم؟

گویی خنده‌دارترین حرف دنیا را شنیده‌ام! چه دل
خجسته‌ای داشت این دختر!

«با من بودی عاشق بشم؟ نزن جاده خاکی دختر

همسایه! برام دیگه لطفی نداره! تجویز دیگه‌ای

نداری؟»

جواب بعدی‌اش را رک نوشته! رک و دندان‌شکن
برایم!

«نه!»

چیزی نمی‌نویسم و به صفحه‌ی گوشی خیره می‌مانم
که مجدد پیام دیگرش می‌آید.

«پس معلومه هنوز با خودت کنار نیومدی! گفته

بودم اگه خواستی بیای سعی کن دیگه همتایی
نباشه! الان بازم همتا هست! سه هفته رفتی و ازت

خبری نشد اما حالا که اومدی بخاطر کم آوردنت
بوده!»

با این که حرف‌هایش را قبول دارم اما نوعی لجاجت
با خودم طوری به سراغم آمده که می‌خواهم خودم را
تبرئه کنم از حرف‌هایی که مهتاب به من نسبت
می‌دهد! لجاجت از حرف‌هایی که قبول‌شان دارم
حقیقت است! حقیقتی کتمان نکردنی!
اما با این حال خلاف عقل و دلم می‌نویسم!

«نه! فقط می‌خوام یه چیزی باشه یه درمونی یه
دوایی چیزی باشه که این وامونده ذهنم دیگه چیزی
رو یادم نیاره! هست یا نه دارم الکی وقت تلف
می‌کنم؟»

جوابم را این‌گونه می‌دهد.

«جوابم رو بده!»

متعجب پیامش را می‌خوانم می‌خواهم برایش بنویسم
که منظورش چه بوده اما با زنگ خوردن گوشی
تازه متوجه پیامش می‌شوم!
گوشی را به گوشم نزدیک می‌کنم و...
_ سلام.

صدای ظریف دخترانه‌اش در گوشم می‌پیچد...
_ سلام.

خب... چی می‌گفتی پسر همسایه؟ گفتی عاشق شدن دوباره ت برات لطفی نداره و زدم جاده‌خاکی و برات دارو دیگه‌ای تجویز کنم؟
 با این‌که از لحنش، از لحن طلبکار و کمی شاکی‌اش خنده‌ام گرفته، مختصر و مفید می‌گویم:
 آره!

مگه عاشق شدن دوباره چه عیبی داره که نمی‌خوای دوباره امتحانش کنی؟
 با جلوی دمپایی خاکستر سیگار را زیر و رو می‌کنم.
 گفتم دختر همسایه! عاشق شدن برام اومد نداشته!
 بلافاصله می‌گوید:

برای این‌که به آدم اشتباهی دل بستی! دختری که تو رو نمی‌خواست! اینو برای خودت همیشه بگو!
 اون قدری که دیگه کامل به باور قلبت برسه!
 حالا چرا حرص می‌خوری خانم مشاور؟ اگه تجویزتون فقط همینه که برم شروع کنم به نوشتن!
 می‌دانم که شیطنتم جواب داده و حال چه بسا شاید مهتاب لبخندی هم زده! اما این فقط تصورم است!
 خوبه پس... باید مطمئنم کنی که واقعا حرفام اثر داره!

متعجب و سوالی می‌پرسم:
 اون وقت چطور؟ یعنی باید چی کار کنم؟

حق به جانب می‌گوید:

_ مثل همون رضای سابق باش! خودت باش! نه
 اینی که الان هستی. الانت هم خوبه‌ها اما خب ما
 بیشتر همون رضای سابق و دوست داریم!
 ابرویی بالا می‌اندازم و بار دیگر شیطنتم اوج
 می‌گیرد!

_ اون وقت من بشم همون رضای سابق مگه تو
 همون سابق هم من و دوست داشتی؟
 صدایی نمی‌آید و من گمان می‌کنم ناراحت شده اما با
 حرفی که می‌زند لال می‌شوم! لال و به تمام معنا
 لال!

#پست_صد_و_دوازده

#کاریزما

#مهین_عبدی

_ آره پسر همسایه دوست داشتم!
 سکوت است و سکوت که میانمان جولان می‌دهد!
 گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم و در نهایت تماس
 را قطع می‌کنم! نمی‌دانم در این زمان از شب
 گوش‌هایم درست شنیده‌اند یا من اسیرِ توهم شده‌ام؟

خیره به گوشی مانده‌ام و حرف مهتاب را برای
خودم تفسیر می‌کنم! حرفی که نمی‌دانم باید به
شنیدنش اعتماد کنم یا نه؟

«اره پسر همسایه دوست داشتم!»

چشم می‌بندم و لااله الااللهی را زمزمه می‌کنم. گوشی
را به روی تخت رها می‌کنم و سرم را میان دستانم
می‌فشارم. نمی‌توانم و نمی‌خواهم متوجه حرف
مهتاب شوم! مهتابی که حال خواستگار دارد!
مهتابی که بایستی به پای حرف‌های خواستگارش
نشسته و به آن‌ها فکر کند! پس چرا حال...
در میان افکاری غوطه‌ور شده‌ام که درک درستی از
آن‌ها ندارم!

نمی‌توانم تمام کلماتی که مهتاب گفته را هجی کنم!
نمی‌توانم هر کدام را در قسمتی بگذارم و بفهمم
هدفش از گفتن این حرف چه بوده؟ من به شوخی
حرفی را گفتم و او چه گفت؟ دوستم دارد؟
صدای پیامک گوشی که بلند می‌شود بسرعت سرم
را به آن سمت می‌چرخانم. صفحه گوشی روشن و
خاموش شده و حاکی از پیامی که گویی وهم دارم
آن را بخوانم!

دست پر تردیدم را دراز می‌کنم و آن را چنگ
می‌زنم.
پیام آمده را باز می‌کنم در کمال تعجبم با چندخط
شعر مواجه می‌شوم!

«نه من تنها مقیم معبد عشق تو ام، پیداست
تمام شهر هم ذکر تو می‌گویند پنهانی

اگرچه سینه چاکان غم عشق تو بسیارند
یکی شان من نخواهد شد خودت هم خوب می
دانی!»

چندین بار می‌خوانم و نمی‌توانم بفهمم! طوری از
درک آن عاجز مانده‌ام که سردردی جانم را به ستوه
می‌آورد!

منظورش را نمی‌دانم! شاید هم می‌دانم و نمی‌خواهم
به آن فکر کنم!

ای لعنت به من ناکس که می‌خواستم دردی از
دردهایم را بکاهم! لعنت به منی که حال در میانه‌ای
از گردابی گیر افتاده‌ام که خودم عاملش بوده‌ام! چرا
باید پیام می‌دادم که حال بدین‌گونه آشفته حال باشم؟

که حال بدین گونه در حیرانی و سرگردانی دست و پا زنم؟

نمی‌توانم معادله‌ای را که برایم طرح کرده را حل کنم! نمی‌توانم وقتی برایش فرمولی ندارم! نمی‌توانم وقتی احساس می‌کنم گره‌ای افتاده که با دندان هم باز نمی‌شود!

کفری‌تر از لحظاتی قبل با حرص نخ سیگاری بیرون می‌کشم! این بار حتی یاد حرف مهتاب هم چاره‌سازم نیست!

پک‌های عمیق به سیگار می‌زنم...

تمام می‌شود و نخ بعدی...

نخ بعدی و نخ بعدی!...

اطرافم از حجم دود سیگار پر شده و همه چیز را در هاله‌ای از دود می‌بینم!

همتا... مهتاب... فرار همتا از من... دوری‌اش...

نخواستتم... پس زدنم... یار نبودنش... ازدواجش...

رفتنش... مهتاب و اعترافش! مهتاب و حرف‌هایش!

مهتاب و خواستگارش!

همه چیز گویی دور سرم چرخ می‌خورد و من بی‌حال

خودم را به روی تخت رها می‌کنم! کف‌دستم را به

روی پیشانی‌ام می‌گذارم و آخی ضعیف از میان

لب‌هایم خارج می‌شود!

این دیگر چه بلایی آسمانی بود که بر سرم نازل شد
 را نمی‌دانم!
 #پست_صد_و_سیزده

روزهایم می‌گذرند و من گویی در قفسی حصر
 شده‌ام. روز و شبم برزخی شده و در ازدحام افکارم
 گمنام شده‌ام!

زمانی که افسان گفت مهتاب قرص و محکم
 خواستگارش را رد کرده گویی پتکی آهنین بود که
 بر سر و جانم فرود آمد! چه باید می‌کردم؟ باید این
 قضیه را می‌پذیرفتم که مهتاب دیرزمانی ست که به
 من دلبسته؟ باید می‌پذیرفتم اعتراف دوست داشتنش
 را؟ باید جواب نه‌ای که به خواستگارش داده را پای
 دوست داشتنش به خودم می‌گذاشتم؟

نمی‌خواهم اما نمی‌توانم از مقایسه‌ی او با همتا
 دست بکشم! هر قدر همتا درس بی‌وفایی را خوب
 آموخته بود در عوض مهتاب درس عاشقی را از بر
 شده بود!

چه دل بزرگی داشت این دختر وقتی من از علاقه‌ام
 به همتا می‌گفتم و او خم به ابرو نمی‌آورد! چه دل
 پر گذشتی داشت!

منی که دلم پر از محنت بود و مهتابی که سرزنده!
مهتابی که حتی نمی‌دانم چه زمانی به من دلبسته
شده بود!

مهتابی که مدام سعی می‌کند من را از پیله‌ی
تنهایی‌ام در بیاورد!

این بار پوزخندی از یاد حرف‌هایش نمی‌زنم! این بار
به سراغ نخ سیگار نمی‌روم!

خیره به جاده بیشتر فکرم را به مهتابی دادم که
روزی با دیدنم گونه‌هایش سرخ می‌شد و سر به زیر
می‌انداخت! اما حال در چشمانم خیره می‌ماند و
حرف از عاشق شدن دوباره‌ام می‌زند!

من با این دختر باید چه کنم؟ با این دختر و دل
بزرگ مهرش چه کنم؟

صدای پیامک گوشی‌ام بلند می‌شود و من با تمام
گیرکردن‌های دلم در دوراهی‌ای آرزو می‌کنم مهتاب
باشد و حرف‌های دلگرم‌کننده‌اش!

مهتاب باشد و بر شب تاریک زندگانی‌ام هم‌چو
مهتاب بتابد! اما فقط درصد کمی را برای این احتمال
می‌گذارم!

دیرگاه‌یست که دیگر امیدی به آدم‌های دور زندگی‌ام
ندارم!

با دیدن شماره نمی‌دانم چشمانم ستاره‌باران می‌شوند
یا من در گوشی شماره را پرفروغ گمان می‌کنم! پیام

را با عجله باز می‌کنم! آن هم در حالی که دستانم
گویی شی‌ءای باارزش را در میان‌شان دارند!
«سلام پسر همسایه! خوبی؟ امکانش هست

«بینمت؟»

پیامش را نه یک‌بار بلکه چندین‌بار می‌خوانم.
می‌خواهم مطمئن شوم از این‌که خود مهتاب این پیام
را فرستاده! یا متن پیامش همانی‌ست که من
خواندم؟

اما وقتی کلمات را چندین‌بار پس و پیش می‌کنم
خودم را به این باور می‌رسانم که صاحب پیام کسی
نیست به غیر از مهتاب!
اما برای چه می‌خواست من را ببیند سوالی بود که
هم‌چو خوره در جانم و لوله انداخته بود!
جوابش را با کمی طمانینه می‌نویسم.

«سلام به خوبیت دختر همسایه اتفاقی افتاده؟»

اما او زودتر از من پاسخ می‌دهد!

«اتفاق خاصی که نگران کننده باشه نه اما خب

بهونه برای حرف زدن! کجا ببینیم هم‌و؟»

مهتابی که حال در زندگانی‌ام پدیدار شده با مهتابی
که در گذشته سراغ داشتم بقدری تغییر کرده که

حرف‌هایش و رفتارهایش برایم گنگ و گیج هستند!
 ناباور از رفتارهایی که از او می‌بینم هر بار
 شگفت‌زده‌تر می‌شوم و تا مدت‌ها چشمانم گرد شده
 باقی می‌مانند!

اما به خودم می‌آیم و برایش بدین‌گونه می‌نویسم:

«خودم میام دنبالت. بگو کجایی»

«تا تو بیای منم خودم رو می‌رسونم به خیابون

پایینی مطب»

نگاهی به لباس‌های در تنم می‌کنم و مجدد نگاهی
 درون آینه ماشین به قیافه‌ام. به جز ریش و
 سیبیل‌های بلندم که در ذوق می‌زند مابقی پوشش‌م
 مناسب است. نمی‌دانم چرا اما نمی‌خواهم در مقابل
 اویی که تمیز و مرتب در هر دیدارمان دیدم نامرتب
 دیده شوم!

«باشه میام همون‌جا»

بعد از چند ثانیه پیام دیگرش آمد.

«منتظرم»

گوشی را به داخل جیبم برگرداندم.
 ماشین را روشن کردم و به راه افتادم. با این‌که
 حدس‌هایی می‌زدم در رابطه با حرف‌های مهتاب اما

باز هم چندان مطمئن نبودم! شاید تمایل داشت باز هم به منی که با خودم کنار نیامده بودم بیشتر صحبت کند! شاید می‌خواست در رابطه با تلفن آن شب صحبت کند و شاید‌هایی دیگر که برایم لاینحل شده بودند!

با وجود تمام مسیری که طی کردم اما ذهنم درگیر دیداری مترقبه شده بود! دیداری که از جانب مهتاب بود و حرف‌هایی از او که باید می‌شنیدم! دیدار مجدد با دومین دختری که درون زندگانی‌ام پا گذاشته بود! دختری که دقیقا برعکس من بود! از این لحاظ که من خودم در پی دختری بودم و حال دختری در پی من و ارزش نهادن به من برای بازگرداندن من به زندگی سابقم! به خیابانی که گفته بود می‌رسم. خیابانی که حدود یک الی دو هفته تمام از آن عبور می‌کردم تا به مطبی بروم که مهتاب درونش بعنوان مشاور و دستیار دکتر روانشناس مشغول به کار و آموزش بود.

این‌که خودش زیر نظر دکتر تمام مراحل درمان را طی می‌کرد تا بتواند خودش راه چاره‌ای باشد! ماشین را در کنار خیابان پارک می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم. نگاهی به اطراف می‌اندازم اما با

ندیدن مهتاب گوشیه ام را از جیب شلوارم بیرون
می کشم تا با او تماسی بگیرم.
#پست_صد_و_چهارده

_ سلام آقا رضا!
با شنیدن صدای مهتاب آن هم از پشت سرم هول شده
می چرخم.

_ ا سلام. داشتم زنگ می زدم.
_ دیگه نمی خواد خودم اومدم. زحمت شد.
دستی به موهایم می کشم.
_ نه زحمتی که نبود.

نمی توانم در چشمانش زوم کنم! نمی توانم وقتی که
حرف چند شب پیشش را گویی از چشمانش
می خوانم و صدایش برآیم اگو می شود!
سرم را به زیر می اندازم.

_ خب چی کارم داشتی؟
وقتی که جوابی از او نمی شنوم سرم را بالا می گیرم
اما با دیدن صحنه ای متعجب می شوم! ما حاصل تعجبم
که می شود بالا رفتن ابروهایم و گرد شدن چشم هایم!
_ گل برای شما! از قدیم گفتن با یک گل بهار
نمی شه اما از محبت خارها گل می شه!

ری اکشن بعد حرفش می شود تک خنده ی با بهتم! این
دختر چه می کرد با من؟ تا کجا می خواست من را با

خودش همراه کند؟ وقتی عکس‌العملی از من مبنی
بر نگرفتن گل دید، شاخه گل را در مقابل صورتم
تکاتی داد.

_ واسه دکور نیست‌ها! برای خود خود شماست پسر
همسایه!

چطور در مرام و مردانگی خودم باید می‌قبولاندم که
از یک دختر گل بگیرم؟ منی که یک‌بار طعم دوست
داشتن را چشیدم اما حتی حرفی که به دلم بشیند را
هیچ‌گاه از زبان طرفم نشنیدم و حال مهتاب جای
خالی تمام آن‌ها را یک‌به‌یک پر می‌کرد!

_ الان باید این گل و بگیرم دیگه نه؟
با لبخندی از جنس حقیقت گفت:

_ آره دیگه! باید از دستم بگیری و تشکر کنی!
نتوانستم از خنده‌ام جلوگیری کنم! نتوانستم از
قهقهه‌ای که دهانم را پر کرد مقابله کنم!
خندیدم و مهتاب هم به خنده افتاد!

_ چرا می‌خندی خب پسر همسایه؟ سخته برات دختر
همسایتون بهت گل بده؟

دستی به دور دهانم کشیدم.

_ آره والله که سخته!

این‌بار مهتاب بود که خنده و کلافگی‌اش را با هم
نشانم داد!

__ ای بابا بگیر دیگه چقدر ناز داری! پسر و این همه ناز کردن؟

با گوشه‌ی چشمانم نگاهی به چهره‌اش می‌اندازم. با تردید شاخه‌ی گل را از دستش می‌گیرم.

__ خب دست شما درد نکنه! حالمناسبتش چی هست؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد.

__ مگه حتما باید مناسبتی داشته باشه؟ آدم واسه

کسی که دوشش داره حالا یا گل می‌خره یا کادوی

دیگه! که خب من گل و خودم بیشتر دوست دارم!

__ که این‌طور! اون وقت اگه خانواده یا فک و فامیلی

ببینن نمی‌گن این دوتا چرا دارن بهم گل رد و بدل

می‌کنن؟

دست‌هایش را به آغوش کشید.

__ الان و تو این لحظه واقعا برام مهم نیست که ببینم

کی چی می‌گه! کاری و که خودم بدونم درسته انجام

می‌دم! خب حالا بریم یه جا حرف بزنیم؟ یا قراره تا

آخر حرفامون رو تو این گرما و کنار خیابون بزنیم؟

سری به طرفین و به آرامی تکان می‌دهم.

__ نه خب بفرما بشین هر جا که امر کنید بریم

همون جا.

بی‌حرف از مقابلم رد شد و بعد از دور زدن ماشین

در را باز کرد و روی صندلی جلو نشست.

کمی گل را مقابل صورتم تکانی دادم و در نهایت من
 هم نیم‌چرخ زدم و سوار ماشین شدم.
 #پست_صد_و_پانزده
 #کاریزما

ماشین را روشن کردم و با طمانیه به حرکت
 در آوردم. نمی‌دانستم باید چه بگویم! آن هم در مقابل
 مهتابی که برای هر سوالی، جوابی و برای هر
 حرفی، حرف دیگری در آستینش داشت! نمی‌دانم
 سکوتش برای به حرف درآمدن من بود یا غیر از
 این؟! اما این دیدار، شاخه‌ی گل و حرف‌هایی که
 قرار بود بشنوم برای من به یکباره و برای او
 برنامه‌ریزی شده بود! نیم‌نگاه‌های مختصرش به
 روی خودم را احساس می‌کردم و اما در ظاهر
 حواسم را به رانندگی‌ام داده بودم و در باطن
 شش‌دنگ حواسم را به مهتاب! مسیر را بی‌هدف طی
 می‌کردیم و دریغ از کلمه‌ای! نتوانستم همان‌طور در
 سکوت رانندگی کنم! نتوانستم زبان در دهان نگاه
 دارم وقتی کنج‌کاو دانستن و دلیل این دیدار!
 مختصر دیدی به سمتش انداختم و ابرویی بالا دادم
 حین گفتن حرفم!

_ واسه ماشین سواری بهم‌زنگ زدی؟
 حتی نگذاشت ثانیه‌ای از گفتن حرفم بگذرد!

**خب معلومه که نه! خواستم ببینمت و ازت بپرسم
برای آیندهت چی کار کردی؟ چه تصمیمی گرفتی
بالاخره؟**

**این بار سهم نگاهم به او، نگاهی کمی طولانی و پر
از برداشت‌های گوناگون بود! اما گفتم:**

**اون وقت من چطور باید در عرض یک ماه به
زندگیم سروسامون بدم یا فوراً تصمیم بگیرم؟
شانه‌ای بالا می‌اندازد.**

**کاری نداره که! فقط باید با خودت روراست
باشی! با خودت! با دلت! با عقلت!**

کمی مکث می‌کند و مجدد به حرف می‌آید!

**خودم رو مثال می‌زنم. من می‌دونم از زندگیم چی
می‌خوام! هدفم چیه و قراره آینده‌م رو به کجا**

بکشونم! می‌دونم که شنیدی خواستگار داشتم و

ردش کردم. برای این‌که مطمئن بودم باهاش آینده‌ای

ندارم! خب حالا توام به اینا فکر کن! به یه لحظه به

این‌که اگر وصلتت با همتا سر می‌گرفت و هرروز و

مدام تو زندگی‌تون پر از مشکل و اختلاف طبقاتی

بود! اون وقت چی می‌شد؟ یه زندگی از هم پاشیده.

اعصابی خراب و داغون، مهر طلاق تو شناسنامه

هردوتون و دید مردم! خودت هم خوب می‌دونی

خیلی از مردم عاشق حرف درآوردنن! درسته؟

جواب سوالش را بی‌پاسخ گذاشتم و در عوض گفتم:

__ اگه همه اینایی که گفتی یه درصد احتمال بدیم که برعکس می‌شد چی؟ هوم؟
 کمی در سکوت به تماشایم نشست. اما بعد از آن دستش را از آرنج به روی کیفش گذاشت و یک‌طرف صورتش را هم به روی دستش و خیره‌ام ماند! شاید دقایقی را به همین منوال گذراند و در آخر گفت:

__ واقعا می‌خواستی زندگیت رو برحسب همون یک درصد احتمال بسازی؟ اونم با دختری که دوست نداشت؟

می‌دانم که زبان نفهم شده‌ام!

می‌دانم که حرف‌های مهتاب همگی درست و منطقی هستند و من برای خرد نشدن و جریحه‌دار نشدن احساسات مردانه‌ام به فلسفه‌ای غلط دست انداختم!

می‌دانم که حال بی‌منطق‌ترین شده‌ام اما درد من آتشی‌ست که همتا به جانم زد! آتشی که شعله‌ور نشد و شراره‌های آتشش دامن کسی همچو همتا را نگرفت!

سوال‌هایی که بی‌جواب باقی‌ماندند و نعره‌ها و فریادهایی که زده نشدند!

همتایی که بد معامله‌ای را با من قرارداد بست!

_ یک درصد هم یک درصده. ولی خب بگیر و نگیر
داره!

با بهتی که در میان کلماتش موج می‌زد گفت:
_ یعنی تو تا این حد می‌خوای سرسخت رفتار کنی؟
انگشتانم را میان موهایم لغزاندم.
_ نه!

صدای هوف کشیدن آسودگی خاطرش را شنیدم.

_ خب خیالم راحت شد!

_ حالا کجا باید بریم؟

کمی شیشه ماشین را پایین کشید و از کیفش فلشی
را بیرون کشید. در تمام مدت انجام کارهایش با بهت
به تماشایش نشسته بودم! خودش فلش را به ضبط
ماشین زد و با بالا و پایین کردن دکمه‌های ضبط
روی آهنگ مورد نظرش مکت کرد! آهنگی که
شروع به پخش شد و من گوش‌هایم را برای
شنیدنش تیز کردم!

من هنوز دیوونتم زل نزن تو صورتم

کاری کن یادم بره تو رو

من رسیدم به جنون هی می‌گم با من بمون

حرفمو باور نکن برو

کاش نبینی حالمو

این دل بی‌تابمو

کانال تلگرام رمانچی

چه جدایی روبه‌روشه
 سخت‌تر از اینش نکن چیزی از حسرت نگو
 کاری کن راحت تموم شه
 بی‌هوا شدی عشق من
 اخه دلتنگیامو با کی بگم؟
 هوای من مگه میشه بی تو دووم بیارم؟

کمی صدای آهنگ را کم کرد و گفت:
 _ گاهی اوقات انگاری آهنگارو از حرف دل آدما
 می‌سازن! یه جوری قشنگ حس و حال آدم رو
 می‌کن که پیش خودت می‌گی این حتما حرف دل منو
 خونده! یه طوری می‌شه که بجای یه‌بار دوست
 داری اون آهنگ رو چندبار گوش بدی! اون قدری که
 خواب و خیالت بشه همون حرفا که گاهی نمی‌شه به
 زبون آورد!

پوزخندی ناخواسته گوشه‌ی لبم جاخوش کرد.
 _ یعنی الان می‌خوای تو لفافه بهم بفهمونی این
 حرفا، حرفای دل تو هم هست؟
 گمان می‌کردم کتمان کند و حرفم را تایید نکند اما
 بی‌آن‌که خجالتی بر او چیره شود حرفش را این‌طور
 ادا کرد:

_ آره خب! نشد خودم بگم برای همین این آهنگ
 رو گذاشتم!

اگر در ماشین حضور نداشت بی‌شک صدای قهقهه‌ام
را ماشین‌های اطرافی هم می‌شنیدند! اما به سختی
خنده‌ام را فرو خوردم!

_ خب الان از این حرفا می‌خوای به کجا بررسی؟
آخرش به کجا ختم می‌شه؟ اون رو زودتر بگو تا
منم بدونم!

انگشتان دستش را درهم گره زد.

#۱۱۶

_ فعلا بیا بریم یه کافی‌شاپی جایی بعد بهت اصل
حرفم رو می‌گم اما باید بهم یه قولی بدی!
خدا می‌دانست این دختر هر لحظه با حرف‌هایش
چطور من را متعجب می‌کرد! در مخیله‌ام نمی‌گنجید
که این دختر، مهتاب همان دختر همسایه‌مان و
خانه‌شان چند در فاصله با خانه‌مان داشته باشد!
نمی‌توانستم بگویم حجب و حیا ندارد چون داشت اما
بقدری شیرین و جذاب سخن می‌گفت که هم به دل
می‌نشست و هم باعث بهت و تعجبم می‌شد!
نگاهی به سرتاپایش انداختم.

_ اون وقت چه قولی دختر همسایه؟
کمی سکوت کرد و بعد به حرف آمد.

اول این که به حرفام کامل گوش بدی و بعد تصمیم بگیری! غیرتی و عصبی و چه می‌دونم از این حرکتای مختص مردونه نزن!

نتوانستم این بار خنده‌ام را فرو بخورم! به والله که سر کردن با این دختر مدام لبخند را به روی لبانت می‌آورد و نمی‌شد که در مقابل حرف‌هایش جبهه بگیری و نخندی! همه چیز را خنده‌طور وار بر زبان می‌آورد!

خنده‌ام که به پایان رسید گفتم:

با این که نمی‌دونم حرفات چیه ولی خب قول می‌دم حرکت مختص مردونه نزنم! ولی آخه اگه نگم می‌مونه سر دلم!

سوالی پرسید:

چی؟

با این که در گفتن و نگفتن حرفم مردد بودم اما دل را به دریا زدم.

حرکت مختص مردونه که زیاده! ولی خب باشه حله قول می‌دم عصبی و غیرتی و بقول خودت از این دست حرکت مختص مردونه‌ها نزنم!

با این که حاضر بودم تمام دار و ندارم را بدهم و عکس‌العمل حرفم را در چهره مهتاب ببینم اما بی‌خیال شدم و نگاهم را به مقابلم دادم اما نگاه

سنگین مهتاب به رویم حاکی از انواع و اقسام
حس‌های مختلفش بود!

کمی خیابان‌ها را بالا و پایین کردم و در نهایت با
دیدن کافی‌شاپی نه‌چندان خلوت ماشین را در کنار
خیابان پارک کردم.

_ خب اینم از کافی‌شاپ!
در ماشین را باز کرد و پیاده شد.
_ مرسی.

خواهش می‌کنم زیر لب راندم و بعد از قفل کردن
ماشین با او همراه شدم و به داخل کافی‌شاپ رفتیم.
میز و صندلی‌ای دو نفره را انتخاب کردیم و هر دو
روی صندلی‌های چوبی با نشیمنی از چرم جای‌گیر
شدیم.

مهتاب منوی روی میز را برداشت و با نگاهی به آن
گفت:

_ خب چی می‌خوری؟ انتخاب کن توام.

دم و بازدمی انجام دادم و منوی روی میز را
برداشتم.

_ بنظرت حالا کدوم این اسمای عجیب و غریب
خوشمزست؟

تک خنده‌ای زد و منو را روی میز گذاشت.

_ فکر کنم شیرنسکافه و کیک بخوریم خوب باشه.
کمی ابرو در هم کشیدم.

__ تو این گرما حال نمی‌ده که! حداقل یه چی باشه
جیگرمون خنک بشه! مخصوصا این‌که قراره حرکت
مختص مردونه نزنم!

کف هر دو دستش را مقابل صورتش گرفت و
خنده‌اش را رها کرد. از جایم بلند شدم و خودم را به
پیشخوان رساندم و سفارش دو بستنی را دادم.
مجدد که به کنار مهتاب برگشتم صورت سفیدش که
بشدت سرخ شده بود اولین چیزی بود که در همان
نظر اول توجهم را جلب کرد. سری تکان دادم و
سعی کردم به روی خودم نیاورم که چه حرفی را
گفته‌ام!

__ خب اینم از سفارش بستنی. بریم سراغ حرف‌های
شما که خیلی مشتاق شدم بدونم چیه!
با انگشتش به روی میز ضرب گرفت و با کشیدن
نفسی عمیق و رها کردنش شروع به حرف زدن کرد
آن هم در حالی که نگاهش به منوی روی میز بود!
__ پسر همسایه می‌خوام از دوست داشتن یه دختر
حرف بزنم! یه دختر هفده هجده ساله که وقتی چشم
و گوشش برای دوست داشتن و عشق و علاقه باز
شد فقط یه نفر و دید! یه پسری که تو محل همه به
غیرت و مردونگیش، به نجابت و حیاش، به سرش
قسم می‌خوردن! به پسری که شیر پاک خورده بود
و همه حسرت داشتن همچین پسری و داشتن!

پسری که تمام زندگیش رو برای خانوادش می‌داشت! پسری که به جز سلام و علیک و احوال‌پرسی با اهالی محله کسی صدای کلفتش رو نشنید! کسی صدای بلندش رو نشنید! پسری که واسه جهیزیه خواهراش از چیزی کم نداشت. واسه مکه رفتن پدر و مادرش سنگ تموم گذاشت. پسری که روز و شب کار کرد و تونست ماشینش رو عوض کنه. به خونه زندگی‌شون برسه و سر پدر و مادرش رو با افتخار بالا نگه داره! همون دختر هفده هجده ساله، چشم باز کرد و اون پسر رو دید! پسری که حتی بزور نگاه تو چشم دختر همسایه می‌نداخت! اما دختر همسایه دلش می‌رفت واسه یه نگاه پسر همسایه! با بهونه و بی‌بهونه می‌ومد در خونه پسر همسایه اما دریغ از یه نیم‌نگاه! گذشت و گذشت تا این‌که حال پسر همسایه دیگه خوب نبود! کمتر تو محل دیده می‌شد. کمتر به خودش می‌رسید...

مکت می‌کند و نگاهش را به موها و ریش‌هایم می‌گرداند.

__ موها و ریش‌هایم تک و توک سفید شدن مخصوصا شقیقه‌هایم! دختر همسایه می‌دید و غصه می‌خورد و نمی‌دونست چی کار کنه! اما یه فکری زد

به سرش! رفت پیش خواهرِ پسر همسایه و گفت که می‌تونه با کمک دکتر و درس‌هایی که خودش خونده به داداشش کمک کنه! فقط اون باید راضی کنه که بیاد... پسر همسایه اومد و دختر همسایه تمام تلاشش رو کرد! اما عشق کوچیکش هر ثانیه بزرگتر می‌شد! تا جایی که نتونست مرد دیگه‌ای به غیر از پسر همسایه رو تو زندگیش ببینه!

ادامه #۱۱۶

میخ نگاهش را به چشمانم می‌کوبد!
 _ حاضری با دختر همسایه ازدواج کنی پسر همسایه؟ دختری که از هفده هجده سالگی تمام آرزوهایش رو با پسر همسایه می‌دید؟ با من ازدواج می‌کنی پسر محبوبِ محله؟

#117

جاده زندگی گاهی سرآشویی تندی دارد!
 گاهی لغزنده که حتی نمی‌توانی پایت را به روی پدال ترمز به یکباره فشار دهی! آن قدری شتاب می‌گیرد که دیگر کار از کار می‌گذرد و می‌شود آنچه که نباید! حال دقیقاً زندگانی من همچو جاده‌ای شده که

هم در سرایشی تندی قرار دارد و هم لغزنده است! با وجود سی و اندی سال نمی‌دانم حال و کنون باید در مقابل دختر مقابلم چه کنم! نمی‌دانم باید در جواب او چه بگویم! طوری مغلوب شده‌ام که فقط به او لب‌هایش خیره مانده‌ام! لب‌هایی که حال دیگر تکانی نمی‌خورند و دهانی که دیگر جنب نمی‌خورد و حرفی از آن بیرون نمی‌آید! نمی‌دانم گوش‌هایم درست شنیده‌اند یا نه؟ حتی نمی‌دانم حال در بیداری به سر می‌برم یا در خواب؟ منفعل‌ترین حالت ممکن را دارم! حالی میان سقوط و ثابت ماندن! شاید هم معلق بودن در هوایی که حتی تنفس کردن هم ندارد! مهتاب؟ مهتاب دختر خجالتی و سربه‌زیری که همیشه به یاد داشتم از علاقه‌اش به من گفته بود؟ از من خواستگاری کرده بود؟ باید این اتفاق را باور کنم یا سیلی بر صورتم بکوبم و بدانم که خوابم یا بیدار؟

نمی‌دانم مهتاب حالم را چگونه دید اما دستش را به آرامی مقابل صورتم تکانی داد.

آقا رضا؟

مردمک‌هایم را کمی می‌لغزانم و به چشمانش خیره می‌شوم. اما نمی‌توانم حرفی به زبان بیاورم وقتی این‌طور شوک شده‌ام!

_ می‌دونم تعجب کردی اما خب اگه خودم نمی‌گفتم
 توام هیچ وقت متوجه علاقه‌م نمی‌شدی!
 نگاه از او می‌گیرم و دستی به صورتم می‌کشم. در
 همین حین پسری جوان سفارشات را به روی میز
 قرار می‌دهد که فوراً قبل از رفتنش می‌گویم:
 _ یه بطری آب معدنی هم بی‌زحمت بیارین.
 چشمی می‌گوید و من نگاهم را به هر قسمت از کافی
 شاپ می‌دهم الا مهتاب!
 _ نمی‌خوام در مورد فکر بد کنی!
 نگاهم همچنان جایی میان پریدن‌های گنجشک روی
 شاخه‌های درخت خیابان گیر کرده است!
 _ فکری نکردم که بخوام بگم خوب بوده یا بد!
 صدایش کمی رنجیده به نظر می‌رسید!
 _ خب دلیل این نگاه دزدیدنات چیه؟
 دستم را بالا می‌آورم و با دو انگشت شصت و
 میانی‌ام کمی چشمانم را فشار می‌دهم.
 _ نمی‌دونم...
 صدایش رفته رفته به تحلیل می‌رود!
 _ خب... حداقل... بستنیت رو بخور داره آب می‌شه!
 دستم را پایین می‌آورم و نیم‌نگاهی به بستنی و
 مهتاب می‌کنم.
 _ می‌خورم خودت هم بخور.
 چشمانش بسرعت برقی می‌زند!

_ مطمئن بشم از حرفام ناراحت نیستی؟
 هر دو دستم را به روی میز قرار می‌دهم و کمی
 بالاتنه‌ام را جلو می‌کشم. صاف و مستقیم خیره
 صورتش می‌مانم.

_ برای چی باید ناراحت بشم؟ جا خوردم از حرفات
 خیلی زیاد و انتظار همچین موضوعی هم نداشتم اما
 این‌که تو الان جلو روم نشستی و این حرفا رو زدی
 باید هضم کنم! اون قدری که باورم بشه اون حرفا از
 دهن تو بیرون ریختن!
 او هم همانند من دستانش را به روی میز قرار
 می‌دهد.

_ می‌دونم باورش برات سخته اما من خیلی با خودم
 کلنجار رفتم تا بتونم این حرفا رو به زبون
 بیارم! آرزوی هر دختری اینه که پسری بیاد
 خواستگاریش اما خب وقتی می‌دونستم ممکنه
 همچین اتفاقی از سمت تو برای من نیفته خودم
 دست بکار شدم! اکثرا پسرا می‌رن خواستگاری
 دختری که دوشش دارن حالا من خودم از پسری که
 دوشش دارم خواستگاری کردم. برام هم‌مهم نیست
 که قبل از من دختری و دوست داشته. گذشته‌ت به
 خودت مربوطه. اما... اما...
 _ اماچی؟

چشمانش را روبه پایین می‌گیرد. کمی مکث می‌کند
و سپس می‌گوید:

اما اگه یه روزی تو قسمت و سرنوشت من بودی
امیدوارم دیگه همتایی حتی تو ذهنت هم وجود
نداشته باشه! هرچند بعضی اتفاقات خودبخود یادآور
خاطره‌هایی می‌شن.

با وجود حرف‌هایی که مهتاب می‌گفت بیش از پیش
به درک و فهم بالای این دختر پی می‌بردم! دختری
که نه از روی حسادت و کینه‌ورزی سخن می‌گوید و
نه از روی التماس و خواهش! طوری اعتماد
بنفسش را حفظ کرده که اگر حتی مخالف

درخواستش شوم باز هم درصدی از شخصیتش در
پیش من کم نشود! اما چگونه می‌توانستم برای
درخواست او بهانه‌ای بتراشم وقتی که تمام
خصوصیات و روحیات خلقی‌اش منحصر بفرد بود؟

یا بقولی همان زن زندگی‌ای که خیلی‌ها در پی‌اش
بودند؟ برای لحظه‌ای یاد حرف حاج عباس می‌افتم!
حرفی که بوی تهدید پدران داشت! حرفی که مرا

مجاب می‌کرد تا به خودم بیایم و برای زندگی‌ام
تصمیمی کلی بگیرم! حرف‌های مهتابی که مدام در
سرم چرخ می‌خورد و نشان از تمام کردن گذشته‌ای
ناکام! با این‌که مهتاب را هیچ‌گاه به چشم همسر
نگاه نکردم اما همیشه او را در دل تحسین می‌کردم!

دختری که می‌داند از زندگی چه می‌خواهد! اما کنار
من می‌توانست طعم خوشبختی را بچشد؟ از اخلاق و
رفتارِ تغییر کرده‌ام خسته نمی‌شد؟
ادامه #۱۱۷

__ اگه یه روزی ازم سیر و خسته شدی چی؟ اگه
فهمیدی دوست داشتنت به من یه حس زودگذر بود
چی؟
ابروهایش را تاب می‌دهد و کمی ظرف بستنی را به
سمتم هول می‌دهد. پسر جوان هم بطری آب را روی
میز قرار می‌دهد و می‌رود.
مهتاب اما باحوصله‌تر از هر زمانی جوابم را
می‌دهد.

__ اول این‌که آدم کسی و که دوست داشته باشه
ازش سیر و خسته نمی‌شه. بعدش هم تو این چند
سال اگر قرار بود حسم زودگذر باشه تموم می‌شد
نه بیشتر! اهل شعار دادنم نیستم اما علاقه‌ای که
بخواد صبح به دلت بیفته و شب یادت بره فقط برای
بازی و وقت گذرونیه!

حرف‌هایش را خیلی خوب درک می‌کردم! روزی خودم تمام این‌ها را برای یکی دیگر به زبان آورده بودم!

_ اگه بفهمی کسی و که دوشش داری نتونه مثل خودت دوست داشته باشه چی؟
جوابم را با آرامش خاطر داد!

_ خب معلومه! همه‌ی تلاشم رو برای این‌که مثل خودم عاشق بشه می‌کنم!

سری تکان می‌دهم. چه بهانه‌ای می‌خواستم برای دختری که روزی خودم در جایگاهش بودم بیاورم؟ چه نطق و سخنی که هرچه می‌گفتم بیهوده بود؟ شاید دیگر وقتش بود که این طلسم چندساله را از بین می‌بردم! طلسمی که روزگاری از جوانی‌ام را در تُنگی اسیر کرده بود!

دستم را به قاشق بستنی‌اش می‌رسانم. نگاه متعجبش را می‌بینم اما خسته شده‌ام! دلم کمی دیدن آسودگی در چهره‌ی خانوادهم را می‌خواهد! کمی راحتی در زندگی خودم... کمی بی‌خیالی و کمی دوست داشتن و دوست داشته شدن! مهتاب دختری نیست که بخوام در موردش کنکاش کنم و بدنبال ریز و درشت زندگی‌اش باشم! مهتاب خود مهتاب است و روشنایی که همچو اسمش دارد!

قاشق را کمی از بستنی پر می‌کنم و مقابل لب‌هایش
 می‌گیرم و در همان حال با نیمچه لبخندی می‌گویم:
 _ دلم و به دلت بند می‌کنم دختر همسایه! دلم و قفلِ
 دلت می‌کنی؟
 #۱۱۸

نگاه ناباورش به من و قاشقی که به لب‌هایش
 چسبانده‌ام در نوسان است!
 شاید هم ناباور از حرفی که بر زبان آورده‌ام!
 قاشق را کمی بیشتر به لبانش می‌فشارم.
 _ آب شد که! من و این جور نبین زیاد از این کارا بلد
 نیستم الانم جوگیر این لحظه شدم!
 با این‌که به مهتاب علاقه‌ای نداشتم و عاشقش نبودم
 اما همین که دختر معقولی می‌آمد و مناسب زندگی
 برایم کافی بود. علاقه خودش به مرور زمان شکل
 می‌گرفت گرچه تجربه‌ی علاقه و دوست‌داشتن آن‌هم
 از نوع یک‌طرفه‌اش را چشیده بودم اما حاضر نبودم
 مهتاب هم به درد منی دچار شود که قلبم
 شرحه‌شرحه گشته بود!
 باید به خودم فرصتی را می‌دادم! باید به مهتاب
 فرصتی را می‌دادم!
 به زندگی‌ای که می‌شد ساخت. آرام‌آرام و با
 طمانینه!

تکان دیگری به قاشق می‌دهم و با ابروها و چشمانم
اشاره‌ای به قاشق می‌کنم که بالاخره میان لب‌هایش
فاصله‌ای می‌اندازد و محتویات قاشق را آرام به
داخل دهانش می‌کشد.

سرش را کناری می‌کشد و قاشق را داخل بستنی‌اش
می‌گذارم.

کمی سکوت میانمان برقرار می‌شود و بعد صدای
آرام مهتاب که می‌گوید:

__ دوست ندارم به زبون بیارم اما می‌خوام که
مطمئن بشم! احیانا ترحم و اجبار و از این مسائل که
دخیل نبود تو جواب دادنت؟

نگاه بالا می‌کشم و به نگاهش گره می‌زنم.

__ چرا فکر می‌کنی برای این‌کار زندگی آینده‌م رو
تباه می‌کنم؟ اونم فقط برای دل‌سوزوندن؟ می‌خوام به
خودم و خودت فرصت بدم. یه فرصت برای این‌که
بدونم زندگی هنوز هم قشنگیای خودش رو داره. یه
فرصت به تو که مطمئن بشی از آدم مزخرفی
خواستگاری نکردی.

سرش را کمی پایین گرفت.

__ اگه آدم مزخرفی بودی که ازت خواستگاری
نمی‌کردم!

به خنده می‌افتم و او هم کمی می‌خندد.

خب حالا برم به خانواده‌م بگم که از رضا
خواستگاری کردم و شب با گل و شیرینی بیایم
خونتون؟

با خنده سری به طرفین تکان دادم. این دختر با
روحیه شادابش بی‌شک لحظات نابی را برایم رقم
می‌زد!

نخیر! شما لطف می‌کنی می‌ری خونتون و چایی
آماده می‌کنی منم به خانواده خبر می‌دم و یه قشون
شب میایم برای خواستگاری. فقط حالا که اینجاییم
بهم بگو شرایط چیه که اگه تونستم قبول کنم و
اگه نتونستم بازم قبول کنم.

تک خنده‌ای با صدای آرامی می‌زند.

من فقط یه شرط دارم اونم اینکه که تا هر جا که
باشی هستم! هر جا که نبودی منم نیستم!

واویلا پس دختر همسایه! دعوا مون شد چی؟ اگه
یموقع گفتم جمع و جور کن بساطت و برو خونه
مادرت چی؟

پر اطمینان گفت:

می‌دونم هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنی پسر
همسایه! تو مرامت نیست!

لبخند عمق بیشتری می‌گیرد.

یه دستی نزن دختر! خلاصه خواستم در جریان
باشی! جنگ اول به از صلح آخر!

اصلا هم فکر نمی‌کنم خواستی گربه‌رو دم حجله بکشی!

خدا می‌دانست چقدر جلوی خودم را گرفتم تا مبادا دست دراز کنم و....

نمی‌توانم بیشتر از این به افکارم اجازه‌ی پیشروی بدهم! نمی‌توانم و با صدایی آرام لاله‌الالهی زمزمه می‌کنم!

بستنی‌مان را با وجود این‌که کمی گرم شده می‌خوریم. می‌دانم که اگر به خانه بروم و به افسان و حاج عباس اطلاع بدهم که شب به خواستگاری مهتاب برویم تعجب خواهند کرد اما باید این کار را می‌کردم و از این پيله خودم را بیرون می‌کشیدم!

.....

ماشین را مقابل در خانه پارک کردم و مهتاب با تشکری راهی خانه‌شان شد و من هم بعد از قفل کردن ماشین وارد خانه شدم.

نمی‌دانستم باید از کجا و چگونه بحث را پیش بکشم و بگویم که همین امشب به خواستگاری برویم! که اگر این‌طور می‌شد بی‌شک جوابم بدین گونه بود که نه به آن ازدواج نکردم و سفت و سخت گرفتم و

حال عجله داشتتم و همین امشب به خواستگاری رفتن و هول بودم! #۱۱۹

اما به هر حال باید بحث را پیش می‌کشیدم و می‌گفتم که قصد چنین کاری را دارم! با نشنیدن سرو صدایی از خانه مطمئن شدم که امروز از بودن الهه و الهام خبری نیست و این کار را برای من راحت‌تر می‌کرد! از حال خانه عبور می‌کنم و در نیمه‌باز را کامل باز می‌کنم. حاج عباس را در حال تماشای تلویزیون می‌بینم و افسان را در آشپزخانه. سلام بلند و بالایی می‌گویم و جوابم را می‌گیرم. در چهره‌ی سالخورده‌ی هردوی‌شان تعجب را می‌بینم! تعجب از این‌که در این ساعت از روز حال در خانه چه می‌کنم؟!

افسان با قدم‌هایی آهسته خودش را به پذیرایی می‌رساند و من در کنار حاج عباس می‌نشینم. خیر باشه رضا! چیزی شده الان خونه‌ای؟ با مکت و تردیدی که در جواب دادن می‌کنم توجه هردوی‌شان بیشتر به من معطوف می‌شود! سویچ را کنار پایم قرار می‌دهم و دستی به پشت گردنم می‌کشم. اتفاق و خبر بدی نیست.

با گفتن حرفم نگاهی بین خودشان رد و بدل می‌کنند
و این حاج عباس است که با همان شمرده شمرده
سخن گفتنش به حرف می‌آید.

— خیر باشه!

بِزاق دهانم را قورت می‌دهم. سخت‌تر از این حرف
زدن را، سخت‌تر از این موقعیت را ندیده بودم!
اما لبی‌تر می‌کنم و با آهسته‌ترین صدای ممکن
می‌گویم:

— خیر حاجی.

افسان با کمی فاصله مقابلم روی دو زانو می‌نشیند.
— بگو ببینم چیه که این جوری سرخ شدی رضا؟
خبر خیر چیه؟

سرم را به زیر می‌اندازم. راه باریک‌های از عرق از
تیره‌ی کمرم راه می‌گیرد... نفسی چاق می‌کنم و...
— شرمنده از روی شما حاجی اما آگه می‌شه امشب
بریم خواستگاری مهتاب خانم دختر همسایه.

می‌گویم دانه‌های عرق از شقیقه‌هایم جاری
می‌شوند! می‌گویم و پیشانی‌ام به عرق می‌نشیند!
صدایی از هیچ‌کدامشان در نمی‌آید و می‌دانم که هر
دو در حیرتند! حیرت از حرف من!

اما زمانی نمی‌گذرد که افسان شروع به کل کشیدن
می‌کند و حاج عباسی که دستش را به دور شانهام
حلقه می‌کند و با لحنی بشاش می‌گوید:

__ مبارکه! ان شاءالله که خیر!

.....

__ ماشالا هزار ماشالا...

دستم را مقابل صورتم تکانی می‌دهم و چشمانم را ریز می‌کنم.

__ افسان خفمون کردی با این دود اسپند. بکش اونور کلا هیکلم بو گرفت که.

با دستش کنی بیشتر دود اسپند را به سمتم متمایل می‌کند.

__ کور بشه چشم بخیل و حسود... بترکه چشم بدخواهات ان شاءالله...

__ حاج‌خانم بی‌خیال اون ظرف اسپند شد چادرت رو سر کن بریم دیروقت شد مردم منتظرمونن.

نیم‌چرخ می‌زنم و مجدد خودم را در آینه‌ی قدی‌ای که پشت در هال به روی دیوار نصب شده برانداز می‌کنم. کت و شلواری که در عروسی الهه و الهام پوشیده بودم و حال با گذشت چندین سال باز هم نو مانده و اندازه‌ی تنم.

کمی دیگر ادکلن به روی کت می‌زنم تا بلکه کمی از بوی اسپند محو شود!

از آینه می بینم که افسان چادرِ مشکی گل‌دارش را بر سرش می‌کشد و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد!

بعد از ظهری که از خواستگاری گفتم به نیم ساعت نکشیده افسان به مقابل در خانه خانواده مهتاب رفته و به مادر او اطلاع داده بود که شب بعد از شام به خواستگاری دخترشان خواهیم آمد و با استقبال مادر مهتاب هم روبه‌رو گشته بود! در نهایت از خانه خارج می‌شویم. سبد گل درون دستم و جعبه شیرینی‌ای که به زیر آن قرار داده بودم. کمی برایم سخت می‌آمد! سخت از این‌که از همین امشب همه‌ها آغاز خواهد شد و بساط تبریک و شادباش...

هرچند کوچه خلوت بود و خبری از رفت و آمدی نبود اما باز هم نگاه یک همسایه از پنجره برای درآمدن حرف‌ها کفایت می‌کرد! چندین قدم را برداشتیم. نگاهم به خانه‌ی مهتاب بود که دیدم پرده تکانی خورد! حتم داشتم خود مهتاب بوده! لبخندی می‌زنم و سری تکان می‌دهم.

اما خیالم از این آسوده بود که افسان و حاج عباس از من سوالی مبنی بر این‌که چطور شد تا خواستم به خواستگاری مهتاب بروم و نظرم در مورد ازدواج کردن عوض شده، نپرسیدند و همین امر

گویی شانه‌هایم را از وجود وزنه‌هایی سنگین رها
 کرده بود!
 #۱۲۰

به مقابل در خانه‌شان که می‌رسیم افسان زنگ
 آیفون را می‌فشارد و ثانیه‌ای بعد صدای مادر مهتاب
 که بفرماییدی می‌گوید می‌پیچد و صدای تیکی که
 نشان از باز شدن در را دارد.

حاج‌عباس و افسان وارد می‌شوند و من هم پشت‌بند
 آن‌ها. در را می‌بندم و کفش‌هایم را از پا درمی‌آورم.
 موکتی تمیز و مرتب که با فاصله کمی از در به
 روی راه‌پله‌ها پهن شده و نمایی زیبا و تمیز را به
 داخل ساختمان بخشیده. از پله‌ها بالا می‌رویم که
 صدای بفرمایید و خوش‌آمدین گفتن‌های پدر و مادر
 مهتاب بلند می‌شود و من عرق جبینم به راه می‌افتد!
 پله‌ها تمام می‌شود و روی پاگرد سلام و
 احوال‌پرسی‌ها به راه!

با سری که مدام پایین می‌گیرم دست‌هایم به پدر
 مهتاب می‌دهم و سلامی بر لب می‌رانم.
 _ سلام آقا مجتبی.

دستی به بازویم می‌زند.
 _ به‌به آقا رضای گل... خوش اومدی پسرم...

تشکری می‌کنم و بعد از داخل شدن آن‌ها آخرین نفر
وارد می‌شوم. مهتاب با کمی فاصله از در ایستاده و
در چادری سفید خودش را قاب گرفته. سلامی
می‌گویم و جعبه شیرینی و سبدگل را به سمتش
می‌گیرم.

— سلام. تقدیم به شما.

لبخندی که به روی لب‌هایش نقش بسته بقدری
زیباست که من هم لبخندی می‌زنم. دو طرف چادرش
را به زیر بغلش می‌زند و در حالی که نگاهش به
روی گل‌های سبدگل است از دستم می‌گیرد.
— ممنونم.

به آرامی لب می‌زند.

— خیلی قشنگ!

من هم همچو خودش لب می‌زنم:

— همینم برات کمه دختر همسایه!

گونه‌هایش به آنی هم‌رنگ گل‌های رز درون سبدگل
می‌شوند و گوشه‌ی لبش را به دندان می‌گیرد.

نیم‌چرخ می‌زنم و خودم را به مبل کناری

حاج‌عباس که روی مبل دو نفره در کنار آقا مجتبی

جای‌گیر شده می‌رسانم و با ببخشیدی می‌نشیم.

— خیلی خوش اومدی پسرم... ماشالا هزارالله‌اکبر به

این همه آقایی. خدا حفظت کنه پسرم.

مادر مهتاب می‌گوید و من شرمگین از تعاریفش
سرم را به زیر می‌اندازم و با حفظ لبخندی محجوب
جوابش را می‌دهم.

سلامت باشین حاج‌خانم.

نگاه سنگین مهتاب و پدر و مادرش را به روی
خودم احساس می‌کنم و نای این‌که چندان سرم را
روبه بالا بگیرم در خود نمی‌بینم! چه شرایط سختی
بود فقط خدا حالم را می‌دانست و بس!

صحبت‌ها از هر کجا گفته می‌شود و سرآخر هم
حاج‌عباس اصل کلام را بر زبان می‌آورد.

آقا مجتبی، حاج‌خانم اگر اجازه بدین آقا رضای ما
با مهتاب خانم یه صحبتی داشته باشن تا ببینیم خدا
چی می‌خواد.

اختیار دارین حاجی... اجازه نمی‌خواد... مهتاب
هم دختر شما.

پدر مهتاب می‌گوید و با حرفش اجازه را صادر
می‌کند.

پاشو پسر. پاشو برو با مهتاب تو اتاق
حرف‌هاتون رو بزنید. مهتاب دخترم بیا آقا رضا رو
راهنمایی کن.

به گفته‌ی مادر مهتاب جامه‌ی عمل می‌پوشانم و از
جایم بلند می‌شوم که مهتاب هم از آشپزخانه بیرون
می‌آید و در کنار مبلی که مادرش و افسان نشسته‌اند

می ایستد و با دستش اشاره‌ای می‌کند و به آرامی
می‌گوید:

_ بفرمایید.

#۱۲۱

با اجازه‌ای می‌گویم و خودم را به کنار مهتاب
می‌رسانم. با رسیدن به اتاق خواب اشاره‌ای به
مهتاب می‌کنم.

ببخشیدی می‌گوید و جلوتر از من وارد اتاق
می‌شود. به میانه‌ی اتاق که می‌رسد؛ می‌ایستد و به
من نگاهی می‌کند. خودم را به دیواری که مقابلش
پشتی‌ای قرار گرفته می‌رسانم و حین نشستن به
روی فرش به مهتاب هم اشاره‌ای می‌کنم تا بنشیند.
_ بشین.

سری تکان می‌دهد و به دیواری که در راستای در
اتاق است تکیه می‌دهد و می‌نشیند.
چادرش را به روی پاهایش مرتب می‌کند و به
صورت زل می‌زند.

_ خب اول من حرف بزنم یا شما؟

کمی نیم‌تنه بالای‌ام را روبه جلو متمایل می‌کنم و
انگشتان دستم را درهم گره می‌زنم.

_ مگه حرفی‌ام مونده دختر همسایه؟
لبانش بیشتر کش می‌آیند.

_ نمی‌دونم من که خودم حرفی ندارم.
 کف دستاتم را کمی بر هم می‌مالم.
 _ نمی‌شه که نیومده بریم بیرون بگیریم ما حرفامون
 رو قبل از این مراسم زدیم و جواب مثبت همدیگه
 رو هم گرفتیم!
 شانه‌ای بالا می‌اندازد.
 _ پس چی کار کنیم؟
 یک دستم را به روی لبه‌ی پشتی قرار می‌دهم.
 _ خب من چندتا سوال می‌پرسم.
 چشمانش را به نشانه موافقت بر هم نهاد.
 _ بعد از ازدواج هم می‌خوای ادامه تحصیل بدی؟
 بعد بچه‌دار شدن چطور؟
 مدام می‌خواهد لبخندی که به روی لبش می‌نشیند را
 جمع و جور کند اما چندان موفق نیست!
 _ بعد از ازدواج که آره حتما ولی بچه‌دار شدن نه.
 دوست دارم کنار بچم باشم.
 به مزاح ابروهایم را در هم می‌کشم و با لحنی
 گلایه‌وار می‌گویم:
 _ پس بابای بچه چقدر تشریف داره که از وقت
 گذروندن با اون می‌خوای در بری و در عوض با
 بچش بیشتر وقت بگذرونی؟
 صدای خنده‌اش را با دستی که چادر را با آن مچاله
 کرده و مقابل دهانش گرفته سعی می‌کند خفه کند!

اما تکان خوردن‌های شدید شانه‌هایش نشان از اوج خنده‌اش است!

کمی خودم را همان‌طور نشسته به مهتاب نزدیک می‌کنم و کمی چادرش را در دستم تکانی می‌دهم. با همان لحن در حالی که خودم هم خنده‌ام گرفته می‌گویم:

__ نخذ جواب من و بده!

کمی بر خنده‌اش مسلط می‌شود.

__ چی بگم آخه.

نگاه چپ‌چپی‌ام را روانه‌اش می‌کنم.

__ بگو چرا می‌خوای بین باباش و بچش فرق بذاری؟

خنده‌اش را فرو می‌خورد.

__ آخه هنوز که چیزی مشخص نیست!

قاطع جوابش را می‌دهم.

__ برای من مشخص شده و تموم شده رفته. نکنه

هنوز مطمئن نیستی؟

بلافاصله جوابم را می‌دهد.

__ اگه مطمئن نبودم که الان این‌جا و تو این موقعیت

نشسته بودیم!

__ اینم حرفیه! ولی از زیر جواب در نرو!

نمی‌خواستم با پافشاری‌ام او را در معذورات قرار
دهم! جوابی که نداد من هم سوال دیگری را
پرسیدم.

_ می‌گم نظرت چیه تا چندسال کلا بچه‌دار نشیم؟
این جوری حداقل بیشتر می‌تونم ببینمت!
شرمگین چادرش را بیشتر به روی صورتش کشید
و صدای هیین گفتن آرامش بلند شد و بعد آن‌که
گفت:

_ زشته آقا رضا!

این بار من بودم که خنده‌ای سر دادم اما با صدایی
آرام!

#پست 122

دقایقی می‌شود که به جمع خانواده‌های مان
بازگشته‌ایم و مثبت بودن نظرهای مان را اعلام
کرده‌ایم.

جمعی که هر دو خانواده از این وصلت خشنود
هستند!

راحت‌تر از آن‌که فکر می‌کردم در مورد مسائل دیگر
به توافق رسیدند و همه‌چیز مهیا برای جشن عقدی
که قرار شد چند روز دیگر و آخر هفته برگزار شود.
فردایی که من و مهتاب به آزمایشگاه برویم و مابقی
روزها را هم به تدارکات جشن پردازیم.

لبخندی که روی لبان مهتاب است نشان از رضایت کاملش است و خوشحالی‌اش!

نمی‌خواهم اما چنین شبی را با همتا تصور می‌کردم! چنین شبی که مدت‌ها به انتظارش مانده و نقشه کشیده بودم و اما هیچ‌کدام به سرانجامی نرسید و حال این خواستگاری بسان آب خوردن راحت انجام شد. هرچند که رضایت پدر و مادر مهتاب هم از این خواستگاری‌ای کاملاً مشهود است که اگر رضایتی نداشتند همین امشب به مابقی مسائل نمی‌پرداختند و مسئله فکر کردن را پیش می‌کشیدند! اما آشنا بودن دو همسایه و شناخت از یکدیگر براحتی جاده‌ی این وصلت را هموار کرد!

صحبت‌ها و قول و قرارها که به اتمام می‌رسند با خداحافظی‌ای راهی خانه می‌شویم اما دلم را پیش دختری جا گذاشتم که لبان پر از خنده‌اش برای کش آوردن لب‌های من به تنهایی کفایت می‌کرد!

لباس‌هایم را با لباس‌های راحتی‌ام تعویض می‌کنم اما افسان بقدری خوشحال است که سرازیر نمی‌شناسد و فی‌الفور به الهه و الهام خبر می‌دهد و دقایقی بعد را هم به مرضیه‌ای که امشب هم در خانه مادرشوهرش مانده بود خبر می‌دهد.

حاج عباس هم برق نگاهش و چهره‌ی آسوده‌اش نشان از رضایتش دارد!

حال خیال من هم آسوده است که حداقل توانستم
 باری از دوش خانواده‌ام بردارم!
 به مانند همیشه رختخوابم را به حیاط می‌برم و روی
 تخت صندلی بعد از پهن کردن‌شان دراز می‌کشم.
 گوشی‌ام را از جیب بیرون می‌کشم. با وجود
 دلبری‌های امشب مهتاب و سرخ و سفید شدن‌هایش
 دلم کمی صحبت با او را می‌خواهد اما به پیام دادنی
 اکتفا می‌کنم.

«دختر همسایه فردا صبح زود آماده باش که بریم

آزمایشگاه و زود کارامون انجام بشه.»

یک دستم را زیر سرم می‌گذارم و گوشی را به روی
 سینه‌ام قرار می‌دهم و کمی پتو را بیشتر به روی
 خودم می‌کشم که پیام مهتاب هم می‌رسد.

«چشم پسر همسایه. ولی سبدگلی که آوردی خیلی

دلبری می‌کنه!»

لبخندی می‌زنم.

«صاحبشون که امشب برای پسر همسایه بیشتر

دلبری کرد!»

دیر جواب دادنش را به پای شرم دخترانه‌اش
 می‌گذارم!

«خوابت برد دختر همسایه؟»

«نه!»

کلافه می‌شوم و شماره‌اش را می‌گیرم.
_ الو؟

صدای آرامش را که می‌شنوم خیالم آسوده می‌شود!
_ مهتاب خانم؟

نمی‌دانم چرا هر بار با وجود خودش شیطنتم گل
می‌کند!

صدای ریز خنده‌اش را می‌شنوم.
_ خودمم جانم؟

او هم که الحق پای ثابت شیطننت کردن است!
_ جانت سلامت خانم خانما! گفتم اول کاری یکم

بیشتر یخامونو آب کنیم.

_ کار خوبی کردی فقط یخامون آب شد بعدش سیلی
چیزی راه نیفته؟

گوشه‌ی لبم را می‌خارانم.

_ نه دیگه تا اون حد. اون همه رو می‌ذارم بعد از
عقد و اینا.

صدای خنده‌اش را رها می‌کند اما با مدارا!

_ می‌گم مهتاب خانم نمی‌شه من شما رو ماهی صدا
کنم؟

صدای پر از شور و شغفش من را هم به وجد
می آورد!

_ کدوم ماهی؟ ماهی توی تنگ یا ماه تو آسمون؟
گوشی را مابین کتف و گوشم نگاه می دارم و دستم
را به روی پیشانی ام می گذارم.

_ ماهی تو تنگ نه! لیز میشه نمیشه گرفت تو
دست. همون منظورم ماه تو آسمونه. همون ماهی
خانم. ناراحت نمی شی که احیانا اگه مدام بهت بگم
ماهی؟

با لذت سوالم را پاسخ می دهد.

_ نه چرا بدم بیاد؟ ولی خب هر دم مهتاب هم بگو که
حداقل یادت نره.

نچی می کنم.

_ نه خیالت راحت یادم نمی ره.

کمی دیگر به صحبت کردن می گذرد و در نهایت هر
دو به شب بخیر گفتنی رضایت می دهیم!

.....

_ خواب موندی ماهی خانم! چشمت که پف کرده!
سایه بان ماشین را پایین می دهد و نگاهی در آینه اش
می کند.

_ دیشب دیر خوابم برد آخه!

نیم‌نگاهی به نیم‌رخش روانه می‌کنم.

_ مشکل نیست الان می‌ریم آمپول می‌زنی خواب به کل از سرت می‌پره!

سرش را می‌چرخاند و با نگاهی برنده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

_ نه دیگه! من قرار نیست آمپول بزنم! اونی که خون می‌ده شمایی!

یک تای ابرویم را بالا می‌اندازم.

_ اوکیه پس! حداقل خیالم راحت شد مثل این فیلما و

داستان ماستانا احتیاج نیست ببرمت یه جیگرکی

چرک و چیلی چند سیخ جیگر سفارش بدم و به زور

بگم بخور تا نخوری نمی‌ریم از اینجا بیرون!

بلافاصله صدای اعتراضش بلند می‌شود!

_ نه دیگه نشد! جیگرکی که باید بریم ولی خب چند

سیخ زیاد سفارش می‌دیم تا شما خونی و که از

دست دادی یکمش برگرده!

خنده بلندی را سر می‌دهم.

_ خوبه پس... جاهامون عوض شد! ایولا

خداوکیلی... حال کردم!

#پست123

.....

مهتاب

حال با وجود رضا و داشتنش دریایِ ساحلم آرام گرفته و دیگر خبری از طوفان نیست! دیگر خبری از همتایی که برایم در زندگانی‌ام طوفانی دهشتناک شده بود خبری نیست و من از این خشنودم! گرچه که رضا دچار دگرگونی‌های بی‌شماری شد اما حال خوشحالم! خوشحال از این‌که توانستم مردی را برای خود داشته باشم که

رویای روز و شبم شده بود!

مردی که وقتی از عشق ناکامش آن‌طور سخن می‌گفت گویی قلب مرا شرحه‌شرحه می‌کردند! منی که گوش می‌دادم و از درون خودخوری می‌کردم که چرا هیچ‌گاه قسمت نبود تا رضا آن‌طور برای دیگری از عشق و دوست داشتنش نسبت به من بگوید؟

با این‌که همتا را هیچ‌گاه ندیدم اما حسِ حسادت یکدم هم مرا رها نمی‌کرد! از این‌که رضا او را تا بدین حد دوست داشت و من در حسرت یک نیم‌نگاه کردن از جانب رضا در تب و تاب بودم! اما حال که رضا دارم نمی‌خواهم بی هیچ بهانه‌ای بودن با او را از دست دهم! لحظاتم را سخت

بگذرانم و مدام در کنکاش این باشم که رضا در گذشته چه کرده!

آن قدری رضا برایم مهم است که حتی حاضر نیستم با فکر و پرسیدن سوال‌هایی لحظات خوبمان با او را مخدوش کنم!

هیچ دلم نمی‌خواهد مجدد برای رضا گذشته‌ای را یادآوری کنم که برایش تماما عذاب است و بی‌شک برای خودم هم عذاب‌آور است!

می‌دانم که رضا ظاهرا خودش را شاد و بشاش نشان

می‌دهد و در باطن هنوز هم با خودش روراست

نشده! می‌دانم با وجود علاقه‌ای که به همتا داشت و

آن‌طور با حسرت و اندوه حرف زدنش از همتا، حال

دوست داشت تا به جای من همتا باشد! اما نشده و

رضا خودش را به هر در و دیواری می‌زند تا

فراموش کند! تا با شوخی و خنده با من سعی کند که

همه چیز را به باد بسپارد!

اما از نگاهش می‌خوانم! از ژرفای عمیق نگاهش

می‌خوانم که هنوز هم نتوانسته همتا را آن‌طور که

باید و شاید فراموش کند!

برای منی که فقط او را برای خود می‌دیدم و هزاران

تصور و خیالم را با او ساخته بودم آن هم فقط

خیال، سخت بود اویی که اولین مرد وارد شده به

دنیای دخترانگی‌ام است را با کس دیگری ببینم چه

رسد به رضایی که مدتی را هم با همتا سر کرده و
 یه دل نه و صد دل عاشقش شده بود تصور مرد
 دیگری را با او کند و چه بسا همتا را، عشقش را
 دست در دست مرد دیگری دیده بود و قلبش هزاران
 تکه شده بود!

حال برای من هم تصورش و رای تصورم است!
 تصور این که رضا را دست در دست همتا ببینم!
 از هر کابوس وحشتناکی، دهشتناکتر است و از هر
 آتشی سوزانده تر!

آن قدری خودم را غرق کرده ام که حتی متوجه نشدم
 رضا کی آزمایش خون را داد و حال در حال پایین
 دادن آستین لباسش است!

لبخندی می زنم. لبخندی به حلاوت عسل!
 لبخندی از جنس عشق و دوست داشتن!
 لبخندی که در پیش رضا واقعی ست و حقیقی!
 سرش را که بالا می گیرد و نگاهم را خیره به
 خودش می بیند لبخندی می زند. دکمه ی آستین
 لباسش را می بندد و مقابلم می ایستد.

_ زیاد که اذیت نشدی؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و با حفظ همان
 لبخند می گویم:

_ نه برای چی اذیت؟ شما آمپول خوردی من که
 سختم نبود.

_ کمی دستش را تکان می‌دهد و از درد جای سوزن
ابرو درهم می‌کشد.

_ نه بخاطر زیاد معطل شدنت می‌گم. لامصب این
زنه فکر کنم با شوهرش دعوا کرده بود که از من
انتقام گرفت! یه جوری خون کشید انگار جا من
شوهرش رو اون صندلی نشسته!

با صدایی نیمه بلند می‌خندم! خدا می‌دانست که چقدر
در کنارش حس آرامش و خوشی داشتم!
_ وای پسر همسایه به فکر دل منم باش!
کنارم روی صندلی می‌نشیند و فاصله‌ی میان‌مان
تنها کیف دوشی‌ام است!

نیم تنه‌ی بالایی‌اش را خم می‌کند و ساعد دست‌هایش
را به روی پاهایش می‌گذارد و سرش را به سمت
می‌چرخاند.

_ چاکر شما و دلتون هم هستیم ماهی خانم!
گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و نگاه می‌دزدم! خدا
می‌دانست در دلم چه آشوبی می‌شود با حرف‌هایش!
اما گویی رضا قصد داشت تا مرا به مرز جنون
برساند! شاید هم مجنون شدن! کاش کمی هم به دل
بی‌جنبه‌ی من رحم می‌کرد! کاش کمی افسار
حرف‌هایش را می‌کشید تا دل من را بیش از این
رسوا نکند!

_ سرخ و سفید شدناتم خریداریم ماهی خانم!

دستِ لرزان از سرخوشی‌ام را به پیشانی‌ام می‌رسانم
و تار موهایی را که روی پیشانی‌ام وجود ندارند را
کناری می‌زنم!

اما در دل امیدوار بودم تا رضا به حقیقت این
حرف‌ها را به من گفته باشد! نه فقط صرفاً برای
این‌که با این حرف‌ها خودش را سرگرم کند تا همتا
کمتر به ذهنش رسوخ کند! تا شاید کمتر من را همتا
ببیند!

مطمئن بودم با فکریایی که به سرم خطور می‌کنند
چهره‌ام دلگیر خواهد شد! گردِ غمی که ناخودآگاه به
صورت‌م پاشیده شد! همان هم شد و این از نگاه فرز
و تیزِ رضا دور نماند!

_ چرا ابری شدی ماهی خانم؟

سری تکان می‌دهم و سعی در مخفی کردن حال و
احوال‌اتم می‌کنم! هیچ نمی‌خواهم بهترین روزهای
زندگی‌ام را با فکریایی عبث خراب کنم!

_ نه اتفاقاً ابرها رو کنار زدم! می‌گم الان باید دقیقاً
چی کار کنیم؟

زبان‌ش را به روی لب زیرینش کشید و گفت:

#پست 124

_ اگر مایل باشی بریم اون اتاق که دارن مسائل
زن‌وشوهری و با فیلم نشون می‌دن!

حین گفتن حرفش با انگشت اشاره‌اش هم به اتاقی نشانه رفته بود که تعدادی دختر و پسر جوان نیز در آنجا حضور داشتند. این مسئله و رای تصورم بود و حتی نمی‌توانستم برای ثانیه‌ای در آن اتاق و با شرح مسائل زناشویی، بعد از آن چشم در چشم رضا شوم! نگاهم در حالی که به رضا و آن اتاق در گردش است که لبخندی خجل‌وار به روی لب نشانده‌ام و گونه‌هایم از شرم در حال سوختن هستند!

__ نه... نه چه کاریه حالا. خیلی باید منتظر جواب بمونیم؟

لحن خندانش نشان از وضعیت موجود من بود! دستی به صورتش کشید.

__ فکر کنم یه نیم الی یک ساعت.

نچی کردم و نگاهم را یک دور در آزمایشگاه گرداندم.

__ حالا یک ساعت تو همینجا منتظر بمونیم؟ به یک‌باره از جایش بلند شد و کنارم ایستاد.

__ نه وقتی کار دیگه‌ای نداریم مهم نیست. بریم یه دوری بزنی بعد میایم جواب رو می‌گیریم.

از خدا خواسته از جایم برخاستم و بند کیف را به روی شانه‌ام انداختم.

__ حالا کجا بریم؟

در کنار هم به سمت خروج از آزمایشگاه هم‌قدم شدیم.

__ خب از اونجایی که من خونم یه شیشه رفته می‌گم بریم همون جیگرکی نظرت چیه؟ موافقتم را با لبخند عمیق اعلام کردم!

در طول مسیر تا رضا بتواند جیگرکی‌ای پیدا کند به شوخی و خنده گذشت.

به مزاح‌هایی که غالباً در باطن مثبت هجده بودند و برای سرخ و سفید شدن من و سر کیف آمدن رضا از احوالات من!

در هر ثانیه خدا را بابت وجود او و گره زدنش با
بخت و اقبالم دعا و ثناگوی بودم.

اویی که تمام تلاشش را می‌کرد تا بلکه مهر من را
پذیرای دلش کند!

اما کاش می‌دانستم لبخندها همیشگی نیستند!

کاش می‌فهمیدم روزی فرا می‌رسد که در منجلابی
بیفتم که حتی خودم هم حال خودم را نفهم!

کاش می‌فهمیدم اتفاقاتِ روزگار همیشه بر یک
پاشنه‌ی در نمی‌چرخد!

برای پیدا کردن جیگرکی‌ای مجبور شدیم مسافت به
نسبت طولانی‌ای را طی کنیم و در نهایت هم با دیدن
رستورانی کوچک رضا ماشین را با کمی فاصله
مقابلش پارک کرد.

_ بفرما جوینده یا بنده‌ست! اینم از جیگرکی.

هر دو از ماشین پیاده شده و به داخل جیگرکی
رفتیم.

فضایی تقریبا سنتی با وجود تخت‌صندلی‌هایی که
موجود بود و حضور چندین مشتری دیگر.

#پست125

روی تخت‌صندلی‌ای که کنار دیوار قرار داشت و
انتهای رستوران بعد از درآوردن کفش‌های مان
نشستیم. باور این‌که تمام مدت در کنار رضا سر کنم
هم‌چو خواب و خیالی شیرین می‌آمد...

گویی رخت‌سرای عقم، دلم و جانم به تاراج عشق و
سرمستی و شوق درآمده‌اند!

گویی نسیمی خوش که تمام آمال و آرزوهایم را
سوار بر رج قاصدک‌ها کرده و در آسمان زندگی‌ام
به پرواز درآورده!

تمام سال‌ها به انتظار رضا بودن حال ارزشش را
نشان داده بود.

سال‌های فراق و دوری و خودداری کردن؛ حال به
ثمر نشسته بود!

به ثمر نشستن برای مردی که ارزشش را داشت!
لبخندهایش گویی برایم بسانِ طرح و نقشی زیبا از
مهربانی خدا بر من هستند!

نگاه‌های جذابش و رفتار سنگین مردانه‌اش دل و وجود دخترانه‌ام را رنگین‌تر می‌کند و نمی‌دانم رضا را حال صاحب شدن به پاس کدامین کار خوبم بوده! رضایی که کم نیست و آوازه‌ش در محل برای تعریف و تمجید و ستاره باران شدن چشمان کافیست!

_ خب ماهی خانم چند سیخ می‌خوری؟

حتی حال که با لحنِ بم و گیرایش من را ماهی خطاب می‌کند احساسات دست‌نخورده‌ام را دچار فرازونشیبی بی‌حد و حصر می‌کند! با لبخندی جوابش را می‌دهم.

_ واسه من فقط دو سیخ. نکه سنگینه نمی‌تونم زیاد بخورم.

عکس‌العمل حرفم در چهره‌اش می‌شود دادن یکتای ابرویش رو به بالا!

_ فقط دو سیخ؟ مطمئنی سیر می‌شی؟

پلک‌هایم را یکبار برهم می‌بندم و باز می‌کنم.

_ اره خب واقعا دو سیخ!

کمی به جلو متمایل می‌شود و انگشتانش را درهم گره می‌زند.

_ خیلی شرمنده ماهی خانم! ولی خب تو مرام من دو سیخ جیگر خوردن اونم برای بار اولی که زنم رو دارم میارم بیرون خوبیت نداره! کم کمش من و

تو دوتایی با هم باید یه ده سیخ بخوریم! اونم با
نون داغ!

از لفظ زنی که به کار می برد دلم مالامال از حس
خوشی لبریز می شود! چرا طروات زیبایی دارد
این گونه صدا کردم آن هم از زبان رضا!
تراوش احساساتم می شود برقی که در چشمانم
جریان می گیرد! کاش رضا می دانست من عاشق و
دل بسته اش بعد از این همه سال دلم هنوز هم آرام و
قرار نگرفته! کاش می دانست دلم پیر از هیجان و
شور است و این گونه خطاب کردم هم چو سونامی ای
بر سیطره ی وجودم عمل می کند!
با لبانی که کش آمده و با چشمانی که از تعجب
حرفش گرد شده، می گویم:

_ وای! واقعا ده سیخ؟ اونم برای صبحانه؟

یک دستش را به روی لبه ی تخت صندلی می گذارد
و بی صدا می خندد...

_ کاری نداره که. با بگو و بخند می خوریم باهم...

بعدش به خودمون میایم و میبینم تموم شده و چیزی
تو ظرف نیست جز خرده های نون!

در جوابش نگاه بهت آمیزم بود و سکوتی که میان
لب هایم جاری بود...

رضا طبق گفته خودش سفارش ده سیخ جیگر را داد
و نان داغی که بقول خودش بوی طراوت زندگی
تازه‌ای را داشت...

همان‌طور که گفته بود شد!

با بگو و بخندهایی که از حرف‌هایش به راه انداخته
بود ده سیخ جیگر در مدت زمان کمی خورده شد اما
خودش برایم لقمه می‌گرفت... لقمه‌ی اول را تمام
نکرده لقمه‌ی دوم از راه می‌رسید و خودش که به
اندازه‌ی دو لقمه‌ی من برای خودش درست می‌کرد و
دولپی می‌خورد...

گویی مدت زمان زیادی است که هر دو برای هم
بوده‌ایم... گویی از همان اول و همان چندسال قبل
بنام هم شده بودیم که به راحتی در کنار هم از
بودن‌مان لذت می‌بردیم...

سعی می‌کردم تمام لحظاتم را طوری با رضا وفق
بدهم که او هم تلاشش را کند تا دیگر هیچ اثری از
همتا نباشد...

دیگر یادی هم از همتا نباشد و گویی که هیچ‌وقت
درون زندگی رضا هم پای نگذاشته!

#پست 126

صبحانه خوردن مان که به پایان رسید هر دو همراه هم برای گرفتن جواب آزمایش مجدد به آزمایشگاه برگشتیم.

از این که می دیدم رضا سرخوش است، هر چند نه از تهل اما برایم کافی بود!

این که او را همانند سابق ببینم!

_ تو بشین تو ماشین من برم جوابارو بگیرم و پیام. با لبخندی جوابش را می دهم.

_ باشه منتظرم.

سری تکان می دهد و از ماشین پیاده می شود. بعد از رفتنش خودم را سرگرم دیدن ماشین ها می کنم اما نگاهم که به گوشی رضا روی داشبورد می افتد حسی هم چو خوره به جانم می افتد تا کمی درونش سرک بکشم. می دانم که کارم بزرگترین اشتباه ممکن است! می دانم که نباید به حریم شخصی رضا در حال حاضر وارد شوم اما همان حس کنجکاوی و کنکاش امانم را می برد و من در حرکتی گوشی رضا را از روی داشبورد چنگ می زنم.

تپش قلبم اوج می گیرد و مدام لب زیرینم را به سلابه دندان هایم در می آورم! شاید با هدف و بی هدف

گوشی رضا را برداشته ام! اما دلم می خواهد بدانم آیا باز هم اثری از همتا در گوشی رضا به یادگار مانده؟ رضایی که او را عمیقا دوست داشت!

گوشی ساده‌ای که در دل خدا خدا می‌کنم تا رمزی
 برای وارد شدن نخواهد! اما نگاهم را هم به در
 آزمایشگاه مدام گره می‌زنم تا مبادا رضا بیاید و من
 رسوا شوم!
 دکمه‌اش را فشار می‌دهم و بقدری هول شده‌ام که
 حتی نمی‌دانم به کدام بخش گوشی سرک بکشم!
 نفس عمیقی می‌کشم و وارد پیام‌ها می‌شوم. کمی
 اسم‌ها را بالا و پایین می‌کنم اما با دیدن اسمی ابرو
 در هم می‌کشم.

«بی‌معرفت»

ناخن انگشت شستم را میان دندان‌هایم اسیر می‌کنم.
 دستانم می‌لرزند اما وارد باکس پیام‌هایش می‌شوم.
 پیام‌هایی که برای مدت زمان زیادی هستند!
 اما پیام‌هایی که رضا فرستاده نظرم را جلب می‌کنند!
 پیام‌هایی که جوابی نداشتند!

«حداقل جوابمو بده بگو چی برات کم گذاشتم؟»

همتا دارم دیوونه می‌شم!

لعنتی چشم خشک شد به این گوشي سگ مصب

نمی‌بخشمت همتا داغ گذاشتی رو دلم...»

عصبی از پیام‌ها بیرون می‌آیم و وارد گالری
می‌شوم. گالری‌ای که با یک حرف پوشه خصوصی
دارد!

پوشه‌ای که تنها با اسم «ه» نوشته شده!
فقط و فقط سه عکس می‌بینم! پس همتا این دختر
بوده!

پس رضا حق داشت که بگوید چشم‌هایش دنیايم
بودند!

چشمانِ مشکی و کشیده و درشت!
اما کاش می‌دانستم من غرق شده در گوشي رضا،
خود رضا با مخفی کردن خودش در پشت دیوار
مشغول نگاه کردن به من و حرکاتم است!
کاش کمی او را بیشتر درک می‌کردم...
او و دوست داشتنش را...
خودم را جای او می‌گذاشتم...
اویی که ثابت کرد وقتی حرفی بزند هم‌چو مرد پای
آن خواهد ایستاد...

کاش کمی حس‌های زنانه‌ام را کنترل می‌کردم و با حسادت‌های کورکورانه برای کسی که در زندگی رضا حضوری ندارد به خودم و روحیه‌ام آسیب نمی‌زدم!

من که تمام تلاش او را می‌دیدم اما در ظاهر به خودم می‌گفتم و تلقین می‌کردم برایم مهم نیست و در باطن خلافتش را به خودم ثابت می‌کردم! نادم و پشیمان از کارم گوشی را خاموش کردم و به جای قبلش برگرداندم.

ثانیه‌هایی بعد بود که رضا هم آمد. اما لبخند به لب داشت. برخلاف من که اعصابم متشنج شده بود!

#پست 127

ماشین را دور زد و سوار شد. پاکت حاوی جواب‌ها را به روی پاهایم قرار داد و با همان لبخند جذابش مقابل صورتم بشکنی زد و گفت:

__ ماهی خانم چگونه؟ نمی‌خوای بدونی جواب آزمایش چی شد؟

نگاه از دو انگشت میانی و شستش که به هم چسبانده بود گرفتم و خنده‌ای هرچند مصنوعی به روی لبانم نشاندم و گفتم:

__ خوب این‌طور که تو شاد و شنگولی باید جواب هم همونی باشه که می‌خوایم دیگه.

کمی نیم‌تنه‌ی بالایی‌اش را به سمت چرخاند. نگاهش را عمیقا به روی صورتم گرداند.

_ پس می‌گی شاد و شنگول نباشم؟ یه دختر گیرم اومده از نوع مهتاب خانومش!

با حرفی که زد گویی کیلو کیلو قند را در دلم آب می‌کردند! لبخندم این‌بار حقیقی بود! طوری که رضا هم بخوبی متوجه شد و ابروهایش را تاب داد.

_ ایولا حالا شد! چی بود اون الکی خنده‌ت که فقط لب و لوجه‌ت کج و معوج شده بود؟ الان لب‌ت

درست شده مثل یه ماهی سرخ و خوشگل که هوس می‌ندازه به جون آدم تا هی بهشون نگاه بندازه!

آب دهانم را به سختی قورت دادم! هرچه می‌کردم نگاه از نگاه رضا بگیرم نمی‌توانستم! گویی کششی هم‌چو آهن ربا به یکدیگر داشتیم!

فاصله‌ی صورت های‌مان به چند سانت می‌رسید و قلبم پرتپش‌تر از هر لحظه‌ای!

اماتکانی به خودم دادم و سرم را کنار کشیدم. پاکت جواب آزمایش‌ها را در دست گرفتم و سعی کردم

کمی جو میان‌مان را تغییری بدهم!

_ می‌گم... خب... حالا چی کار کنیم؟

رضا ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

_ بریم واسه آخر هفته دنبال یه سالن خوب برای

مراسم عقد. بعدش هم یه زنگ می‌زنیم به

خانواده هامون و می‌گیم که خرید هامون رو می‌خوایم انجام بدیم. تا آخر هفته هم که وقت کمی مونده و باید به خیلی از کارا برسیم. دعوت از مهمونا هم هست!

هر چه بیشتر پیش می‌رفتیم و هرچه بیشتر رضا از رخدادهای آینده می‌گفت من هم دلم قرص و محکم‌تر و عاشق‌تر می‌شد!
اما به یک‌باره گفت:

__ می‌گم اول بریم من برای خودم یدونه از این گوشی جدیدا بخرم دیگه این فکستی عمرش رو کرده و به دردم نمی‌خوره. بدم ماهی خانوم برام راش بندازه.

متعجب از حرفی که گفته ابرویی بالا انداختم.
__ چرا می‌خوای گوشیت رو عوض کنی؟ آخه الان یدفعه‌ای؟

نگاهش همچنان به مقابل بود.

__ آره یدفعه‌ای خودمم خسته شدم ازش. درست و حسابی کار نمی‌کنه دیگه. یه سیم‌کارت جدید بگیرم و چه می‌دونم از این دم و دستگاه‌های دیگه گوشی. در سکوت به نیم‌رخ جدی‌اش خیره ماندم. گمان می‌کردم شوخی می‌کند اما وقتی بعد از طی کردن مسیری مقابل موبایل فروشی‌ای نگه داشت به این اطمینان رسیدم که پای حرفش ایستاده!

**_ پیاده شو ماهی خانم! بریم ببینم سلیقه خانم آیندهم
چطوره!**

با ناباوری پیاده شدم و در کنار رضا هم قدم شدم و
هر دو وارد موبایل فروشی شدیم. رضا درخواست
موبایلی را کرد اما نه فقط برای خودش!
دو عدد گوشی‌ای را سفارش داد که برای خودش
رنگ مشکی باشد و برای من سفید.
دست دراز کردم و کمی آستین پیراهنش را کشیدم و
به آرامی پیچ زدم.

**_ داری چی کار می‌کنی؟ من خودم گوشی دارم! الان
خدا تو من پول گوشی‌هاست!**

نیم‌چرخ زدم و دست مردانه‌اش را به روی دستم
گذاشتم. خیره به چشمانم همچو خودم پیچ زدم:
**_ دوست دارم بخرم ماهی خانم! اصلاً دلم می‌خواد
همه‌ی وسایلمون رو با هم ست کنم. ناراحت میشی؟
از آفاق چشمانم، از دریچه‌ی نگاهم به آسمان
چشمانی نگاه می‌کردم که برایم همچو تلالوء نور
خورشید بودند...**

همچو آب زلالی که در آن خودم را می‌دیدم...
باید در جواب مهربانی‌های رضا چه می‌گفتم؟
_ اما آخه...

مهربان لب زد:

اما و آخه نداره مهتابم! درسته خیلی زوده واسه عاشق شدنِ اسطوره‌ای من به تو اما بدون وقتی فالت افتاد تو فنجون زندگیم محاله بذارم خم به ابروت بیادا! حله ماهی خانوم؟
لبخند دندان نمایی زدم و با عشق و شور سری تکان دادم.

دگر از خدا چه می‌خواستم وقتی خواب‌ها و رویاهایم به حقیقت پیوسته بودند؟
دگر چه چیزی در زندگی‌ام کم بود؟
رضا خودش یک تنه همه‌ی کارها را بر دوش گرفته بود و من همچو او مردی در کجای زندگی‌ام می‌خواستم داشته باشم؟

با شادمانی گوشی‌ها را خریدیم و رضا در مقابل چشمانم گوشی قبلمش را با تمام خاطراتی که در آن داشت بعد از خاموش کردنش داخل جویِ آبی عمیق انداخت...

گوشی رفت...

عکس‌های همتا رفت...

پیام‌هایش با همتا...

شماره همتا...

همه و همه رفت و در گوشی جدید مقابل چشمان خودم نام من را به عشق اول و آخر ثبت کرد و در گوشی‌ام نامش را به عشق و اول آخر ثبت کردم...

با شماره جدیدش با خانواده‌اش تماس گرفت و شماره‌اش را داد و اعلام کرد که امروز با خرید با من و رزرو سالن برای مراسم عقد خواهند گذراند. از آنجایی که رضا اهل رفیق بازی نبود پس دوست چندان هم نداشت که بخواهد بابت نبودن شماره‌اش در دست آن‌ها ناراحت باشد...

همان اول برای رزرو سالن کوچکی برای مراسم عقد رفتیم و بعد از انتخاب تم رنگ و قرار دادن وسایل مربوطه داخل اتاق و رنگ‌شان خیلی زود به توافق رسیدیم.

#پست 128

بعد از آن به سراغ محضر خانهای رفتیم و با دادن جواب آزمایش و شناسنامه‌های مان و دادن آدرس سالن و ساعت برگزاری مراسم از روحانی‌ای خواستار خواندن عقد در آخر هفته شدیم...

همه‌ی کارهای مان بسان آبی جاری در حال گذران بود و زمزمه‌های از سر عشق بر لب‌های مان جاری.

به پاساژی رفتیم و در میان خنده‌های مان کارت دعوتی برای روز عقد را هم سفارش دادیم.

تعداد کمی و تعداد بیشتر را برای مراسم عروسی گذاشتیم.

با خانواده‌ام طی تماسی اعلام کرده بودم که به همراه رضا برای انجام کارهای عقد کنارش هستم و ممکن است دیر به خانه برگردیم.

پدرم و مادرم آن قدری از بودن رضا به عنوان دامادشان خشنود بودند که شادمانی‌شان بی‌حد و حصر بود...

پدرم که پسری هم‌چو رضا آرزویش بود! اما من و خواهرم مهناز که چندین سالی از من کوچکتر بود تنها فرزندان‌شان شدیم. حال وجود و بودن رضا آن‌ها را هم سر کیف آورده بود...

پدرم که در همان تماس اعلام کرد مبلغی را به کارتم واریز می‌کند تا در خرید برای رضا مشکلی نداشته باشم و من چقدر ممنونش بودم.

خریدمان منتهی به کرایه لباس عقد شد و کت و شلواری برای رضا و خرید حلقه و ساعت و

سرویس طلایی ظریف و زیبا. به همراه کمی وسایل
آرایش و خرده خریدهای دیگر...

گذران ساعت را احساس نمی‌کردیم و زمانی
بخودمان آمدیم که گرسنگی به معده‌مان فشار
آورد...

_ من که فست فود نمی‌خورم دل و روده‌م حساسی
به‌م می‌پیچه نظرت چیه با یه غذای درست و
درمون؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_ خب هر چی برای خودت سفارش دادی برای منم
همون.

نگاهش رنگ قدردانی بخودش گرفته بود وقتی که
گفت:

_ ایولا دختر همسایه! حال می‌کنم وقتی می‌بینم
اینطوری پایه‌ای! بزن بریم یه دیزی سنگی مشتی
بزنیم به بدن!

خنده‌ای سر دادم و همراه هم به بیرون از پاساژ که رستوران سنتی‌ای قرار داشت رفتیم.

همانند صبحانه خوردن مان این بار هم در حالی که دست‌های مان مملو از خرید بود روی تخت صندلی‌ای نشستیم.

این بار کمی نزدیک به هم و این بار دیگر کمتر خجالت و شرم بر من چیره می‌شد! رضا طوری با من به صحبت می‌نشست که خبری از احساس غریبی بودن نداشتم!

با این که چندین هفته با هم به صحبت پرداخته بودیم اما نه به عنوان یک زوج و نه به عنوان یک زن و شوهر و نه به عنوان دختر و پسری که قرار است در زیر یک سقف زندگی کنند و خیلی از مسائل زناشویی را در کنار هم بگذرانند!

#پست 129

.....

کتاب آسمانی قران در دست هردوی مان و هر دو نگاه مان به آیه‌هایی ست که نشان از راه و زندگی آینده مان دارد...

خانواده هر دوی مان به همراه اقوام درجه یک در اتاق عقد حضور دارند و در بزم وصال مان به تماشا ایستاده‌اند. عاقد برای سومین بار پرسیده و من زیرلفظی‌ام را هم از خاله افسانه گرفته‌ام. نفس عمیقی می‌کشم و قران را می‌بندم و بوسه‌ای روی آن می‌زنم.

از خدا در دل طلب می‌کنم تا زندگی‌ام را طوری بسازد که به صلاح من و رضاست و آن چیزی را رقم بزند که سرنوشت مان مُهر خورده است.

_ با اجازه پدر و مادرم و بزرگترای مجلس بله.

جوابم را می‌دهم و به آنی اتاق عقد پر می‌شود از صدای هلهله و کل کشیدن و دست زدن‌ها. رضا هم جوابش را می‌دهد و سیل تبریکات به سمت مان روانه می‌شود.

هر کدام از اقوام کادوی شان را به دستمان می دهند
و تک به تک از اتاق عقد خارج می شوند.

من می مانم و رضا و خانواده های خودمان که با
شادمانی شروع به انداختن حلقه های مان می کنیم و
سرویس طلایی که رضا خودش تک به تک در
آویختن شان کمک می کند.

چشمانش برق خاصی دارند که دلم را به تب و تابی
می اندازد تمثال زدنی!

بقدری خوشحال است که لبخند از روی لبانش یک
لحظه هم محو نمی شوند.

به جمع مهمانان بازگشتیم و بعد از کمی خوش و
بش کردن به درخواست ارکستری که موزیک
مخصوصی را پخش کرد شروع به رقصیدن مقابل
هم کردیم.

رضا مردانه و جذاب دست هایش را تکانی می داد و
من هم با وجود پف زیاد لباس و دسته گلی که در
دست داشتم آرام شروع به دلبری کردن برای
رضایی را کردم که بالاخره برای من شده بود!

بالاخره بعد از چندین سال عشق و دوست داشتتم به
 ثمر رسیده بود و من روی پا بند نبودم!
 مستانه می رقصیدم و می چرخیدم و غرق خوشی
 شده بودم....

اما این را فراموش کرده بودم که گاهی نمی شود
 آنچه که ما انتظارش را داریم!
 گاهی همانی نمی شود که مدت ها خواب و خیالش را
 می دیدم!

باید خودم را برای هر اتفاقی آماده می کردم و
 روحیه ی عاشقم را سرسخت تر!

مست و خرامان بدور هم می چرخیدیم و
 لحظه های مان را ثبت می کردیم....

اما این که رضا را، روحیه اش را بشاش می دیدم هر
 دم نفس آسوده ای می کشیدم!

.....

_ مهتاب؟

_ جونم؟

دستش را به دور شانه‌ی برهنه‌ام حلقه می‌کند.

_ راضی بودی از جشن امروز؟

با دسته گل آرام ضربه‌ای به روی بینی‌اش می‌زنم.

_ چرا باید ناراضی باشم پسر همسایه؟

حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر می‌کند و بوسه‌ای به روی سرشانه‌ام می‌زند که به آنی بدنم می‌لرزد!

لرزشی که از اولین بوسه‌ی رضاست!

بوسه‌ای که حال تپش قلبم را اوج می‌بخشد!

در اتاقی که فقط خودمان هستیم و در قفل شده‌ای که از نیامدن احتمالی کسی است!

آن هم در خانه‌ی ما و بعد از اتمام مراسم عقد که تا
 آخر شب دقایقی را با رضا قرار است بگذرانیم.

اما استرس و اضطرابی که از این اولین دارم بقدری
 زیاد است که بدنم یخ کرده و ارتعاشی گرفته!

_ نمی‌خوام واست از چیزی کم بذارم! دلم می‌خواد
 برات بهترینارو ردیف کنم!

نگاه از چهره‌اش می‌گیرم.

_ خودت بهترینی دیگه چی بهتر از این؟

دست دیگرش را زیر چانه‌ام می‌زند و صورتم را
 جلو می‌کشد...

قلبم بسان گنجشکی از باران خیس شده می‌لرزد!
 آن قدری که پاهایم هم یخ می‌کند!

_ زبون می‌ریزی ناجور! بعد انتظار نداری که منم
 بی جواب بذارم؟

گوشه‌ی لبم را می‌گزم که بسرعت نگاهش به آن سمت کشیده می‌شود.

انگشت شستش را بالا کشیده و لبم را به آرامی از اسارت دندان‌هایم خارج می‌کند...

_ الان اجازه می‌دی؟

با تعجب می‌گویم:

_ اجازه برای چی؟

_ برای این!

بلافاصله بعد از حرفش لب‌های مردانه‌اش را به روی لب‌هایم می‌گذارد و نفسم را حبس می‌کند!

احساس می‌کنم قلبم در دهانم می‌کوبد!
بی‌حرکت باقی مانده‌ام و فقط به حال خرابم فکر می‌کنم که با هر بازی لب‌های رضا به روی لب‌هایم دست و پاهایم بی‌حس و سرتیر می‌شوند!

به گمانم حالم را می‌فهمد که من را بیشتر به خودش
می‌چسباند و فشار دستش به روی کمرم زیاد
می‌شود!

می‌دانم که برای مردی هم‌چو رضا سرکوب کردن
خواسته‌های مردانه‌اش سخت است!

می‌دانم و نمی‌خواهم خودِ محرم را از او دریغ کنم!
از او بی که با کارهایش حالم به یغما می‌رود!
از او بی که آرامشِ کارش در قبال تب تندش چیزی
نیست!

#پست 130

می‌خواهم همپای او شوم اما بقدری رضا زیبا کارش
را انجام می‌دهد که حالی برایم نمانده!

دستم به روی سینه‌ی مردانه‌اش مشت می‌شود و
کمی پیراهن سفیدِ اندامیِ مردانه‌اش در چنگِ میان
دستم می‌ماند!

آوایی هم‌چو رضا از میان لب‌های اسیرشده‌ام توسط
 رضا خارج می‌شود و رضا چشمان از خمار شده‌اش
 را باز می‌کند و سرش را عقب می‌کشد.

با همان نگاه در چشمانم به آرامی پچ می‌زند:
 _ اذیت شدی؟

گوشه‌ی لبم را می‌گزم که باز هم رضا انگشت
 شستش را روی لبم می‌کشد و نوازشی می‌دهد.

_ خیلی خواستنی بودن نشد جلو خودم و بگیرم!
 دردت که نیومد؟

باید صادقانه اعتراف می‌کردم که لذت‌بخش‌ترین درد
 بود!

اما دردی آرام و نرم!

از شرم نگاهم را به زیر می‌اندازم و به آرامی
 زمزمه می‌کنم.

_ نه... _

نفس عمیقی می‌کشد و دستِ داغ و سوزانش و جب
 به جب بالاتنه‌ی برهنه‌ام را نوازش می‌کند و من
 پوست بدنم به گزگز می‌افتد و خودم را جمع می‌کنم
 که رضا به آغوشم می‌کشد و سرم را به روی
 سینه‌اش می‌گذارد...

سینه‌ای که تپش قلبش بی‌امان است!

لب‌هایِ نمناکش را به گوشم نزدیک می‌کند و پیچ
 می‌زند...

__ خیلی دلم می‌خواست امشب می‌رفتیم سرخونه
 زندگی‌مون اما خب باید تحمل کرد... ولی ازم نخواه
 که لمس کردنت رو کنار بذارم! حتی شده باشه واسه
 چندثانیه! الحق که اسم مهتاب بدجوری بهت میاد...
 پوستت مثله خودِ مهتاب!

با هر حرفش خودم را در آسمان‌ها می‌بینم...

با هر حرفش که با صدایِ خش‌دار و بم مردانه‌اش
 گفته می‌شود بیشتر دلم می‌خواهد در کنارش
 زنانگی‌ام را به رخ بکشم!

اما می‌خواهم این چندماه دوران نامزدی را سر کنم
تا او را بیشتر به خودم وابسته کنم!

طوری که هر لحظه عطش من را داشته باشد!

بسانِ خودم که هر ثانیه دلم برایش حریقی خاموش
نشدنی می‌شود!

#پست 131

گویی آسمان را به زمین آورده‌ام که سوار بر
ابرهایی خیالی روزگارم را می‌گذرانم...
روزهایی که همگی نام و رنگ و نشانی از رضا
گرفته‌اند...

روزهایی که تمام ثانیه‌هایش با رضا پر شده...
با رضا قرار گذاشته‌ایم تا برای دیدن خانه‌ای برویم.
خانه‌ای که محل و مامن آرامش‌مان باشد.
خانه‌ای که شاهد اتفاقات زیبای زندگی‌مان باشد.
شور و شعفی که به سراغم آمده وصف ناشدنیست!
کرم‌مایع را بیشتر به روی صورتم می‌زنم و با هر
دو دست‌انم به جان پوست صورتم می‌افتم تا همه‌جای
صورتم از کرم رنگ بگیرند.

کارم که به اتمام می‌رسد کمی هم رژ و ریمل می‌زنم.
می‌دانم که رضا علاقه‌ای به آرایش غلیظ ندارد به
همین دلیل به کمش قناعت می‌کنم.
از چهره‌ام که راضی می‌شوم لباس‌هایم را به تن
می‌زنم.

__ مهتاب دیر می‌یاین؟

کیفم را بدست می‌گیرم و جواب مادرم را هم در
همان حین می‌دهم.

__ نمی‌دونم که مامان. از یه طرف هم خونه ببینیم
هم برای عروسی مرضیه می‌خوایم بریم لباس بخریم
دیگه نمی‌دونم چقدر طول بکشه.

دستی به موهای زیتونی رنگ و مصری‌اش می‌کشد.
رنگی که برای مراسم عقد به موهایش زده بود و
حال کمی جلوی موهایش رنگ‌شان رفته و تک و
توک موهای سفیدش نمایان شده بود.

__ باشه ولی سعی کن زیاد دیر نشه. مراقب خودت
هم باش.

چشمی می‌گویم و همان لحظه هم صدای زنگ آیفون
بلند می‌شود. با دیدن رضا لبخندی می‌زنم و در را
باز می‌کنم.

__ مامان خداحافظ.

جوابم را می‌دهد و من با وسعتِ بیکرانی هم‌چو دریا
از سرخوشی از پله‌ها سرازیر می‌شوم.

معنی مراقب خودت باشه‌ی مادرم را هم خیلی خوب می‌دانم!

مراقبتی که فقط باید تا شب عروسی باشد و بس! روی پاگرد می‌ایستم و کفش‌هایم را به پا می‌زنم. سایه‌ی رضا را در پشت در می‌بینم و لبخند عمق بیشتری می‌گیرد. در را باز می‌کنم و نگاهم در نگاهش گره می‌خورد. سلام.

نگاهی به چپ و راست کوچه می‌اندازد و در نهایت روی صورتم ثابت می‌ماند. سلام ماهی خانم. بریم؟

هر دو دستش درون جیب‌های شلوار مشکی رنگش است و پیراهن چهارخانه‌ی سبز تیره‌رنگی به تنش دارد. موهایش را زیبا حالت داده و امان از ته ریشش که هوس لمس‌شان را به جان انگشتانم می‌اندازد! بریم.

در ماشین را برایم باز می‌کند. در خدمتیم بانو.

تک خنده‌ای می‌زنم و بعد از سوار شدنم رضا هم در را می‌بندد. نیم‌چرخ می‌زند و خودش هم سوار می‌شود.

خب حالا اول کجا بریم؟

#پست 132

بی تابانه و بی صبرانه در حالی که هر دو دستم را
تکاتی می دهم پر از شوق می گویم:
_ خب اول از همه پیدا کردنِ خونه! بعد هم خرید
لباس.

با حالتی نمایشی گوشه‌ی چانه‌اش را می خارانند!
_ نمی‌شه هر بار به یه بهونه بریم بریم؟ امروز
خونه فردا خرید! منم بیشتر می بینمت این طوری!
حسی به حلاوت عسل تمام حس چشایی‌ام را پر
می‌کند!

حسی که شیرینی‌اش آن قدری است که نه دلزده‌ام
کند نه سیر!

_ نخیر نمی‌شه! چند هفته بیشتر از عقدمون
نمی‌گذره و ما مدام در حال بیرون رفتنیم! دیگه فکر
کنم صدای مامان و بابام دربیادها!
خنده‌ی به نسبت بلندی را سر می‌دهد و همچو خودم
سر کیف می‌گوید:

_ بابا من می‌خوام با زخم خلوت کنم. نمی‌دونم چرا
نمی‌شه اون طور که می‌خوام. سر بزنگاه یکی با
بهونه یا بی‌بهونه میاد سر وقتمون تو اتاق...
حسرت یه دل سیر بوسیدنت به دلم موند که...

از شرم است که گوشه‌ی لبم را اسیر دندان‌هایم
می‌کنم! چه کاری باید در مقابل این مرد پرشیطنت
کنم نمی‌دانم!

صدایی صاف می‌کنم و خودم را مشغول تماشای
بیرون نشان می‌دهم اما ذهنم گریز به شب عقدی
می‌زند که رضا با هر بهانه‌ای بوسه‌ای روی لبم
می‌کاشت!

بوسه‌هایی که به حلاوت عسل بودند!
با نشستن دستش به روی ران پایم کمی خودم را
جمع می‌کنم و سرم را متعجب به سمتش می‌چرخانم.
_ چیشده؟

دستم را به روی دستش می‌گذارم تا از پایم جدا کنم.
اما رضا ثابت کرده بود شیطنتش که گل کند محال
ممکن است از کارش دست بکشد!

_ چیزی نشده که! از روی شلوارِ والا! دیدم سکوت
کردی خواستم به خودت بیارم.

فشار انگشتانش را بیشتر می‌کند و من با این که
حرارت صورتم اوج گرفته اما خنده‌ام هم بند نمی‌آید
و درصدد جدا کردن دست رضا!

_ نکن توروخدا... حواست و بده به رانندگیت
تصادف می‌کنیم ها!

نچی می‌کند.

__ نگران نباش... حواسم هست. کی آخه با بودنِ یه لایه پارچه‌ی مزاحم هوسی می‌شه؟
بی تعلل برای خالی کردن هیجان درونم لب می‌زنم.
__ خیلی خطرناک شدی رضا! قول می‌دم دیگه باهات تنهایی نیام بیرون.

دستش را برمی‌دارد و من به خیال این‌که از تهدیدم ترسیده، لبخندِ بزرگتری می‌زنم! اما رضا به یک‌باره ضربه‌ی نه چندان آرامی می‌کوبد!
__ منو تهدید نکن دختر همسایه! می‌خوای ببرمت یه جایی بعد تا می‌تونم بدون اون پارچه‌ی مزاحم لمست کنم؟

بحث و صحبت‌مان از کجا به کجا کشیده شد! بحثی که رضا با زرنگی تمام به سمت میلِ خودش سوق داد

#پست 133

چپ چپی نگاهش می‌کنم و عملاً در مقابل گفته‌های او خلع سلاح شده‌ام!
هرچه می‌گفتم جوابی در چنته‌اش داشت و باز هم به همان بحثی که خودش دوست داشت همه چیز را ربط و سوق می‌داد!
وقتی دیگر تقلا نکردن من را دید آرام دستش را پس کشید و فرمان ماشین را گرفت.

خب پس با این اوصاف پیش به سوی بنگاهی!
 کمی بعد هر دو ی‌مان در بنگاه املاکی حضور داشتیم
 و خانه‌ی مد نظرمان را جستجو می‌کردم.
 خانه‌هایی که اغلب مبلغ هنگفتی برای خرید
 می‌خواستند!

با پیشنهاد مرد بنگاه‌دار که خانه‌ای شصت و پنج
 متری و نوساختی را معرفی کرد برای دیدن خانه به
 همراه هم از بنگاه خارج شدیم.
 دلم برای دیدن خانه به تب و تاب افتاده بود! خانه‌ای
 که می‌خواستم اگر بشود زندگی‌ام را با عشق
 درونش آغاز کنم!

آن هم با مردی که سالیان مدیدی دلبسته‌اش بودم!
 وقتی به این فکر می‌کنم که من بعد فقط خودم هستم
 و رضا و خانه‌مان و زندگی مشترک‌مان، حسی
 شیرین تمام وجودم را دربر می‌گیرد!

کمی هم وا همه از این‌که رضا چطور خواهد بود؟
 همانند حال عاشقانه رفتار کردنش کمی با خشونت
 است یا نه آرام؟

نچی می‌کنم و سرم را به طرفین تکان می‌دهم تا
 خودم را از اسارت فکرهایی که صرفاً از روی
 استرس هستند رها کنم.

اما برای لحظه‌ای با رضا در آینه‌ی جلوی ماشین چشم در چشم می‌شوم که چشمکی می‌زند و سری به معنای چیه تکان می‌دهد.

می‌دانم که از درگیری‌ای که با خودم پیدا کرده‌ام چیزهایی را فهمیده‌ام اما همانند خودش سری تکان می‌دهم به معنای هیچی!

با وجود مرد بنگاه‌دار شرم داشتم که بخواهم حرف‌هایم را بر زبان بیاورم! کمی بعد به خانه‌ای که مرد معرفی کرده بود رسیدیم. خانه‌ای دو طبقه و با نمایی از سنگ سفید مرمر.

نمی‌دانم چرا اما دل آشوبه‌ای گرفتم! استرسی که شیرین نبود و برعکس احساس تلخی از آن می‌کردم!

از ماشین پیاده شدیم و مرد بنگاه‌دار در را با کلیدی که در دست داشت باز کرد.

خانه‌ی مورد نظر ما در طبقه اولی بود که با چند پله به آن رسیدیم. دری به رنگ قهوه‌ای تیره.

از شدت استرس قلبم بشدت می‌کوبید! اما دلش را کاش می‌فهمیدم و خودم را کمی آرام نگه می‌داشتم!

وارد خانه شدیم. خانه‌ای تمیز و آماده و مهبای زندگی!

خانه‌ای دو خوابه. هرچند کوچک بنظر می‌آمد اما
برای شروع زندگی عالی بود.
از برق چشمان رضا مشخص بود که تا چه اندازه از
خانه خوشش آمده!

__ طبقه دوم هم خالیه؟

رضا پرسیده و به مرد بنگاه‌دار چشم دوخته بود.
مرد بنگاه‌دار دستی به موهایش کشید.

__ نه والا یه خانم مسن زندگی می‌کنه که هرازگاهی
دخترش میاد پیشش.

رضا سری تکان داد و مشغول دیدن مابقی
قسمت‌های خانه شد.

کمی خیالم آسوده بود که فاصله‌ام با خانواده‌ی رضا
و خودم به اندازه نیم ساعت است و در رفت و آمد
هم مشکلی نداریم.

در آشپزخانه‌ی نوساخت خانه مشغول دیدن کابینت‌ها
بودم که حضور رضا را در پشت سرم احساس کردم.
__ نظرت چیه؟ خوشت اومده؟

قامتم را صاف می‌کنم و دستی به شالم می‌کشم.

__ آره خیلی خوبه. فقط نمی‌دونم چرا استرس گرفتم.

#پست134

کمی ابروهایش را در هم می‌کشد.

__ استرس برای چی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم. خودم هم نمی‌دانم چرا اما استرسی که همچو دل‌آشوبه‌ای چنگ بر دیواره‌های دلم می‌زند بیشترش می‌کند!

__ واقعا نمی‌دونم. فقط حسِ بدیه که اذیتم می‌کنه! نزدیک‌ترم می‌شود و دستم را در دست مردانه‌اش می‌گیرد.

مطمئن و پر قدرت در چشمانم خیره می‌شود و لب می‌زند.

__ می‌خوای بریم خونه دیگه‌ای و نگاه کنیم؟ می‌دانستم رضا آن قدری در بساطش پول ندارد که بخواهد خانه‌ای بزرگتر و یا در محله‌هایی بالاتر بگیرد.

چه فرقی می‌کرد کجای این دنیا باشم وقتی که تمام دلخوشی‌ام وجود خود رضا بود و بس!

بودن با اویی که تمام نداشته‌ها را پر می‌کرد! مهم سقف کوچکی بود که بر لانه‌ی عشق‌مان سایبانی می‌شد و صدای قهقهه‌های‌مان که نشان از سرمستی بود!

با این‌که دلشورگی‌ام در جاتم رخنه کرده اما خوشحالی و خندان دیدن لب‌های رضا برایم کفایت می‌کند...

بگذرد این استرسی که شاید چشم دیدن خوشی مان
را ندارد!

مگر می‌توانم آسودگی خاطر رضا را کتمان کنم و
فقط خودم را ببینم؟

__ نه این‌جا رو دوست دارم. خوشم اومده. فکر کنم
استرس بیخودی گرفتم.

رضا نگاهی به اطراف می‌اندازد و وقتی خبری از
مرد بنگاه دار نمی‌بیند، بوسه‌ای با هول و ولا به
روی پیشانی‌ام می‌زند...

__ خیالت راحت باشه ماهی خانم! تا من و داری غم
هیچی و نداشته باش! حله؟

مگر می‌شد چیزی حل نکرده با وجود رضا باقی
بماند؟

کوک و سرمست می‌شوم از بوسه‌ی دزدانه‌اش!
گردنم را کمی کج می‌کنم و عشوه را در پستوی
کلمات می‌گنجانم...

__ با تو همه‌چی حله!
دستم را کمی بیشتر می‌فشارد...

__ آقا چی شد پسندیدین بریم سراغ مابقی کاراش؟
با شنیدن صدای مرد بنگاه‌دار دستم را به نرمی از
درون دست رضا بیرون می‌کشم.

رضا می‌چرخد و به سمت مرد قدم برمی‌دارد.
من هم خودم را به اتاق خواب‌ها می‌رسانم.

اتاق خوابی که یکی‌اش به نسبت آن دیگری
بزرگ‌تر است.

فکر به این‌که این اتاق شاهد لحظات پر حرارت من
و رضا باشد دلم را به تب و تاب می‌اندازد!
اتاق بعدی را نگاهی می‌اندازم...

اتاقی که شاهد حاصلِ عشق من و رضاست... شاید
دختر و شاید پسری...

دلم‌مال‌مال از هیجان می‌شود و ضرب می‌گیرد...
از فکر به آینده‌ای که نمی‌دانم تا چه اندازه دور و
نزدیک است!

اما کاش می‌دانستم حتی می‌شود که فکرها هم
حسودی کنند و چشم دیدن ایام خوشی را نداشته
باشند...

کاش همه چیز همانی می‌ماند که آرزویش را
داشتم... کاش!

اما نمی‌دانستم که در پس این آرامش و روزهای پر
از عشق، ایامی به سراغ من و رضا خواهند آمد که
هردوی‌مان را سرد و دلگیر از زندگی کند!
کارها سریع‌تر از آنچه که می‌پنداشتم به اتمام
می‌رسد...

آن قدری سریع که تا شب ما صاحب یک خانه‌ی نقلی
می‌شویم و با کلی سودایِ آرزوهای خوش و
رنگین...

اما...

با رضا به خرید می‌رویم و هر دو لباس‌های مورد نظرمان را برای عروسی مرضیه‌ای که در آخر هفته است می‌خریم...

لباس‌هایی به رنگ هم.

_ می‌گم رضا برای پول خونه مشکلی نداری؟

لبخند پر اطمینانی را روی لب‌هایش نقش می‌زند...

_ نه مشکلی نیست. با یه وام اگر جور بشه کامل

تسویه می‌شه.

_ می‌گم می‌خوای از خانواده‌هامون کمک بگیریم؟

سری بالا می‌اندازد و فوراً با حفظ همان لبخند

می‌گوید:

_ نه اصلاً. اونا هم به اندازه کافی خرج و مخارج

دارن. مرد اون که خودشو تو روزای سخت به اهل و

عیالش ثابت کنه ماهی خانم!

بخدا که هم دل می‌برد و هم روح و جان...

دستش را که به روی دنده‌ی ماشین است می‌گیرم.

_ هر روزی نیست که به خودم‌نگم چقدر بودنت

خوبه!

نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد و سرعت ماشین را کم

می‌کند.

_ زبون نریز مهتاب! من همین جوریش هم آتیشه
 زیر خاکسترم! به یه فوت بندم!
 باید از تهدیدش بترسم! اما نمی ترسم و می دانم که
 او هم مراعات دوران عقد را می کند!
 _ وای که چقدر ترسیدم پسر همسایه!
 به یکباره ماشین را در کنار اتوبان تاریک نگاه
 می دارد و ماشین را خاموش می کند! کامل به سمتم
 می چرخد و هر دو دستم را می گیرد!
 اگر بگویم با حرکتش قلبم درون دهانم می کوبد اغراق
 نبوده!

جدی در صورتم لب می زند:

_ خب می گفتی! پس که نمی ترسی هوم؟
 نگاهی به اطرافمان می اندازم. خلوت است و سوت
 و کور... در اتوبانی در ماشین گیر رضایی افتاده ام
 که می دانم فکرهایی را در سرش می پروراند و این
 از نگاهی که بین لب هایم و بالاتنه ام می اندازد
 مشخص است!

لعنت به من که خودم را در این موقعیت پر تب و
 تاب و هیجان گیر انداختم!

اما سعی می کنم خودم را سخت نگاه دارم و چراغ
 سبزی برای شیطنتهای رضا نشان ندهم!
 _ من که چیزی نگفتم! از چی باید بترسم؟

#پست 135

کمی من را سمت خودش می‌کشد. مچ هر دو دستم را با یک دستِ بزرگ و مردانه‌اش می‌گیرد و روی سینه‌اش می‌گذارد...

_ بین به چه تالاپ تولوپی انداختیش! بعد می‌گی چیزی نگفتی؟

حرارت و گرگرفتگی بدنش را هم حتی از روی لباسش به خوبی احساس می‌کنم!

با این‌که محرم و حلالش بودم اما حتی از فکر کارهایش هم شرم تمام حالم را اسیر خودش می‌کرد! چگونه می‌خواستم با او سر کنم را نمی‌دانم!

_ خب همه‌ی قلبا تالاپ تولوپ دارن! نداشته باشن که تو قید حیات نیستن!
چپ چپی نگاهم می‌کند.

_ نزن خودت و به اون راه! گرفتی تو چه حالی‌ام!
بدم گرفتی و داری فرار می‌کنی! اما زهی خیال باطل مهتاب خانم! تا یه کام درست و حسابی نگیرم اول کنت نیستم! دیگه امشب گیرم افتادی! مثل روزا و شبای قبل نیست که بخوای بهونه بیاری!

با صدایی بلند خنده و جیغم در هم ادغام می‌شود و رضا با زور مردانه‌اش بالاتنه‌ام را بیشتر به سمت

خودش می‌کشد و دست دیگرش را پشت گردنم
می‌گذارد.

_ دل بده دختر... با زور بهم نمی‌چسبه!
در همان حال لب می‌زنم:

_ خیلی پررویی پسر همسایه! دختر همسایتون و
خفت کردی می‌خوای ببوسیش؟

حال نیم‌تنه‌ی بالایی‌ام کامل در آغوشش فرو رفته!
_ این دختر همسایه الان دیگه شرعا عرفا زنده! از
هر حلالی حلال‌تر!

_ ولی بازم پررویی!

دستش را از پشت گردنم برمی‌دارد و چانه‌ام را
سفت در میان دستش می‌گیرد! با حرارتی خاص که
هرم نفس‌های گرمش پوست صورتم را می‌سوزاند
می‌گوید:

_ الان یه پررویی نشونت می‌دم تا دیگه به من نگی
پررو!

بلافاصله بعد از حرفش لبانش را به روی لبانم
می‌رقصاند و با شور و هیجان لب‌هایم را به بازی
می‌گیرد...

آن قدری پر حرارت که هر دو به نفس‌نفس می‌افتیم!
رضا بعد از بقول خودش کامی طولانی سرش را
کنار می‌کشد و با فاصله‌ای نه چندان زیاد از صورتم
خیره به چشم‌هایم لب می‌زند:

_ خیلی می‌خوامت! با اومدنت تو زندگیم دنیامو زیر
و رو کردی...

این بار من طاقت نمی‌آورم و هر دو دستم را دور
گردنش حلقه می‌کنم...

برایم مهم نیست اگر ماشینی عبور کند و ما را در
حال بوسیدن ببیند...

برایم حال مهم است و عشقی که به مرد زندگی‌ام
دارم...

_ منم خیلی می‌خوامت رضا...

بعد از حرفم برای اولین بار خودم پیشقدم می‌شوم و
لب‌هایم را با عطش و چشیدن دوباره‌ی لب‌های رضا
به وسوسه می‌اندازم...

می‌بوسم و بوسیده می‌شوم و چه سرمست از حال
کنون...

#پست 136

شب شد و خیال من تب سوزان حرف‌ها و کارهای
رضا را به تن زد!

روی تشکم پهلو به پهلو می‌شوم و به ساعاتی قبل
می‌اندیشم... به ساعاتی که چطور در تب خواستن
هردوی مان در هم حل شده بودیم!

گویی زمان هر چه بیشتر می‌گذشت ما هم بیشتر به
یکدیگر وابسته و دلبسته می‌شدیم!
وابستگی‌ای به وسعتِ بیکرانِ خواستن!
در این شب دلوآپسی‌های عمیقم را به انتظار دیدنِ
دوباره‌ی روی مردانه‌اش می‌گذرانم....
گویی بسانِ شاخه‌ای خشکیده شده‌ام که بدنبال
دیداری دوباره دچار حریق شده‌ام!
منی که چند ساعت است از او جدا شده‌ام و حال
برای دیدن دوباره‌اش حریص شده‌ام!
حس عطر مردانه‌اش... حس حمایتش... وقتی که
همچو چتر تمامم را در آغوشش می‌گیرد و من خدا
می‌دانم که تا چه اندازه عطرش را همانند هوایی
نفس می‌کشم!
حتی با یادش هم تمام تنم گر می‌گیرد و گاهی هم
گویی به قطب شمالی سفر کرده باشم یخ می‌زند!
پتویم را بیشتر دور خودم می‌پیچم و اما هیچ‌کدام
همانند آغوش سوزانِ مردم نمی‌شود!
منی که این همه انتظار را سرمه‌ی چشمانم کردم و
حال بی‌طاقت‌تر از هر لحظه...
لب می‌گزم و انگشتان پاهایم را تکان می‌دهم تا بلکه
از حسی که بسانِ جنون به جانم افتاده رهایی یابم
اما می‌دانم که نمی‌شود وقتی که مردم چاره‌ی مردم
است و درمان نیز هم!

نمی‌دانم کائنات حال بی‌تابم را برای رضا در آسمان
 قلبش به تصویر کشیده‌اند که صدای پیام‌گوشی‌ام
 بلند می‌شود یا تلپاتی قلب‌های مان است که این
 ساعت از شب باز هم ما را بهم‌پیوند می‌زند!
 با سرخوشی و بسرعت گوشی را از کنار بالشتم
 چنگ می‌زنم. با دیدن اسمش که عشق اول و آخر
 ثبت کرده بودم لبخند عمیقی به روی لبانم
 می‌نشیند...

نمی‌دانم سرخی و حرارت رویم از بی‌تابی‌ست یا درد
 خانمان‌سوزِ فراق! اما می‌دانم از چگالی وجود
 رضاست که سیمایم به رنگ عقیق درآمده!
 بی‌تاب پیامش را باز می‌کنم...

«می‌گم ماهی خانم نمی‌شه ما هم آخر هفته با
 عروسی مرضیه عروسی بگیریم؟ خونه هم که
 آماده‌ست و بقیش هم حل میشه!»

از بی‌تابی رضا هم‌چو خودم تک خنده‌ای می‌زنم اما
 بسرعت دستم را مقابل دهانم می‌گیرم تا محدثه از
 خواب بیدار نشود!
 کامل پتو را روی خودم می‌کشم و در فضای زیر پتو
 برایش می‌نویسم:

«نه همیشه! من هنوز جهازم کامل نیست. بعدشم

چرا انقدر هولی تو!»

در حالی که احوال خودم از او کمتر نیست بالاجبار
چنین حرفی را می‌نویسم... می‌دانم که باید یک ماه
دیگر را صبر کنیم تا تمام کارهای مان انجام شود
اما...

«دِ لامصب یه کاری کردی باهام که دیگه طاقت

ندارم! دلم می‌خواد زخم شبا کنار خودم باشه...»

سرش رو سینم باشه! حالیه؟»

بخدا که دیگه قلبی برای تپیدن ندارم! باید معجزه‌ی
آیه‌های خطبه‌ی عقد را برای همیشه به یاد داشته
باشم که چطور مهرم را به دل رضا انداختند!

«حالیمه اما خب باید صبر کنی دیگه. بعدش هم

چطور تا این ساعت بیداری؟»

برخلاف میل باطنی‌ام می‌خواهم بحث را به جایی
دیگر بکشانم و با علم به این که می‌دانم رضا متوجه
خواهد شد! اما نمی‌خواهم بیش از این هر دو در
ایت تب بسوزیم!

«خودت چرا بیداری مهتاب؟ منم به همون دلیل!

می‌دونی چیه می‌خوام همین الان پیام خونتون!»
پیامش را بارها و بارها می‌خوانم و چشمانم از فرط
تعجب گرد می‌شوند!

شوخی بود دیگر؟ به حتم این‌گونه بود! اما لحن
نوشتنش بیشتر به تهدید گرایش داشت!

«چی؟ خوبی رضا؟ می‌دونی ساعت چنده؟»

به آنی نمی‌کشد که گوشی‌ام زنگ می‌خورد و من
برای این‌که کسی بیدار نشود بسرعت تماس را
وصل می‌کنم... اما از آنجایی که همان‌طور زیر پتو
مانده‌ام نفس کشیدن برایم سخت شده و از هیجان
حرف رضا هم یکی در میان قلبم می‌کوبد!
_ چی نداره زن! دلم می‌خواد همین الان حتی واسه
چند ثانیه تو بغلم باشی تا آرام بگیرم!
صدایم بقدری آرام است که شک دارم حتی رضا آن
را بشنود!

_ دیوونه شدی رضا؟ الان؟ همه خوابن! ساعت
نزدیکه دو نصفه شبه!

اما صدایش رنگی از اصرار داشت و استوار بودن
روی حرفش!

_ من الان جلوی در خونتونم شوخی هم ندارم!

میان لب‌هایم فاصله افتاده و حتی حرفی ندارم که
بگویم! صدای بهتم است که حتی سکوت اتاق را فرا
گرفته!

بزاق دهانم را سخت قورت می‌دهم و برای این‌که
بدانم حرفش واقعیت دارد آرام از جایم بلند می‌شوم
و به سراغ پنجره‌ی اتاقم که رو به کوچه است
می‌روم.

_ می‌شنوی صدامو مهتاب؟

بجای این‌که زبانم را به کار بیاندازم، سرم را تکانی
می‌دهم! هنوز هم در حیرت حرف رضا مانده‌ام!
می‌دانم که شب‌ها در تخت روی حیاط می‌خوابد و
حال اگر بخواهد به حرفش جامه‌ی عمل بپوشاند
برایش سخت نیست! اما...

پرده را کناری می‌زنم و پنجره را باز می‌کنم...
نگاهی به کوچه می‌اندازم که رضا بسرعت در پشت
گوشی می‌گوید:

#پست 137

_ ا! برو تو مهتاب مو باز چرا اومدی دم پنجره؟
بدو چادرتو سر کن بیا پایین.

سرم را از لحن توبیخ‌گرانه‌اش به داخل می‌برم و
نمی‌دانم غیرتی شدنش در این وقت شب را کجای
دل‌م بگذارم!

بار دیگر نجوا می‌کنم...

_ وای رضا تو دیوونه‌ای! من چطوری پیام آخه؟
_ مثل یه زن خوب چادرت و بنداز سرت آروم در و
باز کن بیا پایین!

می‌گوید و تلفن را قطع می‌کند و من می‌مانم و
انگشت‌های یخ‌زده‌ی دست و پایم و کوبش قلبم که
دیگر ریتم منظمی ندارد!

نمی‌دانم باید حرفش را گوش بدهم یا ندهم! اما
طوری هیجان بسراغم آمده که در همان بل‌بشد
خنده‌ی آرامی را هم سر می‌دهم!
با پاهایی که یکی می‌آید و یکی نه، بسراغ در اتاق
می‌روم و از آویز آهنی پشت در، چادر خانگی‌ام را
برمی‌دارم.

شانس آورده‌ام که اتاق پدر و مادرم هم جداست
وگرنه چطور می‌خواستم این کار را انجام دهم
نمی‌دانم!

چادر را با هول و ولا به روی سرم می‌اندازم. حتی
نمی‌دانم درست سر کرده‌ام یا نه!

آرام آرام در حالی که نگاهم دزدانه به روی در
بسته‌ی اتاق پدر و مادرم می‌چرخد به سمت در هال
خانه می‌روم...

بقدری وحشت کرده‌ام که گویی قرار است گناهی
نابخشودنی مرتکب شوم!

در را با آرام‌ترین صدای ممکن باز می‌کنم و چشمانم
را محکم برهم می‌فشارم تا مبادا سروصدایی بلند
شود و من رسوا شوم!

در که باز می‌شود من هم نفسی آسوده می‌کشم!
خارج می‌شوم و لای در را کمی باز می‌گذارم.

با عجله از پله‌ها سرازیر می‌شوم و خودم هم اما
شک دارم که در حال انجام چنین کاری هستم!

به پشت در که می‌رسم سایه‌ی رضا را می‌بینم و
ضربان قلبم به حد اعلا می‌خودش می‌رسد!

نفسی رها می‌کنم و در حالی که لبانم را به داخل
دهانم کشیده‌ام و چشمانم را بسته‌ام در را به آرام

ترین صدای ممکن باز می‌کنم!

در باز می‌شود و بعد آن با هول آرامی که رضا به
در می‌دهد و داخل می‌شود!

خودش در را می‌بندد و من می‌مانم و او بی که هر
دو از شدت هیجان قفسه‌ی سینه‌مان بالا و پایین

می‌شود!

نگاهمان در هم گره می‌خورد و هر دو یک چیز را
می‌خواهیم!

تا بخودم بیایم در آغوش مردانه‌اش فرو می‌روم و
دستی که پشت گردنم می‌نشیند و سرم را وادار
می‌کند تا روی قفسه‌ی سینه‌ی مردانه‌اش فرود
بیاید!

دست دیگرش چادر را از کنار گوشم کنار می‌زند و
لب‌هایش که روی گوشم می‌نشیند و هُرم نفس‌های
داغش که گوشم را می‌سوزاند!

حالا آروم شدم!

#پست 138

هم‌چو شعله‌ای که میان شمع است بی‌تابم و در دل
می‌رقصم! وسعتِ عشقم به اندازه‌ی دریا شده و
تلاطمِ امواجش مدام به دیواره‌ی قلبم هیاهو و
محشری کبری به پا می‌کند!

در آرایشگاه به انتظار آمدن رضا نشسته‌ام تا هر دو
به تالاری که مراسم عروسی مرضیه قرار است
برگذار شود بریم.

دقایقی می‌شود که مرضیه رفته و حال آرایشگر
آخرین گیره مویی را هم بند موهایم می‌کند تا
شینونش کامل شود.

به خواست خودم آرایش سبکی را خواستار شدم.
 می‌دانم که رضا هم آرایش غلیظی را دوست ندارد!
 اگر بگویم حال دوست داشتم عروس امشب من باشم
 و دامادش رضا بی‌اغراق نبوده!
 از چند شب گذشته‌ای که رضا نصفه شبی آمده بود
 و حس آغوش گرمش بقدری برای لحظه‌های
 بودن‌مان در تب و تاب افتاده‌ام که حد و حصری
 ندارد!

او هم بی‌تابی‌هایش نشان از احوالات درونش دارد!
 گرچه از آن شب به بعد چندان به زبان نمی‌آورد اما
 از نگاهش می‌بینم که چطور بی‌تاب است!
 نه فقط برای زود یکی شدن‌مان!
 برای آرامشی که از کنار هم بودن نصیب‌مان
 می‌شود!

گوشی‌ام که در میان دست‌انم می‌لرزد بسرعت نگاهی
 به صفحه‌اش می‌اندازم و با دیدن نامی که برای رضا
 نوشته‌ام لذتی زیر پوستی به آنی در خونم جریان
 می‌گیرد!

آرایشگر هم کارش به انتها می‌رسد و خودش را
 کنار می‌کشد تا من براحتی مکالمه‌ام را داشته باشم.
 _ سلام _

لحن جذابش را همان گوشم می‌کند!
 _ سلام عروس خانم من! آماده‌ای؟ _

از لفظ عروسی که به کار برده اگر بگویم دیگر
روی زمین بند نیستم و گویی در آسمان‌ها سیر
می‌کنم به حقیقت است!

چه خوب رضا با دلبری کردنش من عاشقِ خودش
را بیشتر واله و شیدایش می‌کرد!
_ آماده‌م رضا. کی می‌ای؟

صدای بشاشش من را هم به خلسه‌ی شیرین دیدار
نزدیک‌مان فرو برد!

_ جلوی درم منتظر عروسم!
نمی‌توانم برای ضربانِ قلبم که بی محابا و پرتپش
می‌کوبد سدی شوم!

نمی‌توانم وقتی با هر حرف رضا خوشی هم‌چو
پیچکی قلبم را فرا می‌گیرد و طوافش می‌کند!
_ الان می‌آم!

تماس را قطع می‌کنم و مانتویم را به تن می‌زنم و
شالم هم به روی موهایم می‌اندازم.
بعد از تشکری از آرایشگاه خارج می‌شوم و رضا را
با کت و شلوار مشکی رنگش که به زیبایی روی
تنش نشسته می‌بینم.

استایش بقدری زیبا در نظرم جان می‌گیرد که زیر
زبان لاحول ولاقوه‌الابالله‌العلی‌العظیم می‌خوانم!
مرد جذابی که شوهر من بود!

برای همتایی که چنین مردی را از دست داده حسرت
می‌خورم!

حسرت برای این‌که همچو پدر و مادرش بدنبال
راحتی بود و پول!

همه چیز را در پول دید و نه رضایی که مردانه پای
زندگی می‌ایستد!

در دل برای داشتنش از خدا صدها هزاران بار شاکرم
و هیچ پشیمان نیستم از این‌که برای داشتن او در
زندگی‌ام من از او خواستگاری کرده‌ام!

هرچند رضا آن قدری مرد بود که حرفی به کسی
نگوید و همه چیز را طوری جلوه دهد که گویی

خودش من را خواسته و به خواستگاری‌ام آمده بود!
حال با وجود چنین بزرگ‌مردی مگر می‌توانستم
خوددار باشم؟

نگاهش که به نگاه خندانم می‌افتد تکیه‌اش را از
ماشین می‌گیرد و با دو قدم بلند خودش را به من
می‌رساند.

مقابلم می‌ایستد و...

_ هر روز بیشتر از روز قبل دل می‌بری می‌دونستی
ماه من؟

ماه من! چه زیبا هر بار نامم را به هر شکل ممکن
بر زبانش می‌آورد!

هیچ‌گاه تاب‌دین حد به اسمم توجه نشان نمی‌دادم! اما
 حال با هر گفتنِ رضا روزی چندبار حتی اسمم را با
 خودم واگویه می‌کردم!
 لبانِ رژ خورده‌ام کش می‌آیند و در جواب حرفش
 می‌گویم:

__ دزد دلت شدم دیگه! خب‌دار باش هرروز!
 تک خنده‌ای می‌زند.

__ سوار شو بریم حیفا که جاش نیست وگرنه
 جوابت رو یجور دیگه می‌دادم!
 سری تکان می‌دهم و حین سوار شدن در ماشین به
 آرامی و با خنده می‌گویم:

__ دیگه داری از دست می‌ری رضا! می‌ترسم به
 عروسی نرسه!

داخل ماشین می‌نشیند و بعد از بستن در می‌گوید:
 __ یه دختر دلبر زبون دراز کنارت بود می‌فهمیدی
 حال و روزمو!

با صدایی بلند سرخوش از حرفش به خنده می‌افتم
 که...

__ بخند! یه شبی‌ام می‌رسه که گریه‌ت رو می‌بینم!
 #پست139

با حرف رضا نه تنها خنده‌ام بند می‌آید بلکه دیگر
 حتی نمی‌توانم حرفی را بر زبان برانم!
 مات و مبهوت اویی می‌شوم که با نگاهی
 پیروزمندانه خیره‌ام است و برایم ابرویی بالا
 می‌اندازد!

سکوتِ حاصل از ترسم را که می‌بیند چشمکی نثارم
 می‌کند و حین روشن کردن ماشین با نجوایی
 عاشقانه می‌گوید:

_ نترس ماهِ من! فقط محض شوخی گفتم. مگه از
 دلم میاد یه قطره اشکت رو ببینم؟ هوم؟
 با همین حرفش است که نفسِ بندآمده‌ام راهی برای
 نفس بعدی باز می‌کند و بعدی و بعدی...
 دستم به روی گلویم می‌نشیند و صاف بر روی
 صندلی می‌نشینم.

به خودم زحمت می‌دهم و زبانی تر می‌کنم.
 _ ولی اصلا شوخی خوبی نبود رضا!
 دستش به روی پایم می‌نشیند و به آرامی فشاری
 می‌دهد.

_ من و ببین!

با طمانینه سر می‌چرخانم.

نگاهش سرشار از عشق و آرامش است و بس!
 _ به نظرت حالا به غیر از اون بوسه‌ها به من میاد
 که بخوام ماهِ شبِ تارم رو اذیت کنم؟

سکوتم را که می‌بیند بار دیگر می‌گوید:
 _ هر وقت خودت خواستی و اجازه دادی یکی
 می‌شیم حله؟

به آنی جوشش خون را در گونه‌هایم احساس
 می‌کنم.

ترس و واهمه‌ام دود می‌شوند و جای‌شان را به
 آرامش خیالی می‌دهند...

_ حله!

دستش را همراه با نوازشی کنار می‌کشد و ماشین
 را به حرکت درمی‌آورد.

ضبط را روشن می‌کند و روی آهنگی که مدنظرش
 است استپ می‌کند.

آهنگی که شاد است و دلم را پر از شغف می‌کند!

می‌گیره مستی چشات منو بد می‌گیره، می‌گیره

تو نباشی قلب من زود می‌میره، می‌میره

درمونی و دردی و دلم چاره نداره

جز درد توهم این دل بیچاره نداره

معشوقه‌ی قلبی و تویی جان و جهانم

مستی تو رو یک می‌صدساله نداره!

دستم را در دست می‌گیرد و انگشتانش را میان

انگشتانم می‌لغزاند و روی دنده‌ی ماشین می‌گذارد.

ماه من؟

نگاه از خیابان می‌گیرم و به تهریش مرتب شده‌اش
می‌دهم...

جانم؟

سیبک گلویش تکانی می‌خورد و کمی بیشتر دستم را
می‌فشرد...

از انتخاب من که پشیمون نمی‌شی؟

چشمانم روی نیم‌رخ مردانه‌اش بیشتر چرخ می‌زنند
و با اطمینان می‌گویم:

نه! هیچ‌وقت!

اما کاش می‌دانستم روزی می‌رسد که حیل‌های دنیا
من را به اعماق بی‌اعتمادی بکشانند و من رضا،
مردم را آزرده خاطر کنم!

روزی که دیگر فروغی از عطش خواستم در
چشمان رضا سوسو زنند!

کاش از آینده خبر می‌داشتم و طوری دیگر رضایم
را نگاه می‌داشتم!

مطمئن بمونم که همیشه مثل همون اول عاشقم
هستی و می‌مونی؟

با بهت خنده‌ای می‌کنم و پر اطمینان لب می‌زنم.

معلومه که آره! چرا نباید عاشقت نمونم؟

با این‌که لبخند کمرنگی به روی لبانش است اما
بی‌ترس و وا همه می‌گوید:

_ نمی‌دونم! من شانسی از خوش بودن نداشتم تو
 عشق و عاشقی! تا او مدم خوش باشم رعد و برق
 زد و همه‌چی و به آتیش کشوند! الانم حس و حال
 آرامش قبل از طوفان و دارم!
 دستش را محکم می‌فشارم... خودم هم دلشوره‌ای به
 جان داشتم اما سعی می‌کردم با حرف‌های مثبت بر
 آن غلبه کنم!
 _ هیچ طوفانی نمی‌شه! نمی‌خواد فکر منفی کنی!
 من ماه توام و توام مرد من!
 نیم‌گاهی ستم می‌اندازد...
 غم لانه کرده در چشمانش را می‌بینم...
 می‌دانم که هنوز هم ذهنش گریزی به همتا می‌زند!
 خصوصاً با هر دیدن و شرکت در مجلس عروسی!
 عروسی‌ای که همتا را در آن از دست داده بود!
 می‌دانم که نگاه ناباورش همان‌جا، همان‌جایی که
 همتا را با لباسی سفید دیده بود، جا مانده!
 می‌دانم که قلب مرد من دیگر تحمل دردی بزرگ‌تر
 را ندارد!
 می‌دانم و می‌خواهم برایش آن قدری باشم که تمام
 لحظاتمان از خوشی پر باشد و بس!
 _ امیدوارم...

کانال تلگرام رمانچی

#پست140

@romanchii

عروسیِ مرضیه با تمام زیبایی‌هایش به اتمام رسید
و دست در دست شوهرش با دعای خیر حاج عباس
و اشک‌های خاله افسانه راهی خانه‌شان شدند...
مرضیه‌ای که زیبا شده بود و نگاه شوهرش که
یکدم از او جدا نمی‌گشت!
عمیقا و از ژرفای قلبم برای خوشبختیِ مرضیه‌ای
که دوستم بود و خواهر رضا دعا کردم تا همیشه
لبخند و عشق سرلوحه‌ی زندگی‌شان باشد و بس...

روزها می‌گذشتند و به ایام عروسی من و رضا
زمان نزدیک‌تر می‌شد.
وابستگی‌ای که هر دو بهم داشتیم انکار نکردنی بود
و هر لحظه‌ای را که خالی می‌یافتیم به بودن با هم
سر می‌کردیم!

جهیزیه‌ام کم و بیش مهیا شده بود و مادرم با حوصله به هر کدام از آن‌ها ربانی قرمز رنگ را به شکل پاپیون در می‌آورد و روی آن‌ها گره می‌زد. محدثه هم دقایقش را صرف درست کردن همان پاپیون‌ها می‌گذراند...

می‌دیدم که چطور پدر و مادرم با غرور از رضا پیش اقوام حرف می‌زنند...

می‌دیدم که چطور خیال‌شان از هر جهت آسوده بود و دلهره‌ای برای من و زندگی‌ام نداشتند... اما گاهی هستند چشم‌هایی که دیدنِ عشق و خوشیِ دیگران را نداشته باشند!

هستند کسانی که چشم بد شوند و زندگی‌ای را با نظر بد به ورطه‌ی نابودی بکشانند! کاش می‌دانستم و مدام آیه‌ای می‌خواندم تا بلکه نظر بد از زندگی من و رضا دور شود...

اما زمانی به خود می‌آییم که لحظات مان پر می‌شود از ای‌کاش‌ها و حسرت‌ها...

با تک‌زنگی که به گوشه‌ی ام می‌خورد به قدم‌هایم سرعت بیشتری می‌بخشم و از دانشگاه خارج می‌شوم.

طی قراری که با رضا گذاشته بودیم امروز باید برای کرایه لباس عروس و انجام مابقی کارها می‌رفتیم.

دو هفته به عروسی مانده بود و همه در تکاپو برای مهیای بساطِ عروسی.

اما از همه بیشتر رضا بود که مدام دوندگی می‌کرد تا همه چیز در حد آبرومندانهای باشد و مراسم به خوشی برگزار شود.

با دیدن ماشین و رضایی که دستش لبه‌ی پنجره است و انگشتانش به روی لبانش، لبخندی می‌زنم. ماشین را دور می‌زنم و سوار می‌شوم.

_ سلام پسر همسایه. خسته نباشی!

دست دراز شده‌ام را در دست می‌گیرد.

_ سلام ماهِ من! تو هم خسته نباشی. بریم؟

سری به طرفین تکان می‌دهم.

_ اره بریم که فقط خدا کنه بتونیم خریدامونو انجام بدیم تموم شه.

ماشین را به حرکت درمی‌آورد و در همان حال هم جواب من را می‌دهد.

_ خریدامونم انجام می‌دیم. دل نگران نباش.

هوفی می‌کشم از خستگی‌ای که مدام در این چند

هفته وبال گردن‌مان شده بود!

از همراه شدن با مادر و پدرم برای خرید جهیزیه تا

سروسامان دادن و تمیز کردن خانه‌ی نوساخت‌مان

برای آماده شدن و چیدن وسایل درونش.

رضایی که بیشتر در مسیر فرودگاه کار می‌کند و بعد از آن هم بدنبال مابقی کارها!

_ بریم یه پاساژی که بشه نصف بیشتر خریدهامونو از همون جا انجام بدیم دیگه زیاد تو مسیر گشتن نباشیم. نظرت چیه؟

_ اره موافقم. چون منم دیگه واقعا احساس می‌کنم نایی ندارم!

کمی نگاهم می‌کند و بعد مجدد حواسش را به روبه‌رویش می‌دهد.

_ پس باید یه روز رو هم وقت بذاریم واسه تقویت کردن خودمون! وگرنه که شب عروسی عین خرس باید بخوابیم!

نمی‌دانم باز هم شیطنتش گل کرده یا می‌خواهد با منظور و بی‌منظور حرفش را در لفافه برساند! گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و با سختی به نیم‌رخش خیره می‌شوم.

نگاه سنگینم را که به روی خودش می‌بیند ابرویی بالا می‌اندازد.

_ چقدر تو دختر منحرفی هستی ماهی خانم! منظورم به آرایشگاه و رقصیدن و از این‌کارا بود! بالاخره باید انرژی داشته باشی واسه انجام این‌کارا! چپ‌چی نگاهش می‌کنم و...

_ تو که راست می‌گی! من ندونم منظورت چیه که
 بدرد لای جرز دیوار می‌خورم!
 صدای قهقهه‌اش به هوا برمی‌خیزد و من مطمئن
 می‌شوم که منظور حرفش فقط به یک چیز بوده و
 بس!
 #پست141

_ به‌نظرم همین لباس خوبه و قشنگ! من خیلی
 خوشم اومده!
 رضا دستی به لباس عروسی که پف زیاد و دو بند
 نازک دارد به همراه مليله و مروایدی که روی
 قسمت بالاتنه و کمی روی دامن لباس کار شده
 می‌کشد.
 _ باید ببینم تو تنت چطوریه! وگرنه که همه‌ی این
 لباسا قشنگن! حتی منم زده به سرم امتحانشون کنم!
 با وجودی که لب زیرینم را مدام می‌فشردم تا صدای
 خنده‌ام بلند نشود اما نتوانستم و صدای بلند خنده‌ام
 را در فضای سالن بزرگ لباس رها کردم... اما
 دستم را مقابل دهانم گرفتم تا بلکه بیش از این
 آبروریزی نشود!

آن‌ها که نمی‌دانستند رضا چطور مزه‌پرانی می‌کند و
من را به ریشه انداختن دچار کرده!

_ نخذئه! بیا بدو برو به این خانومه که داره با
چشماش ما رو قورت می‌ده بگو بیاد لباس رو بده
پرو کن ببینم چطوریه.

باشه‌ای می‌گویم و به سمت همان دختری که به نظر
می‌آید هم سن و سال خودم باشد، می‌روم.
به مقابلش که می‌رسم لباس را نشان می‌دهم و او
هم بعد از کمی جست‌وجو سایزم را از رگال بیرون
می‌کشد.

_ بفرمایین برین اتاق پرو تا پیام کمک‌تون کنم لباس
رو بپوشین. فقط کامل لباس‌هاتونو دربیارین و فقط
لباس زیراتون تنتون بمونه.
با این‌که هم‌جنس خودم است اما از حرفش گونه‌هایم
حرارت می‌گیرد!

سری تکان می‌دهم و قبل از این‌که به اتاق بروم
پیش رضا رفته و به او خبر می‌دهم.

در اتاق پرو لباس‌هایم را آرام آرام از تن بیرون
می‌کشم و روی رخت‌آویز کوچک و آهنی آویزان
می‌کنم. تقه‌ای به در می‌خورد و من بسرعت یک
دستم را مقابل بالاتنه‌ام می‌گیرم و کمی خودم را جمع
می‌کنم! گویی با این‌کار تن برهنه‌ام پوشیده می‌شود!

در را کمی باز می‌کنم و همان دختر با لباسی که در دست دارد می‌گوید:

__ خب راحت باش این قسمت تا ما نگیم کسی نمیداد.
این در رو هم ول کن تا منم بتونم پیام تو کمکت کنم!

گوشه‌ی لبم را به دندان می‌گیرم و گفته‌اش را عملی می‌کنم. با کمکش لباس را می‌پوشم.
حسی که تمام جانم را اسیر خود می‌کند آن قدر بی‌نظیر است که یکدم خنده از روی لبانم محو نمی‌شود!

فتر را هم داخل دامن لباس می‌اندازد و بعد از مرتب کردن لباس کناری می‌ایستد.

__ خب خیلی خوب شد. فقط یکم از پهلوها برات گشاده که ساسون می‌زنیم. می‌رم آقا داماد رو صدا کنم تا بیاد.

ممنونمی زمزمه می‌کنم. در حالی که از شوق زیاد کمی بدنم را ارتعاشی فرا گرفته! مدام چرخ می‌خورم و خودم را در آینه برانداز می‌کنم. صدای تشکر رضا را می‌شنوم و بعد حضورش را مقابل در اتاق پرو...

__ چطور شدم رضا؟ بهم میاد؟

قدمی به سمت برداشت. با وجود این که خودم را در سیاه چاله های چشمانش می دیدم هر لحظه منتظر تعریف و تمجیدش بودم!
دستش را دراز کرد و بند افتاده ی لباس را به روی شانهام انداخت.

_ پروپاچت ریخته بیرون بعد می گی بهم میاد رضا؟
زیادی بالاتنش لختیه!
وا رفته در صورتش ثابت می مانم.
_ وا رضا نکنه انتظار داری تو زنونه هم چادر دور
تم بیچم؟

دست پر حرارتش همان جا به روی سر شانهای لختم می ماند.

_ معلومه که نه! اما نمی تونم ببینم زنا به خط سینه ی زخم نگاه کنن! خط سینت هم مشخصه!
نمی شه یکی دیگه پرو کنی؟

#پست 142

حرفی به زبانم نمی آمد تا بگویم! همان طور خیره به چهره اش که کمی ابرو هایش را درهم گره زده بود نگاه دوخته بودم اما امان از دستش که وجب به وجب بالا تنهام را لمس می کرد و سعی می کرد کمی قسمت بالای لباس را روی سینه هام بکشد!

خداوکیلی ببین! هرکار می‌کنم نمی‌شه
پوشوندشون! یدقیقه صبر کن من برم یکی و انتخاب
کنم به اون خانومه بگم سائزت بیاره ببینیم اون
چطوره؟ قبوله؟

نمی‌خواستم امروزی را که قرار بود یکبار در
زندگی‌ام رخ دهد با اوقات تلخی سپری کنم! با این
که از این لباس بی‌نهایت خوشم آمده بود اما ناچار
برای راحتی خیالِ رضا قبول کردم.
_ باشه تو برو انتخاب کن ببینم مدلِ انتخابیِ تو
چیه!

حرفم تمام شده و نشده رضا دستش را پس کشید و
بوسه‌ای به روی سرشانه‌ام زد و گفت:
_ فدات ماهِ من که نمی‌ذاری این غیرتم باد کنه!
نیم‌چرخ زد و بسرعت از مقابل در اتاق پرو دور
شد.

من ماندم و حرفش و بوسه‌ای که روی شانه‌ام
نوارشم می‌داد!
در حالی که در آینه به خودم خیره بودم، دستم را به
جای بوسه‌ی رضا کشاندم. بوسه‌ای که ناراحتی‌ام را
شست و برد...

دقیقه‌ای بعد همان دختر با لباس دیگری که حدس
می‌زدم انتخاب رضا باشد آمد و به کمکش لباس را
درآوردم و لباس دیگر را به تن زدم! لباسی که

دکته بود با سنگ‌کاری‌ای زیبا و پارچه‌ی توری‌ای
 که قسمت بالاتنه‌ی لباس کار شده بود و یقه‌اش گرد
 بود. لباسی که آستین‌دار بود و روی آستین‌هایش هم
 به زیبایی سنگ و مليله کار شده بود!
 حق با رضا بود! پوشیده و زیبا! زیباتر از لباسی که
 من انتخاب کرده بودم! حتی احتیاجی به تنگ یا گشاد
 کردن لباس هم نبود!

__ مثل این‌که سلیقه آقاد داماد واقعا حرف نداره!

مثل انتخاب کردن شما برای عروس بودنش!
 از حرف دختر آن‌چنان غرق خوشی شدم که لبخند
 دندان‌نمایی زدم و تشکری کردم!

دستم را به روی لباس می‌کشیدم از این‌که قبول
 کردم خودش برایم لباس انتخاب کند ایدا نادم
 نگشتم!

دختر رفت و رضا ثانی‌ای بعد تمام قد میان درگاه در
 ایستاد. نگاه درخشانش حاکی از آن بود که خودش
 هم راضی است!

__ چگونه؟

بلافاصله با همان شوق گفتم:

__ خیلی قشنگه رضا! دوسش دارم!

از شوق من لبخندش عمق بیشتری گرفت:

__ خوبه پس مبارکت باشه!

تا به خودش بیاید هر دو دستم را دور گردنش حلقه
کردم و بوسه‌ای بر روی گردنش همان‌جایی که از
غیرت باد می‌کرد، همان‌جایی که نبض می‌زد،
بوسه‌ای محکم کاشتم!
رضا هم یک دستش را پشت کمرم گذاشت و کمی
من را به خودش فشرد.
_ نکن دختر نه! الان قرمز می‌شه گردنم می‌گن جای
عروس و داماد عوض شده!
کمی بیشتر در آغوشش فرو می‌روم و برایش نجوا
می‌کنم:
_ یکی بود
یکی نبود...!
تا بوده و هست
جهان به قداستِ حضورت
سرِ تعظیم فرود می‌آورد!
حضورت
بوی آرامش که نه!!
خودِ آرامش است...
مهربان‌ترین مخلوق
در آغوش
می‌شود تا خدا پرواز کرد...

دست دیگرش را هم به دورم حلقه می‌کند و کنار
گوشم لب می‌زند:

هیچ وقت، هیچ کس، هیچ کجای این دنیا نمی‌تونه
مثل ماهِ خودم باشه! این و مطمئن باش! یجوری جا
شدی تو قلبم که انگار از اول فقط خودت بودی و
بس!

#پست143

_ رضا بنظرت تخت و اونور می‌داشتیم خوب نبود؟
زیر پنجره.

چند روز بیشتر به عروسی‌مان نمانده و حال با رضا
به خواست خودمان دونفر از خانواده‌هایمان
هر دو به چیدن وسایلمان پرداختیم.
تنها خودمان دونفر و حسی زیبا که هر لحظه در
وجودمان جاریست!

دستانش را به دوطرف کمرش می‌زند. خستگی در
صورتش بیداد می‌کند!

_ نه همین‌ور خوبه. زیر پنجره خطرناک می‌شه.
یموقع اتفاقی چیزی می‌افته شیشه می‌شکنه حالا بیا
درستش کن.

دستم را به چندتارِ مویی می‌رسانم که مدام در صورتم رها می‌شود و من هربار به پشت گوشم هدایت می‌کنم.

_ باشه. ولی در کل اتاق خوب شد فقط یه آباجور باید برای روی پاتختی کنار تخت بگیریم من شبا بتونم درس بخونم.

قدم‌هایش را به سمت تخت برمی‌دارد و خودش را روی آن رها می‌کند و دراز می‌کشد. هر دو دستش را عمود روی تشک تخت می‌گذارد. چشمانش را بسته و نور خورشید که از پشت پرده‌ی حریر سفیدرنگ اتاق به روی صورتش افتاده، دانه‌های ریز عرق به روی پیشانی‌اش را بخوبی نشان می‌دهد.

_ باشه اونم رفتیم بیرون می‌خریم دیگه چی؟
بقدری به هول و ولا افتاده‌ام که واهمه دارم نتوانیم کارهای مان را به اتمام برسانیم! در حالی که کار چندانی هم نمانده و فقط چیدن پذیرایی باقی مانده.
_ رضا نخوابیا! پاشو بریم پذیرایی رو هم جمع کنیم تموم بشه.

همان‌طور چشم بسته با صدایی که روبه تحلیل است می‌گوید:

_ لامصب کارگر تمام وقتم بهش یه آوانس برای استراحت می‌دن. از صبح همش می‌گی رضا این و

بذاريم اين جا، اونو بذاريم اين جا... از گت و گول
 افتادم... اشتباه کردم زن گرفتم اصلا...
 او غر می زند و من ريسه می روم از حرف هایش که
 می دانم محض شوخی می گوید و بس!
 آرام آرام به سمتش قدم برمی دارم، او غر می زند از
 خستگی و من لبخند عمیق تر می شود!
 به لیوان آبی که شدیداً چشمک می زند نگاهی می کنم
 و برش می دارم. کمی خم می شوم و سعی می کنم
 لحنم از شیطنتی که می خواهم کنم چیزی بروز ندهد!
 لیوان آبی که کمی اب درونش دارد!
 _ رضا!

به آرامی صدایش زده ام و کمی به رویش خم شده ام.
 تا چشمانش را باز می کند آب را کامل به روی
 صورتش خالی می کنم.

هینی می کشد و بسرعت روی تخت نیم خیز می شود.
 چشمانش را با هر دو دست می مالد...
 _ این چه کاری بود مهتاب؟ کور شدم...
 قامت را صاف می کنم و بعد از گذاشتن لیوان به
 روی پاتختی هر دو دستم را به کمرم می زنم. حق به
 جانب می گویم:

_ تا تو باشی دیگه غر نرنی!
 تی شرتِ مشکي اش را از قسمت شکم بالا می دهد و
 صورتش را پاک می کند.

__ یعنی اگه تلافی نکنم رضا نیستم!
 تک خنده‌ای می‌زنم و تا بفهمم منظورش چه بوده با
 یک حرکت از روی تخت بلند می‌شود و پیراهنم را
 می‌کشد.

جیغی از هیجان می‌زنم و در پی فرار از او!
 __ جیغ جیغ نکن که خواب و به کل پروندی از سرم!
 نوبت منه!

__ چی کار می‌خوای کنی دیوونه؟
 با خنده می‌گویم و تقلا می‌کنم تا دستاتم را از
 دستانش بیرون بکشم! اما زورش چند برابر شده و
 همچو مومی در دستانش اسیر می‌شوم!
 #پست144

__ الان بهت می‌گم چی کار می‌کنمت!
 با یک حرکت من را بغل می‌گیرد و روی کولش
 می‌اندازد.
 با هر دو دستم به روی کمرش ضربه‌ای می‌زنم اما
 حال گویی برایش بسانِ پرکاهی می‌مانم!
 می‌شنوم که صدای در حمام را باز می‌کند و بعد آن
 دوش حمامی که باز می‌کند!
 __ دیوونه نکن! لباس ندارم خیس می‌شم نمی‌تونم
 برم خونه با این وضع! رضا بذارم زمین!

دست‌هایش را به دور ران‌های پاهایم سفت تر
می‌کند!

صدای او هم از هیجان می‌لرزد!

— نه دیگه! شیطونی کردی جوابشم باید بگیری!
از خنده ریشه می‌روم و صدای مان کل خانه را در
بر می‌گیرد!

تردیدی ندارم که حتی همسایه‌ی طبقه بالا هم
صدای مان را می‌شنود!

تا بخواهم تشر دیگری به رضا بزنم همراه با خودش
به زیر دوش آب ولرم شده می‌کشد و من را هم به
روی زمین می‌گذارد!

بسرعت هر دو مچ دستم را با یک دستش می‌گیرد!
— الان این شیطنت و کردی و جوابشم گرفتی! دفعه
دیگه قول نمی‌دم جواب شیطنتت این باشه ماهی
خانم!

صورتم را از زیر دوش کنار می‌کشم.

آب از سر و روی هردوی مان چکه می‌کند!
— بخدا که دیوونه‌ای رضا...

با دست دیگرش چانه‌ام را می‌گیرد.

— من و ببین دختر همسایه!

با وجود آبی که به سروروی مان برخورد می‌کند به
سختی چهره‌اش را می‌بینم.

سرش را همچو چتری می‌کند و پیشانی‌اش را به
پیشانی‌ام می‌چسباند!
نمی‌دانم آب گرمایش زیاد شده یا حرارت رضاست
که من را می‌سوزاند!
_ خیلی می‌خواست!

سرش را کنار می‌کشد و لب‌هایش را به روی
پیشانی‌ام می‌چسباند...
بوسه‌ای که آتشین است!

_ کل زندگیم فدای یه تار موت!
دو بوسه‌ی دیگرش را به روی چشمان بسته‌ام
می‌زند و دستم را به روی پیراهنِ خیسش و قلبش
که پر تپش می‌کوبد می‌گذارد.
_ فقط واسه تو می‌زنه!

هر دو دستش را به دورم حلقه می‌کند و من را
محکم به خودش می‌فشارد...

_ بدون همیشه جات همین‌جاست!
سرم را آرام به روی سینه‌اش می‌گذارم و لب‌هایش
را به روی موهای خیسم می‌گذارد...
حال فقط صدای ملودیِ قطرات آب به روی
سرامیک‌های حمام می‌آید و من و رضایی که در هم
غرق شده‌ایم!

دلَم می‌خواهد زمان بایستد و من تنگ در آغوش
رضا باقی بمانم!

دلم می‌خواهد حالِ هرروزه‌مان به آتشیِ حال باشد و
 به پر عطشیِ دل‌های‌مان!
 #پست145

_ آقا داماد بی‌زحمت لب‌هاتون رو بذارید روی لبای
 عروس خانم. من آخرین عکس رو هم بگیرم بریم
 تالار.

هر دو در چشمان هم خیره می‌مانیم! روز
 عروسی‌مان هم‌چو رعدوبرقی فرا رسید و هر دو
 خوشحال!

رضا لب‌هایش را آرام به روی لب‌هایم می‌گذارد و
 عکاس چندین عکسی را می‌گیرد.
 گویی این‌بار احساس‌مان فراتر از هر زمان دیگری
 شکل گرفته!

زمانی که عکس‌گرفتن‌های‌مان به پایان می‌رسد،
 رضا کنار گوشم پچ می‌زند:

_ بالاخره این انتظار داره تموم می‌شه!
 چشمانم را باز می‌کنم و فقط می‌توانم در چشمانش
 غرق شوم و بس!

دستم را محکم‌تر میان دست مردانه‌اش می‌گیرد و کمی بعد هر دو سوار ماشین عروس به سمت تالار حرکت می‌کنیم.

رضا در راه مدام شیطنت می‌کرد. آن قدری که توانست اشک را به چشمانم بیاورد!

سر آخر به تالار رسیدیم و خانواده‌های مان که با شوق به انتظارمان ایستاده بودند.

رضا بعد از پیاده شدنش و کمک به من برای پیاده شدن دست در دست هم به سمت‌شان رفتیم.

خانمی که جزء خدمه‌ی تالار بود با سینی‌ای که شامل ظرف اسپند بود و دو شاخه گلی که درونشان کمی اسپند ریخته شده بود مقابل‌مان آمد.

با توضیح مختصری اول رضا شاخه‌ی گل کوچک را برداشت و دور سرم چرخاند و اسپندهای درونش را داخل ظرف اسپند شعله‌ور ریخت و بعد من همان کار را تکرار کردم.

صدای موسیقی، تبریکات خانواده‌های مان من را حقیقی‌تر به این رویا محق می‌کرد که امشب شب

رسیدن به رویای چندین و چندساله‌ام است!

شبی که حاصل روزها، ماه‌ها و سال‌ها صبر و انتظاری‌ام را گرفته بودم!

از چندماه گذشته‌ای که با رضا با حرف زدن او را کمی از دردِ چندین و چندساله‌اش دور کرده بودم تا خواستگاریِ خودم از او!

می‌دانم و تردید ندارم که ممکن است امشب به یاد شبِ عروسی همتا افتاده باشد و دوست داشته باشد که همتا همانند خودش شاهد چنین اتفاقی باشد اما می‌دانم هم که چندان به آن پروبال نخواهد داد! در میان صدایِ کف و سوتِ جمعیتی که مقابل در تالار ایستاده‌اند به داخل می‌رویم.

صدای موسیقی‌ای شاد که پخش می‌شود با صدای هلهله و کل کشیدنِ زنان در هم ادغام شده و لبخند را به روی لب من و رضا نشانده.

در یک چشم بر هم زدن خواهران رضا با خنده و شادی در مقابل‌مان شروع به رقصیدن می‌کنند.

آرام آرام به سمت جایگاه مخصوص عروس و داماد حرکت می‌کنیم و در همان حال هم رضا به خواهرانش شاباشی می‌دهد.

روی کاناپه‌ای سلطنتی و زیبا می‌نشینیم و با کمک رضا شنلم را درمی‌آورم.

همه چیز برایم بسانِ خواب شیرینی می‌آید که نمی‌خواهم بیدار شوم!

بسانِ رویایی که شدیداً زیباست!

لبخندی که روی لب‌های همه نشسته!

برقی از خوشحالی که در چشمان محبوبم می بینم!
 یکدم هم دستم را رها نمی کند! گویی می خواهد با
 فشردن دستم بداند که همه چیز واقعیست! هم چو
 خودم که می خواهم با چشمانی باز ببینم که رضا،
 پسرِ محجوبِ محله، پسری که زبانزد و سر زبان
 اهالی محله است حال شوهر من است!
 دقایقی می گذرد و با زدن موزیک مخصوص عروس
 و داماد از جای مان بلند می شویم.
 فیلمبردار سنِ مخصوص رقص را از وجود بچه های
 کوچک خالی می کند تا از هنرنمایی من و رضا فیلم
 بگیرد.

رقص نور زده می شود و چراغ های سالن خاموش
 می شود.

با اهنگ شاد ریتم می گیرم و شروع به رقصیدن
 می کنم. رضا هم برخلاف تصورم مقابلم شروع به
 رقصیدن می کند. مردانه و زیبا!
 پایه پایم می رقصد و با هر پیچ و تايم خنده های
 عمیق تر به روی لبش می نشیند.

وای خبر خبر بیارین
 که آرزوم تو راهه
 تو این همه ستاره
 یکی یدونه ماه!

دلمو قدم قدم زدم به نامت
 قدم زدم به یادت
 که صاحب قلبت
 که تو ساحل قلبت
 بزنه بارون
 کاش بزنه بارون
 #پست146

رضا هر دو دستش را کنار بدنم نگه می‌دارد و
 شروع به تکان خوردن می‌کند.
 هر دو دستم را دور گردنش حلقه می‌کنم و حال در
 آغوش هم در این شبِ رویایی برای هم می‌رقصیم...

وای خبرخبر بیارین
 که آرزوم تو راهه
 تو این همه ستاره
 یکی بدونه ماه!

صدای جیغ و سوت‌ها بالا می‌گیرد و کمی بعد
خواهرانِ رضا و دخترهای فامیل می‌آیند و دورمان
حلقه می‌زنند و شروع به رقص می‌کنیم...
از خوشی‌ای که در وجودم به غلیان افتاده اشک
شوق هم در چشمانم لانه می‌کند.

رضا لب‌هایش را به روی پیشانی‌ام می‌چسباند و
همین حرکتش هم باعث هلهله و کل کشیدن بیشتر
زنان می‌شود...

بعد از آن بسته پولی را از کتش بیرون می‌کشد و در
حالی‌که دورش شروع به چرخیدن می‌کنم پول‌ها را
یک به یک روی سرم می‌ریزد...

امشب که نمی‌خواهم به صبح برسد!
دلَم می‌خواهد هم‌چو شبِ یلدا طولانی‌ترین و
شیرین‌تر باشد!

عروسی تک پسرِ خاله‌افسانه و حاج‌عباس آن‌قدری
شلوغ و پرهیاهو و شاد برگزار می‌شود که همه با
شادی به رقص و پایکوبی پرداخته‌اند!

خاله‌افسانه و مادر من هم به کنار من و رضا می‌آیند
و چهار نفری شروع به رقصیدن می‌کنیم.

همان‌گ با خواننده ارکستر شروع به خواندن
موسیقی می‌کنیم و فضای سالن از صدای‌مان پر
شده!

از صداهایی شاد...

از جشنی که در خواب هم نمی‌دیدم به این میزان
شلوغ و هیجانی و شاد باشد!
اما هر چیزی پایانی دارد!
همانند بزم امشب که به آخر رسید...

با وجودی که حتی دوساعتی هم بیشتر از زمان
رزرو شده‌ی تالار به جشن و پایکوبی برخورداریم.
در طول مسیر برای رفتن به خانه‌مان هم با وجود
ماشین‌های بسیاری که اطراف ماشین عروس بودند
و حجم زیادی از سروصدای موسیقی و بوق‌های
ماشین‌ها که در خیابان برپا شده بالاخره به خانه‌مان
می‌رسیم.

هیجان و تب و تابِ دلم دست خودم نیست وقتی رضا
در ماشین را برای پیاده شدنم باز می‌کند و در حال
کمک به من به آرامی پیچ می‌زند:
دیدنی بالاخره تموم شد! موندیم خودمون دوتا
فقط!

گوشه‌ی لبم را می‌گزم و در کنارش می‌ایستم.
حاج‌عباس به رسم جلوی پای‌مان گوسفندی را ذبح
می‌کند. مردان پر شور تر شروع به رقصیدن می‌کنند
و کاغذ رنگی‌های زیادی به همراه گل‌های پرپر شده
و نقل و سکه است که بر سر و روی‌مان فرود
می‌آید.

بوی اسپندی که در فضای خیابان پر شده و صدای خوشبخت باشیدی که حاج عباس و خاله افسانه و پدر و مادرم بر زبان شان جاری می سازند...
 دست در دست رضا از روی خون گوسفند ذبح شده رد می شویم و تخم مرغی که زیر کفشم قرار می گیرد و من با پاشنه ی کفشم آن را می شکنم...
 مقابل واحدمان که می رسیم کفش های مان را در می آوریم و من نعلبکی کوچکی را که درونش مقداری برنج است را با رضا وارونه می کنیم...
 بالاخره پا به درون خانه ای گذاشتیم که روز و شب مان به با هم بودن مان خواهد گذشت...

ساعتی نمی کشد که خانواده های مان قصد رفتن می کنند و مرضیه در گوشم از تجربه ی شب زفاف می گوید!

شب ی که سخت است و بقول خودش شیرین!
 کمی با مزاح و شوخی پرانی سعی می کند استرسی که به جانم افتاده را دور کند!

اما من که می دانم رضا چه پر شر و شور است!
 همه می روند و دری که بسته می شود و منی باقی می مانم و رضایی که با لبخند گل و گشادی با ابروهایی بالا رفته در حالی که هر دو دستش را به کمرش زده خیره ام است!

سری به معنای چیه تکان می‌دهم که آرام آرام به سمتم قدم برمی‌دارد و بی حرف دستش را به گرهی شنلم می‌رساند و می‌گوید:

_ خب دختر همسایه پچ‌پچایِ مرضیه رو هم که شنیدی! آماده‌ای؟

با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کنم.

_ تو از کجا می‌دونی مرضیه به من چی گفت؟

با نگاهِ پیروزمندانهای خیره چشمانم می‌شود.

_ سرخ و سفیدش‌نای تو... شیطنتِ مرضیه! اگه شما دو تا رو نشناسم که دیگه هیچ...

چیزی نمی‌گویم که هر دو دستش را دو طرف کمرم می‌گذارد.

_ نترس ماهِ من! هر وقت خودت بخوای!

سری تکان می‌دهم و دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم.

_ اگه قول بدی زیاد شیطنت نکنی هم‌پات هستم! لبخندی می‌زند...

من را بلند می‌کند و به آرامی می‌چرخاند و می‌گوید:

_ با ماهی مثل تو فقط باید مثل برگِ گل لطیف رفتار کرد...

و...

می‌ایستد و لب‌هایش را پر عطش به روی لب‌هایم می‌گذارد...

و منی که خودم را برای خداحافظی با دورانِ
 دخترانگی ام آماده می‌کنم...
 _ خیلی می‌خوامت ماهِ من! بانو شدنت مبارک...
 #پست147

روزها چنان می‌گذرند که تا چشم می‌بندم روز
 دیگری آغاز شده!
 روز دیگری از بودن رضا در زندگی ام! چنان این
 زندگی با روح و جاتم عجین شده که حتی دلم
 می‌خواهد به دانشگاه بروم و تمام وقتم را صرف
 ماندن در خانه و با رضا بگذرانم.
 دو هفته‌ای از شب عروسی مان گذشته و چند شبی
 می‌شود که از مهمانی‌های هر شبه و پاگشا شدن‌ها
 خلاصی یافته‌ایم!
 با این‌که رضا یک هفته‌ای می‌شود بیشتر وقتش را
 صرف کار کردنش کرده و در خانه تنها سر می‌کنم
 اما همین که می‌دانم شبش قرار است باز هم در کنار
 هم باشیم صبح تا شب را سپری کردن با وجود
 تنهایی اما باز هم لذت بخش است!
 در این دو هفته فقط یک‌بار توانستم همسایه‌ی
 بالایی مان را ببینم.

آن هم هنگامی که بعد از برگشت از دانشگاه همان خانم مسن را به همراه دخترش در حال بالا رفتن از پله‌ها دیده بودم.

دخترش که به او می‌آمد ازدواج کرده باشد و خانم مسنی که بنظر مهربان و دوست داشتنی می‌آمد! سلام و احوالپرسی‌ای کوتاه که با هم انجام دادیم و تبریکی که گفتند برای ازدواجم و ساکن شدنم در این خانه.

کتابم را به روی میز جلوی مبل رها می‌کنم و به این می‌اندیشم که برای شام امشب چه غذایی درست کنم؟

در همین گیر و دار ذهنی‌ام هستم که با صدای شکستن شیئی به روی پله‌ها و پشت بند آن صدای دعوی زن و مردی به ضرب از جایم با هول و ولا بلند می‌شوم!

وایی زیر لب می‌گویم و از ترس دستم را به روی سینه‌ی پرتپشم می‌گذارم.

صدای دادوبیداد بالاتر می‌رود و من به خودم می‌آیم و چادرم را از روی آویز برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم.

در خانه را با ترس باز می‌کنم. میان دادو بیدادها صدای همان دخترِ زنِ مسن را تشخیص می‌دهم. صندل‌هایم را به پا می‌زنم.

سرم را روبه بالا می‌گیرم تا بلکه بتوانم از میان
 نرده‌ها چیزی را ببینم!
 اما به جز شیشه‌های شکسته شده و ریخته شده بر
 روی پله‌ها چیز دیگری نمی‌بینم.
 به خودم جرئت می‌دهم و چند پله‌ای را بالا می‌روم.
 در حالی که از ترس قلبم در دهانم می‌کوبد!
 مردی که در حال نعره زدن است بقدری حرف‌های
 نامربوط و فحش و ناسزاهای بی‌شرمانه‌ای می‌گوید
 که گوشه‌ی لبم را از شرم اسیر دندان‌هایم می‌کنم!
 می‌خواهم چند پله‌ی بالا رفته را برگردم که صدای
 همان دختر جوان بلند می‌شود!

« برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن! به گور بابات
 خندیدی فکر کردی من پامو تو اون خراب شده‌ی تو
 می‌دارم بی‌شرف...»

صدای برخوردی را می‌شنوم! نمی‌دانم شاید به گمانم
 برخورد دستی به صورت!
 و باز هم هوار زن و مرد!
 قدم‌هایم را آرام به سمت پایین برمی‌دارم تا به خانه
 بروم و با پلیس تماسی بگیرم!

دو پله را پایین نرفته صدای پایین آمدن فردی از بالا را می‌شنوم که با حرص پا بر پله‌ها می‌کوبید! سرم را می‌چرخانم و مردی با هیبت و قد بلند را می‌بینم!

مردی که موهای بلند مشکی‌اش به روی پیشانی‌اش ریخته و چهره‌ی درهم و عصبانی‌اش بشدت وحشتناک است!

با دیدن من چشمانش را که همچو دو گوی پر از خون هستند ثابت نگاه می‌دارد!

دیگر همانند قبل با عجله از پله‌ها پایین نمی‌آید و نگاه هیز و کثیفش را به رویم می‌چرخاند!

به خودم می‌آیم و چادرم را کمی به روی صورتم می‌کشم.

دستی به گوشه‌ی لبش می‌کشد که فوراً سرم را به زیر می‌اندازم و با ببخشیدی که نمی‌دانم چرا بر زبان آورده‌ام با عجله خودم را به خانه می‌رسانم!

نیم‌چرخ می‌زنم تا در خانه را ببندم که همان مرد این بار بیشتر نگاهش را به رویم می‌گرداند!

با ضرب در را می‌بندم و نفس حبس شده‌ام از ترس را رها می‌کنم!

بی‌تردید اگر به رضا می‌گفتم این مرد امروز به این
نحو به رویم نگاه هیزی انداخته، مستقیم غیرتش را
نشانه رفته بودم!

و شکی ندارم شاید تا مدت‌ها در خانه بماند تا بفهمد
ماجرا از چه قرار است!

کاش کمی عقلانیت به خرج می‌دادم و از ماجرا به
رضا حرفی می‌گفتم!

کاش ترس را کناری می‌گذاشتم و به رضا طوری
می‌گفتم که خیالش آسوده باشد من حواسم به خودم
هست!

اما افسوس و حسرت وقتی که اتفاقی شومی بیفتد
دیگر کارساز نیست!

اتفاقی شومی که کاش می‌دانستم زندگی تازه نوپا
شده‌ام را سخت درگیر خواهد کرد!

کاش می‌دانستم اتفاق شوم گرگی می‌شود و گلوی
زندگی بره شکلم را به دندان می‌گیرد و راه نفس
کشیدنی نمی‌گذارد!

#پست 148

در کنار رضا شام ساده‌ای که آماده کرده‌ام را
می‌خوریم اما فکرم تماما درگیر اتفاق امروز است!

دعوا و داد و بیدادها! فریادها و نعره‌های آن مردکِ
هیز! نگاه کردنِ کثیفش به من و...
_ مهتاب؟

ترسیده هینی می‌کشم و قاشق از دستم به روی
بشقاب می‌افتد و صدای بدی را ایجاد می‌کند!
چشمانِ درشت شده‌ام را به رضایی که با تعجب به
من خیره شده می‌دهم.

بقدری که در ماجرای امروز غرق شده‌ام که حتی با
یک صدا کردنِ ساده‌ی رضا این چنین ترسیده‌ام!
_ چیه؟! چی شده؟ چرا انقدر تو فکری؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و نمی‌دانم چگونه باید از
ماجرای امروز بگویم اما می‌دانم که باید نگاه‌های
آن مردک را فاکتور بگیرم!

دستی به موهای ریخته شده بر صورتم می‌کشم و به
پشت گوشم می‌فرستم.

کار عبثی که انجام دادم! از این جهت که باز هم
آن چندتارمو روی صورتم رها شدند!

_ چیزی نشده! یکم امروز ترسیدم حالم هنوز
سرجاش نیومده.

قاشقش را به آرامی داخل بشقابش می‌گذارد و هر
دو دستش را درهم گره می‌زند.

با ابروهایی که از تعجب و مشکوک شدن در هم
تنیده شده‌اند می‌پرسد:

__ ترس برای چی؟ مگه چی شده؟
 نیمنگاهی به صورتش می اندازم و مجدد سرم را
 پایین می گیرم و به غذایم نگاه می کنم!
 __ این طبقه بالایمون به نظرم بد دعواشون شده
 بود از اون ترسیدم!
 سوالی پرسید:

__ مگه تنها نبود اون خانمه؟ پس با کی دعواش
 شده بود؟

دم و بازدم کوتاهی را انجام می دهم و نگاهم را به
 صورت رضا می دهم که ته ریشش کمی بلندتر شده.
 __ نمی دونم ولی صدای دخترش با یه مرد دیگه
 می اومد به گمونم شوهرش بود!
 مجدد قاشقش را بدست می گیرد و مشغول غذا
 خوردنش می شود.

__ ولش کن. غذا تو بخور دیگه هم بهش فکر نکن.
 مشکل واسه همه ممکنه پیش میاد.
 کاش به ظاهر همه چیز در همان حرفِ ولش کنِ رضا
 بود!

آن قدری که همه چیز را ساده می گرفتیم نبود و کمی
 بیشتر حواسمان را به زندگی ای می دادیم که در
 همان روزهای اولش گویی روی لبه ی تیغ قرار
 گرفته بود!

#پست 149

گاهی چنان غرق زندگی می‌شوی که در یک چشم
 برهم‌زدن خودت را درگیر آن می‌بینی!
 درگیر روزمرگی‌هایی که نباید باشد و هست!
 اما وجود اتفاق‌هایی چنان برایت شتاب می‌گیرد که
 حتی نمی‌توانی با یک استپ هم جلویش را بگیری!
 زندگی من و مهتاب هم با وجود علاقه‌ای که هر
 روزش بیشتر از قبل می‌شد اما ترس از نیفتادن
 اتفاقی ناگوار در زندگی‌مان ما را دقیقاً به همان
 سمت سوق می‌داد!

هر دوی‌مان که ندانسته در سیاه‌چاله‌ای افتادیم که
 فقط زمان و دستی از غیب حلالش بود و بس!
 روزها و هفته‌ها از کنار با هم بودن‌مان لذت
 می‌بردیم و غافل از اتفاقاتی که پله به پله در حال
 چیده شدن بودند!

اتفاقاتی که مهتاب از من پنهان کرد و اتفاقاتی که
 من از مهتاب پنهان کردم!
 در ماشین به انتظار مسافری که از فرودگاه خارج
 شود مانده بودم.

کار هر روزه و هر شبم!

اما این بار مسافرم؛ مسافر روزهای گذشته است!
مسافری که روزی جاده‌ی زندگی‌مان سوا شد و حال
مجدد همان روزها تداعی شدند!

با باز شدن در عقب و صدای زنانه‌ای که در ماشین
پیچید دستم را از لبه‌ی پنجره برداشتم.

آقا ببخشید مسیرتون به شهران می‌خوره؟

از آینه‌ی جلو با این‌که چندان چهره‌ی زن مشخص
نبود نگاهی انداختم و در جوابش گفتم:

بله خانم.

در ماشین را بیشتر باز کرد و حین نشستن بر روی
صندلی گفت:

ممنون می‌شم چمدون‌هام رو صندوق عقب بذارید.
گفت و در ماشین را بست. چشمی گفتم و از ماشین
برلی گذاشتن چمدان‌هایش در صندوق عقب پیاده
شدم.

چمدان‌ها را در صندوق عقب جای دادم و با خودم
واگویه می‌کردم که چقدر صدای این زن آشناست!
کارم که به انتها رسید مجدد سوار ماشین شدم و به
حرکت در آمدم.

از مسیر چندان نگذشته بود...

آدرس دقیق را از زن پرسیدم و او هنگام جواب
دادن هر لحظه من را متحیرتر می‌کرد!

باورش را نداشتم!

باور این‌که مسافرم، مسافری آشنا و به همان اندازه
غریبه باشد!

نگاهم مدام از آینه به رویش چرخ می‌خورد و با
گفتن آدرس بیشتر از قبل تپش قلبم اوج می‌گرفت!
باید باور می‌کردم بعد از چندین سال باز هم خود
همتا مسافرِ ماشینم شده؟

چه روزگاریست این دنیایی که همانند چرخ و فلک
است و بس!

مبهوت پوزخندی زدم!

پوزخندی از جنس درد و غم و عصبانیت!

اما باز هم برایم باور این‌که زن نشسته بر روی
صندلی عقب ماشینم خود همتا باشد سخت بود!
سخت از این‌که به یک‌باره هجومی از حرف‌های
نگفته در دلم چمبره زدند!

چقدر با گذشته‌اش فرق کرده بود!

همتایی که صورتش دیگر اثری از دختری و
نوجوانی‌هایش نداشت!

#پست 150

آدرس گفتنش که به انتها رسید همه چیز برایم
تداعی روزهای گذشته بود!

روزهایی که من در خوش‌باوری سر می‌کردم!
 روزهایی که من برای آینده نقشه می‌کشیدم و
 نمی‌دانستم روزی همه‌شان نقش بر آب خواهد شد!
 زنِ نشسته در صندلی عقب ماشینم چهره‌اش همانی
 نبود که روزی دلم برای آن پر از حس خوشایندی
 می‌شد!

گویی همان همتای سابق نبود!
 چقدر ترحم برانگیز شده بود!
 چقدر افتاده بنظر می‌رسید!
 پوزخندم هر لحظه وسعت بیشتری می‌گرفت!
 نتوانستم ساکت بمانم!
 نتوانستم هیچ نگویم و او را فقط تا مقصدش
 برسانم!

نتوانستم از آتشی که خاموش نشده بود و حال
 شعله‌ورتر شده بود، برای بیشتر زبانه کشیدنش
 جلوگیری کنم!

دستانم فرمان ماشین را سفت و سخت گرفته بودند
 و بند به بند انگشتانم از درد و حرص نعره می‌زدند!
 _ ولی چه دنیای کوچیکی داریم خانم نه؟!
 نگاهم مدام از آینه به رویش در نوسان بود!
 از این‌که حال و روزش را بعد از شناختم ببینم!
 از این‌که جا خوردنش را ببینم!
 نمی‌دانم چرا اما برایم پر لذت‌ترین لحظه آمد!

از این حیث که خودم را برنده‌ای بیش نمی‌دیدم!
 متعجب از حرفم نگاهش را از آینه به من داد!
 _ بله ولی چطور؟
 نمی‌دانم چرا اما چه عجیب که پوزخندم گویی جزء
 لاینفک لبانم شده بود!
 _ از قدیم همیشه گفتن کوه به کوه نمی‌رسه ولی آدم
 به آدم چرا! زمین بدجوری گرده!
 ابروهای نازکش به آبی در هم تنیده شدند!
 ابروهایی که زمانی پهن و بلند و مشکی بودند و
 حال نازک و کوتاه و رنگی!
 میان لب‌هایش فاصله‌ای افتاده بود و نگاه حیرانش
 همان‌جا در آینه جا مانده بود!
 حرفی به زبانش نمی‌آمد تا بگوید!
 حال به گمانم من را شناخته بود که رنگ صورتش
 هم پریده بود!
 _ زمین چرخید و چرخید تا بازم مسافر خودم شدی
 همتا خانم!
 #پست151

@romanerii

کانال تلگرام رمانچی

ماشین را با سرعت کمتری می رانم. حرصی که
همچو گدازه در درونم فوران کرده را نمی دانم چطور
باید سرکوبش کنم!

نمی دانم چطور باید حرف هایم را که همچو عقده ای
شده را بر سر همتا آوار کنم تا بلکه کمی این حرص
آرام بگیرد!

همچنان در سکوت خیره ام است! حتی پلک هم
نمی زند!

باید هم که سکوت کند! انتظارش را نداشت تا روزی

مجدد سر راه هم قرار بگیریم! من هم چندان

انتظارش را نداشتم اما به این امید که روزی او را

ببینم و سوال هایم را بپرسم سالیان مدیدی را در این

مسیر فرودگاه موهایم را سفید کردم!

جوانی ام را هدر دادم و تمام دلخوشی هایم را از بین

بردم! اما حال همه چیز گویی بنفع من رقم خورده

بود!

وقتی همچنان سکوتش را دیدم بار دیگر با حرصی

که در لحنم چمبره زده بود غریدم:

_ چی شد پس؟ انتظار نداشتی نه؟

به خودش می آید و سرش را تکانی می دهد.

_ تغییر کردی! شناختم!

پوزخندم عمق بیشتری می گیرد!

_ بایدم شناسی! ولی من تو رو خوب شناختم!

تفاوت من و تو حتی این جا هم مشخص شد!
سرش را به سمت شیشه ماشین می چرخاند. با لحنی
آرام و ناراحت لب می زند:

_ می دونم ازم ناراحت و دلخوری. اما تو هیچی
نمی دونی! حتی نمی دونی برای چی خواستم!
تمرکزی برای رانندگی ندارم! حداقل حالی که همتا
حرف هایش جگرم را آتش می زند!

ماشین را کنار خیابان می کشانم و بعد از خاموش
کردنش بسرعت به سمت عقب سر می چرخانم!
به سختی خودم را کنترل می کنم تا نعره نزوم!
_ اره تو راست می گی! من هیچی حالیم نیست!
نمی فهمم! آگه می فهمیدم که وقتمو با تو حروم
نمی کردم! می رفتم می نشستم و دل زوم! منم تو رو
خواستم! پس یجوری نگو خواستم که انگاری
کار شاقی برام کردی!

بدنم می لرزد!

از حرص!

عصبانیت!

به سختی افسار دستم را گرفته ام تا یقه ی لباس همتا
را نگیرد و حرف های عقده شده ام را بر صورتش
نکوبم!

اما نگاهش را به چشمانم می دهد و با لبخندی
می گوید:

__ مبارکه! ولی فکر می‌کردم قید دخترا رو با کاری
که من کردم بزنی!

چشمانم از حرصی که گویی قصد جانم را کرده
می‌سوزند و جواب همتا را با همان پوزخندِ لاینفکِ
لبانم می‌دهم!

__ آره بدونه اهل زندگی و پیدا کردم که خودِ واقعیم
رو خواسته نه حساب پر پول و شغل آن‌چنانی!
تک خنده‌ای می‌زند و در ماشین را باز می‌کند.

__ خوبه حداقل تو خوشبخت شدی! مثل من هیچ وقت
تو زندگیت درجا نزدی! اگه بخوای از من بدونی من
الان یه زن مطلقه‌ام و بدتر از وقتی دوران دختریم
تنها!

#پست 152

تلخ می‌شوم! می‌دانم که لحنم همچو زهرِ ماری شده
اما نمی‌توانم!

بخدا که نمی‌توانم از زخم زبان زدن دست بکشم!
منی که هر ثانیه از زندگی گذشته‌ام عذابِ قبری بود!
منی که آب شدم...

منی که روزگارم را بر خودم و خانواده‌ام تلخ کردم!

منی که جوانی ام را به باد دادم!
 _ بایدم این طور می شد! معلوم نیست سر اون پسر
 بدبخت چه بلایی آوردی که طلاق داده!
 سرش به سمت نمی چرخد!
 جوابم را طور دیگری می دهد!
 منی که انتظار داشتم همتا حال هوار بزند و بدوبیراه
 نثارم کند!

_ تلخ شدی رضا!

می چرخم و با هر دو دستم فرمان ماشین را سفت و
 محکم می فشارم!

_ تو تلخ کردی! تو بلایی به سرم آوردی که یه
 زمانی حالم از هرچی دختر بود بهم می خورد! یه
 بلایی سرم آوردی که از خودم بدم می اومد! توئه
 بی همه چیز نابودم کرده بودی! تو کاری باهام کردی
 که روزی هزار بار بهت می گفتم خدا لعنتت کنه
 همتا!

_ حق داری!

آرنجم را لبه‌ی شیشه می گذارم و انگشتان دستم را
 به لب‌هایم می رسانم.
 هر دو سکوت می کنیم شاید برای این که کم
 آورده ایم!

شاید برای این که خاطرات قدیم بیش از پیش به
 ذهن مان هجوم آورده اند!

_ بچه داری.
 سخت می غرم.
 _ به تو ربطی نداره. هیچی زندگی الانم به تو ربطی
 نداره!
 گویی حرفم را نشنیده گرفته که می گوید:
 _ منم ندارم. نتونستم مادر بشم. نتونستم برای
 خانواده شوهرم پسر بیارم که نسلشون منقرض
 نشه! برای همینم شوهرم با حرف مادر پدرش طلاقم
 داد.
 #پست153

با این که هیچ انتظار حرف هایش را نداشتم اما در دل
 کمی حس ترحم می کنم.
 شاید برای این که همتا چیزی از خوب زندگی کردن
 عایدش نشد!
 شاید اگر نوع تربیتش طور دیگری بود یا شاید اگر
 خودش می دانست چه از زندگی می خواهد
 سرنوشتش طور دیگری رقم می خورد!
 _ به من ربطی نداره چی به حال خودت و زندگیت
 اومده. یبار بهت گفته بودم ببین خودت چی از

زندگیت می‌خوای. گوش نکردی و با لجبازی اینی که هستی شدی. حالا من بعدِ زندگیتم به من ربطی نداره! حالا هم در ماشین و ببند تا این جاده تموم بشه و من تو رو به مقصدت برسونم. دقیقه‌ای نمی‌گذرد که صدای بسته شدن در ماشین را می‌شنوم.

ماشین را بعد از روشن کردنش به حرکت درمی‌آورم.

این بار بی‌هیچ حرفی با سرعت رانندگی می‌کنم. حتی نمی‌خواهم دیگر حرفی از دهان هم‌تا بشنوم! او برای من همان چند سال پیش تمام شده بود! همان چندسال پیش راهش از راه من سوا شده بود و حال فقط و فقط برایم مسافری بیش نیست! گرچه که با دیدنش تمام خاطرات قدیم برایم رنگ گرفتند اما حتی قلبی برای او نداشتم که بتپد! حال فقط و فقط مهتابی مهم بود که من را خواسته و تلاش کرده بود تا من، من سابق شوم!

هم‌تا آشفته‌تر از دوران دختری‌هایش بود و دیگر این مسئله برای من حائض اهمیت نبود وقتی که خودش نخواسته بود برای زندگی‌اش قدمی بردارد! زمانی تمام تلاشم برای بهبود روحیه او بود و اویی که جواب تمام خوبی‌هایم و علاقه‌ام را طور دیگری

داده بود و حال دیگر هیچ چیزش برایم رنگی
نداشت!

دست بر دار! برو! پرسه نزن دور و برم
من از آن قالی فرسوده که پا خورده ترم

دو سه بار آمده بودم بروم ، جا ماندم
چه بلا ها که نیاوردی از آن پس به سرم

فکر کردی که من از جنس تو ام ، صد رنگم
از کنار تو و این خاطره ها می گذرم !؟

تشنه بردی لب دریا و مرا آوردی
گفتی اما که به تو از همه نزدیکترم

خوب میدانی اگر هر چه بزرگم باشی
هر قدر دور شوی ریزتری در نظرم

باز انگار خیالات برم داشته است
من کجا ... عشق کجا ... از خودم بی خبرم

باهمان خاطره ها باز عذابم می داد
پدر عشق بسوزد که در آمد "پدرم

همتا دیگر برایم ارزنی ارزش نداشت! او قصه‌ای بود که برای من به انتها رسیده بود!
 حال برای من فقط و فقط مهتابی مهم بود که در خانه به انتظارم بود و بس!

#پست154

مهتاب

روزها چنان در گذر هستند که خودم را غرق زندگی می‌بینم و بس. اما فکر این روزها و شب‌هایم رضایی شده که همچو سابق نیست!
 مدام در خودش است و در حال فکر کردن! دیر به خانه می‌آید و از خستگی و کسلی به خواب پناه می‌برد!

هر بار جواب سوال‌هایم می‌شود خسته‌ام و میلی به غذا خوردن ندارم!

نمی‌دانم چه بر سر زندگی‌ام آمده اما مدام هراس این را دارم که نکند دلشوره‌هایم و وا همه‌هایم بی دلیل نبوده باشد؟

منی که از ترس نگاه‌های هیز و کثیفِ مردی که آن روز در راه‌پله‌ها دیده بودمش دزدانه از خانه خارج می‌شوم!

مردی که رفت و آمدهایش به طبقه‌ی بالا بیشتر شده و من حتی نمی‌دانم دلیل آن دعوا چه بود و حال دلیل این رفت و آمدهایش برای چیست!

_ می‌گم مهتاب رضا همیشه ان قدر شبا دیر می‌باد خونه؟

سس را روی سالاد می‌ریزم و نیم‌نگاهی به شوهر مرضیه که تک و تنها روی مبل نشسته و خودش را با تماشای تلویزیون سرگرم کرده می‌اندازم.

رضایی که به حتم فراموش کرده امشب خواهرش مرضیه مهمان خانه‌مان است و حال ساعت ده و نیم شب است و از او خبری نیست!

حتی جواب تماس‌هایم را هم بی‌پاسخ گذاشته و من نمی‌دانم باید چه کنم!

جواب مرضیه را اما با لبخندی دروغینی که روی لب‌هایم نشانده‌ام می‌دهم.

_ آره یه چند وقتی می‌شه که رضا دیر می‌یاد به گمونم چون فصل پاییز و هوای سرد شروع شده مسافرای بیشتری منتظر ماشین می‌مونن و رضا هم چند نوبت کار می‌کنه. تا بیره و برگرده خیلی طول می‌کشه.

در حالی که سعی می‌کنم خودم را هم با گفته خودم قانع کنم!

_ می‌گم مرضیه حداقل تو بیا برو بشین با شوهرت حرف بزن تنها موند بنده خدا الان حوصله‌شم سر می‌ره رضا هم نیست.

تکه‌ای از کاهوی خورد شده را بر می‌دارد و حین گذاشتن به داخل دهانش می‌گوید:

_ ولش کن اون بنده خدا الان راحتت که من بغل گوشش وز وز نمی‌کنم. همه جا ور دل همیم بذار حداقل یه این جا دو ساعت مغزش استراحت کنه. سری تکان می‌دهم و ظرف سس را به روی کانتینر می‌گذارم.

_ وای دیوونه می‌شنوه ناراحت می‌شه. الان اگه خاله افسانه این جا بود حسابی از خجالت حرفت در می‌اومد!

شانه‌ای بالا می‌اندازد و محتویات داخل دهانش را می‌بلعد.

_ با این پچ‌پچای ما که چیزی نمی‌شنوه بعدشم جلو تو این جوری می‌گم وگرنه که عمرا تو رو خودش این جوری نکنم. بقول این سوسولایِ امروزی عجبمه!

خودش هم بعد از گفتن حرفش به خنده می‌افتد و من را هم به خنده می‌اندازد.

#پست 155

وقتی مرضیه را در حال بگو و بخند با شوهرش می بینم، گوشی ام را از روی کانترا چنگ می زنم و خودم را به اتاق خواب می رسانم. بار دیگر شماره ی رضا را می گیرم اما به جز رد تماس چیزی عاید نمی شود! چند بار دیگر تکرار می کنم و باز هم رضا رد تماس می زند. با کلافگی و اعصابی خراب آه ای می گویم و گوشه ی را روی تخت پرت می کنم. نمی توانم دلیل این رفتارهای چند روزه ی رضا را بفهمم و همین هم به کلافگی ام بیشتر دامن می زند! دستی به شالم می کشم و با کشیدن نفسی عمیق به پذیرایی بر می گردم. نمی دانم چند دقیقه را سرگرم صحبت از همه جا با مرضیه و شوهرش می گذرانیم اما با باز شدن در خانه سر می چرخانم. رضایی را می بینم که با چهره ای گرفته وارد خانه می شود.

شوهر مرضیه سلام و احوالپرسی‌ای می‌کند که رضا با لبخندی از جنس خستگی جواب مرضیه و شوهرش را می‌دهد.

سلام آرامی زمزمه می‌کنم که جوابم را می‌دهد.

_ مهتاب برام یدست لباس بذار برم عوض کنم.

با این‌که بشدت از او عصبی هستم اما خودخوری می‌کنم و باشه‌ای می‌گویم.

داخل اتاق خواب می‌شوم و برایش لباسی روی تخت قرار می‌دهم که خودش هم وارد می‌شود و کمی در را می‌بندد.

با دو قدم بلند مقابلش می‌ایستم و با صدایی که سعی می‌کنم بالاتر نرود می‌غرم!

_ رضا تو نمی‌دونی امشب مرضیه و شوهرش

خونه ما قرار بود بیان که این همه دیر اومدی؟ این

چه وضعشه؟ اصلا حواست هست به زندگی‌مون؟

گوشیتو چرا جواب نمی‌دی هی رد تماس می‌زنی؟

پوفی می‌کشد و با کنار زدن من به سمت تخت

می‌رود و در همان حال دکمه‌های پیراهنش را هم

یک به یک باز می‌کند.

کلافه لب باز می‌کند.

_ چه خبره مهتاب انقدر غر می‌زنی؟ حتما کار

داشتم دیگه!

با ابروهایی بالارفته و چشمانی گرد خیره‌اش
می‌مانم.

نمی‌توانم سکوت کنم و بار دیگر با حیرت می‌پرسم:
_ یعنی چی که کار داشتیم؟ چند هفتست هربار ازت

پرسیدم همین‌جوری جوابم رو دادی!

نچی می‌کند و با حرص پیراهنش را از تنش
درمی‌آورد و روی زمین می‌اندازد.

با اعصابی خراب روبه‌رویم می‌ایستد و با حرص در
صورتش غر می‌زند.

_ چی می‌گی تو مهتاب؟ ها؟ دردت چیه الان؟ آه بس
کن دیگه! برو بیرون دو دقیقه داری می‌شی مته رو
این اعصاب من!

ناباور از لحن عصبی رضا میان لب‌هایم فاصله‌ای
می‌افتد و حرف‌های نگفته دیگری در دهانم
می‌ماسد!

می‌دانم اگر کمی دیگر این‌جا بمانم چه بسا صدای
رضا از حدش فراتر می‌رود و در مقابل مرضیه و
شوهرش آبروریزی می‌شود.

به سختی بغضم را فرو می‌خورم و از اتاق خواب
خارج می‌شوم.

اما هیچ نمی‌توانم این میزان از کلافگی و عصبی
بودن رضا را درک کنم!

هنوز کامل از اتاق خواب فاصله نگرفته‌ام که صدای زنگ گوشی رضا بلند می‌شود.
بی‌اعتنا خودم را به مرضیه و شوهرش می‌رسانم.
#پست156

در ظاهر در مقابل مرضیه و شوهرش بگو بخند می‌کنم اما آن قدری از رفتار رضا خودخوری می‌کنم که تا دیوانه شدنم مرزی نمانده!
رضا حدود پنج دقیقه بعد به پذیرایی می‌آید و کنار شوهر مرضیه جاگیر می‌شود.
برای آوردن چایی به آشپزخانه برمی‌گردم. دستانم از حرص می‌لرزند و هیچ تمرکزی برای انجام کارها ندارم. استکان‌ها را داخل سینی می‌چینم اما می‌خواهم استکان دیگری بردارم که با حواس‌پرتی‌ام روی سرامیک می‌افتد و با هزار تکه شدنش صدای بدی را هم ایجاد می‌کند.
هینی می‌کشم و صدای چی‌شد گفتن رضا جلوتر از بقیه می‌آید.
حرفی نمی‌زنم اما قطره‌های اشک حاصل از دل بارانی‌ام روی گونه‌هایم می‌چکند.

خم می‌شوم تا تکه‌های بزرگتر را جمع کنم که حضورشان را در آشپزخانه و پشت سرم احساس می‌کنم.

_ مهتاب چی شد؟

مرضیه می‌گوید و من حضورش را در کنارم احساس می‌کنم.

اما نمی‌توانم سر بلند کنم و صورتِ خیس از اشکم را ببیند!

با صدایی که گرفته می‌گویم:

_ هیچی نیست... استکان از دستم افتاد...

قبل از این که مرضیه دهان باز کند رضا است که لب باز می‌کند.

_ مرضیه تو بیا برو بیرون من خودم کمک مهتاب می‌کنم. پاشو بیا اینور.

مرضیه باشه‌ی نامطمئنی می‌گوید و از آشپزخانه خارج می‌شود.

چند تکه از شیشه‌ها را در کف دستم می‌گذارم که رضا کنار دستم روی دو زانویش می‌نشیند و دستم را می‌گیرد.

با لحنی آرام اما کلافه می‌گوید:

_ چته مهتاب؟ چی شده؟ هوم؟ چرا این‌طور می‌کنی؟
با حرفی که می‌زند با حرص و عصبانیت به سرعت در صورتش خیره می‌شوم.

چرا حرف‌های خودم را به خودم تحویل می‌داد؟
 من از او دل‌آزرده شده بودم و منتظر جواب و حال
 خودش من را مقصر می‌دانست؟

#پست 157

_ من چمه یا تو؟ من چی‌کار می‌کنم مگه؟ صبح تا
 شب تو این خونه به در و دیوار زُل می‌زنم و حتی
 بیخیال دانشگاه رفتنم شدم به این امید که وقتی
 خسته کوفته می‌پای خونه برات انرژی داشته باشم.
 غذا درست می‌کنم نمی‌خوری. حرف می‌زنم باهات
 حواست نیست پاشی می‌ری می‌خوابی. انگار که نه
 انگار من تو این خونه‌م. بعد به من می‌گی چرا
 این‌طور می‌کنم؟

از حرص نفس‌نفس می‌زنم. بغضی که گلویم را هر
 لحظه بیشتر می‌فشارد و من به سختی نفس می‌کشم!
 اشک‌هایم یکی پس از دیگری روی صورتم فرود
 می‌آیند و رضا هم هر لحظه چهره‌اش از عصبانیت
 روبه‌کبودی می‌زند!

آن قدری عصبی که نمی‌داند در حال فشردن دستم
 است!

دستی که شیشه خورده‌ها در آن قرار داشتند!
 با چشمانش، چشمانی که دو کاسه‌ی خون شده‌اند
 صورتش را نزدیک‌تر می‌آورد و با صدایی خفه
 می‌غرد:

__ منتِ چی و داری رو سرم می‌ذاری؟ ها؟ مگه منه
 فلان فلان شده بهت گفتم نرو دانشگاه و بمون خونه
 که داری این‌طوری می‌گی؟ عین سگ صبح تا شب
 دارم تو خیابونا جون می‌کنم تا قسط هزارویکی
 کوفت و زهرمار و بدم و تو من و هی سوال پیچ
 می‌کنی؟ نمی‌خورم اون کوفتی و که تو بخوای
 این‌طور بهم منتش و بزنی! حالا هم جمع کن
 خودتو به اندازه کافی آبروریزی شد!
 صورتش را کنار می‌کشد و من سوزش عمیقی را در
 کف دستم احساس می‌کنم!

نگاه اشک‌آلوده‌م به دستم می‌افتد که خونی شده.
 رضا نچی می‌کند و لاله‌الاله‌ی می‌گوید.

__ پاشو دستتو تو ظرفشویی بشورم. اعصاب
 نذاشتی بمونه که!

با این‌که دلم به اندازه‌ی وسعتِ بیکرانِ آسمانی
 ابری، گرفته اما دلم برای این مردانگی خرج کردنش
 ضعف می‌رود!

با هم بلند می‌شویم و رضا بعد از خالی کردن
 شیشه‌های در دستم آرام خونِ جمع شده در کف

دستم را می‌شورد و دستمالی کاغذی را رویش قرار می‌دهد.

__ دست نزن به این شیشه خورده‌ها خودم جمع می‌کنم. برم چسب زخم بگیرم پیام.
تا من بگویم احتیاجی نیست با سرعت از آشپزخانه خارج می‌شود.

به مرضیه و شوهرش توضیح مختصری می‌دهد و از خانه خارج می‌شود.

مرضیه خودش را به کنارم می‌رساند و با چهره‌ای ناراحت به آرامی پچ می‌زند:

__ مهتاب با رضا دعوات شده؟

گوشه‌ی لبم را می‌گزم و نگاهم را به دستمال کاغذی‌ای می‌دهم که خونی شده.

__ نه برای چی دعوا آخه؟

روبه‌رویم می‌ایستد و دستش را به روی شانه‌ام می‌گذارد.

__ نمی‌خواه کتمان‌ش کنی مهتاب! من هم داداش رضام رو خوب می‌شناسم هم تو رو! اون داداشمه و

تو قبل از این‌که زن‌داداشم باشی صمیمی‌ترین دوستمی! پس خودت و نزن به اون راه! می‌دونم

دعوا و جر و بحث برای همه زن و شوهرها هست اما تو و رضا که ان‌قدر همو دوست دارین چتون

شده پس؟

#پست 158

با این‌که مرضیه را همچو خواهرم دوست دارم اما
هیچ دلم نمی‌خواهد از دلخوریِ میان من و رضا
چیزی بداند.

می‌دانم که ممکن است از روی دلسوزی حرفی در
پیش خانواده‌اش بزند و آن‌ها را هم دچار
سوءتفاهمی کند بنابراین شده حتی به دروغ لبخندی
می‌زنم.

لبخندی دندان‌نما که ماجرا فیصله پیدا کند!
لااقل امشب و برای مرضیه!

دیوونه من و رضا دعوا مون نشده. چرا این‌طور
فکر می‌کنی؟ فقط ازش برای دیر او مدن دلخور شدم
همین. من و رضا واقعا همو دوست داریم. این
استکان شکستم از بی‌حواسی خودم بود همین.
خودت که رضا رو خوب می‌شناسی! محاله ممکنه
بخواد کسی و ناراحت کنه!

درحالی‌که برای خودم واگویه می‌کنم دقیقا رضا چند
هفته است که با من این‌کار را می‌کند!

اما مرضیه لبخندی دندان نما می زند و نفسی عمیق می کشد.

_ خب پس خیالم راحت شد... هیچ نمی تونم ناراحتی شما دو تا رو ببینم.

با کمی قربان صدقه ی هم رفتن در ظاهر همه چیز ختم به خیر می شود!

رضا می آید و با زدن چسب زخمی به کف دستم آرام پیچ می زند که شب هنگام خوابیدن با هم کمی صحبت کنیم.

از پیشنهادش بی نهایت خشنود می شوم!
منی که هفته های زیادی را برای این لحظه
ثانیه شماری می کردم!

شام در فضایی صمیمانه خورده می شود و حدود یک ساعت بعدش مرضیه و شوهرش با تشکرهای فراوانی راهی خانه شان می شوند.

خودم را با جمع کردن ظرف های شسته شده توسط مرضیه سرگرم کرده بودم که رضا در حالی که لباس هایش را تعویض کرده به آشپزخانه می آید و آرام بازویم را می گیرد.

_ ولس کن اینارو. فردا هم روز خداست می تونی جمع شون کنی. بیا بریم کارت دارم.

باشه ای می گویم و هم قدمش وارد اتاق خواب می شوم.

روی تخت می‌نشیم که خودش روبه‌رویم می‌ایستد.
 _ خب چی می‌خواستی بهم بگی؟
 می‌گویم و منتظر به او نگاه می‌کنم.
 دم و بازدمی می‌کند و مقابل پاهایم روی پالاز
 اتاق خواب می‌نشیند.
 _ ازم ناراحتی مهتاب درست. بهت حق می‌دم! اما
 احیانا ازم بدت نیومده که؟
 با ابروهایی بالا پریده بسرعت جوابش را می‌دهم.
 _ آره ناراحت که هستم ولی برای چی بدم بیاد؟
 شوهر می!
 سری به طرفین تکان می‌دهد و هر دو دستش را به
 روی زانوهایم می‌گذارد.
 _ خیالم راحت شد! خودتم می‌دونی تو زندگی من
 جایگاهت کجاست! اون قدری برام عزیز هستی که
 نمی‌خوام ناراحتیت رو ببینم! اما من این روزا حال
 درست درمونی ندارم! نپرس چرا که فعلا نمی‌تونم
 بگم!
 با حرف رضا دلشوره بیشتر در درونم خودنمایی
 می‌کند!
 چه شده بود که رضا این‌طور کلافه شده بود را
 نمی‌دانم!
 اما هر چه که بود هیچ این حال رضا را نمی‌توانستم
 تحمل کنم!

با خودم یک به دو می‌کردم تا بتوانم بیشتر فکر کنم
اما رضا از جایش بلند شد و تی‌شرتش را از تنش
بیرون کشید.

چراغ اتاق را خاموش کرد و با گرفتن دستم، با
حرارتی که تمام بدنش را احاطه کرده بود با لحنی
پر از تمایل خواستن گفت:

_ پاشو مهتاب. بعد این همه خستگی بهت احتیاج
دارم!

#پست159

دلَم می‌خواهد مدام با حس‌های مخربی که ذهنم را
مورد آماج خود قرار داده‌اند غلبه کنم اما هیچ
تمرکز ندارم و هر روزم به نسبت روزهای قبل
سخت‌تر و دلگیرتر می‌گذرد.

چند هفته از آن شب می‌گذرد اما باز هم رضا همانند
روزها و شب‌های قبل رفتار می‌کند...

شب‌هایی که به سراغم می‌آید و بی‌هیچ حرفی وقتی
سیراب از یکی شدن مان می‌شود کناری می‌کشد و به
خواب می‌رود...

منی با تنی برهنه بر روی تخت باقی می‌مانم و
حس‌ها و فکرهایی آزار دهنده که یکدم رهایم
نمی‌کنند!

فکرهایی از این قبیل که نکند رضا من را فقط برای
 رضای جسمش می‌خواهد و بس؟
 نکند به من علاقه‌ای ندارد و پشیمان شده؟
 اما هر بار که به حرارت بوسه‌هایش بر روی تنم
 فکر می‌کنم خودم را متقاعد می‌کنم که فقط این یک
 فکر است و بس!

اما لحظه‌ای بعد باز هم به پله‌ی اول برمی‌گردم!
 با گوشی‌ام برای بار پنجم شماره‌ی رضا را می‌گیرم
 اما هر بار صدای زن در گوشی می‌پیچد و خبر از
 خاموش بودن دستگاه مشترک مورد نظر را می‌دهد!
 لب زیرینم را آن قدری به چنگال‌های تیز و برنده‌ی
 دندان‌هایم فرستاده‌ام که حاصلش سوزش بی‌امان لبم
 شده و بس!

هر بار خاله‌افسانه از رضا می‌پرسد من هم هر بار
 بهانه‌ای می‌تراشم تا دیرآمدنش را توجیه کنم!
 امشب‌ی که تمام اعضای خانواده خاله‌افسانه و
 حاج عباس جمع هستند به غیر از پسر ارشد و فرزند
 اول خانواده!

رضا نیامده و ناراحتی در چهره‌ی همه‌شان موج
 می‌زند!

ساعت از یازده و نیم گذشته، شام خورده شده و
 پذیرایی‌های دیگر انجام شده و بچه‌ها هر کدام
 گوشه‌ای از خانه از خستگی به خواب رفته‌اند و من

مدام سماق می‌مکم و خودم را لعن و نفرین می‌کنم
برای این‌که چرا دعوت خاله افسانه را پذیرفتم وقتی
که رضا مدت‌هاست اخلاق و رفتارش تغییر کرده و
هیچ شباهتی به رضای سابق ندارد؟

_ چ‌شد مهتاب جان داداش رضام جواب نداد؟
گوشی را در میان دستم می‌فشارم و لبخندی از روی
درماندگی می‌زنم.

_ نه گوشیش خاموشه احتمالاً شارژ تموم کرده و
خودشم تو ترافیکی چیزی مونده.

حرف‌ها پشت‌سرهم در دهانم ردیف می‌شوند!
بی‌آن‌که خودم به آن‌ها ذره‌ای اعتقاد داشته باشم!
آن قدری به تنگنا درآمده‌ام که دیگر حتی ظرفیت
سکوت در مقابل رضا و حرکاتش را ندارم!
الهه باشه‌ای می‌گوید و قبل از خروج از آشپزخانه
زمزمه می‌کند:

_ دیگه دیروقته ما هم بریم خونمون. داداش رضام
اومد سلام برسون.

بغضی بر گلویم چمبره می‌زند اما به سختی فرو
می‌خورم و در جواب الهه چشمی می‌گویم.
هیچ نمی‌دانم بعد از رفتن آن‌ها من چه کنم؟
اما این را خوب می‌دانم که با این حال و وضع نه
می‌توانم به خانه‌ی مادرم بروم و نه می‌توانم در

این جا بمانم. شماره‌ی آژانس را می‌گیرم و درخواست ماشینی می‌کنم.
 حتی دیگر برایم مهم نیست که اگر رضا به این جا بیاید و با جای خالی من روبه‌رو شود!
 الهه و الهام با خداحافظی‌ای همراه شوهر و بچه‌هایشان رفتند و دقایقی بعد هم آژانسی که من از آن‌ها ماشین خواسته بودم مقابل در متوقف کرد.
 خاله افسانه و حاج عباس برخلاف اصرارهای بیشمارشان نتوانستند من را به ماندن ترغیب کنند و سرآخر با خداحافظی‌ای با عجله و سرسری سوار ماشین شدم.
 تنها توانستم آن‌ها را با این عنوان راضی کنم که رفتیم را به رضا با پیامکی اطلاع داده‌ام تا او هم دل‌نگران نشود. هر چند بعید می‌دانم رضای این روزها ناراحت شود!

#پست 160

می‌دانم که خانواده‌ی رضا هم از رفتارهای او ناراحت و دل‌آزرده هستند و به زبان نمی‌آورند اما من این وسط همه چیز را می‌بینم و خودخوری می‌کنم!

از این که رضا شوهرم است و منی که بیش از همه
 با او هستم اما بی اطلاع تر از همه نسبت به او!
 ماشین با سرعتی نه چندان آرام مسیر خانه را طی
 می کند و من فکرم درگیر این است که اگر رضا به
 خانه شان برود و متوجه ندادن پیام من شود چه
 عکس العملی نشان می دهد؟
 همه چیز برهم ریخته و من نمی دانم تک و تنها در
 این بیغوله تنهایی باید چه کنم!
 دلم کنجی را می خواهد تا کودکانه خودم را به آغوش
 بکشم و بر حال و روز زندگانی ام همچو هوای
 پاییزی این روزها بگریم!
 اشک به چشمانم نیشتر می زند و لب هایم را
 می فشارم تا مبادا قطره اشکی بر روی گونه ام فرود
 بیاید!
 _ بفرما خانم رسیدیم.
 با صدای مرد راننده به خودم می آیم و نگاه از
 بیرون می گیریم.
 ممنونم می گویم و بعد از پرسیدن مبلغ کرایه و
 پرداختش از ماشین پیاده می شوم.
 ماشین می رود و من نگاهی به نمای ساختمان
 می اندازم که با تکان خوردن پرده ی پنجره ی طبقه ی
 دوم ابرو درهم می کشم.

مدتی می‌شود که همان مرد هم در طبقه دوم حضور دارد و نگاه‌های بی‌اندازه‌اش من را کلافه کرده! هوفی می‌کشم و بعد از باز کردن در، پا به پاگرد می‌گذارم. پله‌ها را با سرعت بالا می‌روم و از ترسِ نگاهی هیز از طبقه‌ی بالا به رویم در خانه را با هول و ولا باز می‌کنم!

ساعت از دوازده شب گذشته و من باید از تنهایی به خود بلرزم! منی که سایه‌ی مرد بالا سرم است اما فقط این روزها سایه شده و حضور مرد دیگری واهمه را مهمانِ خانه و وجودم کرده!

در را قفل می‌کنم و کلید را روی جا کلیدی روی دیوار قرار می‌دهم.

لباس‌هایم را بی حوصله یک به یک از تنم درمی‌آورم.

با دیدن خودم درون آینه تمام قدیِ کنجِ خانه ثابت می‌مانم.

نگاه می‌کنم به مهتابِ درون آینه!

مهتابی که گویی هیچ شباهتی به مهتاب چندماه قبل ندارد!

لاغرتر شده و صورتش کمی استخوانی‌تر. چهره‌اش کمی زرد و کمی هم پژمرده بنظر می‌رسد!

من، منِ مهتاب تازه عروس بودم؟

نگاهم به کبودیِ کمرنگِ گردنم می‌افتد...

کبودی‌ای که یادگار لب‌های رضاست!
 مغموم سر می‌چرخانم و نگاه از آینه می‌گیرم. دلم
 هم رضا را می‌خواهد و هم نه!
 شاید هم گریز از او!
 گمان می‌کردم همه چیز در همان شب آمدن مرضیه
 و شوهرش به خانه‌مان اتمام یابد اما این‌گونه نبود
 و رضا بدتر شده بود!
 خودم را روی کاناپه مقابل تلویزیون رها می‌کنم و
 بی‌هدف با کنترل شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین
 می‌کنم.
 پاهایم را از زانو خم می‌کنم و دست‌هایم را دورشان
 حلقه می‌کنم. نگاهم به تلویزیون است اما حواسم
 نه!
 نمی‌دانم چه مدت زمانی می‌گذرد اما با چرخش کلید
 درون قفل در نگاهم به در کشیده می‌شود. در باز
 می‌شود و رضا وارد می‌شود.
 حتی سلامی به زبانم نمی‌آید تا بگویم!
 چشم می‌چرخانم و ساعت را می‌بینم که زمان یک و
 نیم نیمه شب را نشان می‌دهد!
 رضا نگاهی به ستم می‌اندازد.
 _ سلام.

در جواب سلامش به آرامی سلامی زمزمه می‌کنم.
 شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهنش می‌کند.

_ واسم لباس بذار می‌رم دوش بگیرم.
 خودش را به اتاق خواب می‌رساند و کمی بعد من
 صدای برخورد قطرات آب با سرامیک حمام را
 می‌شنوم.
 فکری موذی و ادارم می‌کند تا از جایم بلند شوم و به
 سراخی شیئی بروم که این روزها و شب‌ها عجیب
 وصله‌ی جدانشدنی از رضا شده است!
 با این‌که ترسی باعث لرزیدن تمام بدنم شده اما
 نادیده‌اش می‌گیرم و به سراغ شلوار رضا می‌روم!
 پا درون اتاق خواب می‌گذارم و با دیدن شلوارش که
 با فاصله از در حمام روی زمین قرار گرفته می‌روم.
 نمی‌خواهم اطمینانم به رضا را از دست بدهم اما
 فشاری که به روی اعصاب و روانم است من را
 وادار می‌کند و گویی این مهتاب خودِ واقعی‌ام نیست!
 خم می‌شوم و با لمس گوشه‌اش آن را از جیبش
 بیرون می‌کشم!
 آن هم در حالی که قلبم از شدت هیجانِ ترس درون
 دهانم می‌کوبد!
#پست 161

خودم را دوان دوان و روی پنجه‌هایم به پذیرایی
 می‌رسانم!

بقدری از ترس نفس نفس می‌زنم که سینه‌ام شروع
به سوزش می‌کند!

دکمه‌ی بغل گوشی را می‌فشارم. گمان می‌کردم
خاموش باشد!

اما روشن است و عکس خود رضا روی صفحه
نقش می‌بندد!

زمان خریدن گوشی رضا رمزی برای آن گذاشته
بود و گفته بود که احتیاجی ندارد!

اما حال روی صفحه عکس رمز عبور آمده بود و
من نمی‌دانستم باید چه کنم!

بزاق دهانم را با هول و ولا قورت می‌دهم!

نمی‌دانم در این فرصت کوتاه باید چه شماره‌ای را

بزنم؟ لعنتی‌ای می‌گویم و با دستانی لرزان سال

تاریخ تولدش را می‌زنم اما اشتباه است و من لب

می‌گزم!

می‌دانم کارم بشدت اشتباه است!

می‌دانم نباید به شوهرم مشکوک شوم اما اراده‌ای

از خودم ندارم!

نمی‌دانم چه حسی ست که مدام من را مجاب می‌کند تا

این کار را انجام دهم! اما هراسی که در دلم لانه

کرده را هیچ رقمه نمی‌توانم از بین ببرم!

چشم می‌بندم و تمرکز می‌کنم!

نفسی عمیق می‌کشم و مجدد شماره‌های دیگر وارد می‌کنم، باز هم اشتباه می‌زند و می‌دانم که فقط یک‌بار دیگر می‌توانم این‌کار را انجام دهم! در کمال سرخوشی‌ام با این‌که مطمئن نیستم شماره‌ای که می‌خواهم وارد کنم درست باشد اما با پوزخندی که در این هیاهوی احوالم غوغا و بیداد می‌کند، سال تولدم را وارد می‌کنم! در کمال حیرت رمز باز می‌شود و حس عذاب‌وجدانی بسرعت بیخ گلویم را می‌چسبد! اما رضا پس برای چه تا بدین حد سرد رفتار می‌کرد؟ سرد در روزمره و داغ و پرتب در خلوت‌مان! آن قدری که مرا تا مرز جنون پیش می‌برد! حال در این وسط چه باید می‌کردم؟ هر ثانیه انگشتم برای خاموش کردن صفحه گوشی پیش می‌رود و ثانیه‌ای بعد از این کار حذر می‌کند! خودم را با این عنوان که فقط گشت کوچکی در گوشی‌اش بزنم آرام می‌کنم!

#پست162

@romanerii

کانال تلگرام رمانچی

نمی‌دانم متوجه تماس‌هایم شده یا نه؟ که اگر می‌شد
لااقل پیام و یا تماسی کوتاه با من داشت!
از شدت ترس گویی سرپا همچو مجسمه‌ای خشک
شده‌ام!

ترس از این‌که نکند در گوشی رضا چیزی را ببینم
که زندگی‌ام را دگرگون کند؟

دودلی و تردید را کناری می‌گذارم و وارد لیست
تماس‌هایم می‌شوم. پنج‌باری که خودم تماس گرفته
بودم به‌عنوان تماس بی‌پاسخ ثبت شده. شماره
خواهرهای رضا و شماره حاج عباس هم در لیست
تماس‌های بی‌پاسخ هستند و من بجای رضا از روی
آن‌ها شرمگین می‌شوم! اما کمی پایین‌تر شماره‌ای را
می‌بینم که بی هیچ نامی ذخیره شده!
باز هم پایین‌تر می‌روم و تماس‌های بیشتری از آن
شماره را می‌بینم!

ابروهایم دیگر جایی برای بیشتر درهم تنیده شدن
ندارند!

می‌خواهم خودم را با این عنوان که ممکن است
شماره متعلق به یکی از دوستان رضا و یا همکاری
باشد آرام کنم، اما طرف منفي ذهنم من را به
فکرهایی وادار می‌کند که هیچ نمی‌خواهم حتی
روزی به حقیقی بودن آن‌ها فکر کنم!

از لیست تماس‌ها خارج می‌شوم و وارد باکس پیام‌ها می‌شوم!

اما کاش در همان لحظه گوشی رضا خاموش می‌شد! کاش بیشتر از آن پیشروی نمی‌کردم و کاش هیچ‌گاه چشمانم پیام‌هایی را که زندگی‌ام را کن‌فیکون کردند نمی‌دید!

کاش رضا من را می‌دید!

کاش می‌دانست که من هرروز خودم را ماه در آسمان زندگی‌اش می‌دانستم!

کاش رضا می‌دانست که من برای آرام شدن خودم برای رفتار سردش به روزهایی فکر می‌کنم که می‌گفت حضورم در زندگی‌اش او را آرام ساخته! چشمانم همان شماره‌ی ناشناس را می‌بیند و پیام‌های بیشماری که با هم رد و بدل کرده‌اند! با ترس وارد صفحه پیام‌های‌شان می‌شوم... اما کاش نمی‌شدم!

گاهی یک زن حضور زن دیگری در زندگی‌اش را خوب می‌فهمد!

باید زن باشی تا بفهمی دور شدن شوهرت، سرد شدنش برای چیست!

باید زن باشی تا خوب بفهمی حرف نزدن شوهرت برای چیست!

منی که سکوت می‌کردم تا رضا در آرامش باشد،
 منی که از او سوال نمی‌کردم و منی که خودم را با
 تنهایی سرگرم می‌کردم تا مبادا با سوال‌هایی ذهن
 شوهرم را مشوش کنم حال او به تنهایی تمام کاخ
 آرزوهایم برای زندگی با خودش را به یک‌باره فرو
 ریخته بود!

فرو ریخته بود و من نمی‌دانستم که خودم به تنهایی
 روی خرابه‌های کاخم زندگی می‌کنم!
 چشمان اشک‌بارم پیام‌هایی را می‌دید که صاحب آن
 شماره رضای من را مدام رضاجان خطاب کرده بود!

« رضاجان رسیدی خونه حتما بهم پیام بده

دل‌نگرانت می‌شم... »

ممنونم بابت امروز و امشب همه‌چی عالی بود... »

با بودندت خاطره‌های قدیم بیشتر برام تکرار می‌شن
 و من هی حسرت می‌خورم... »

حرف‌ها گویی هم‌چو پتکی بر سرم فرود می‌آید!
 گذشته...

حسرت...

خاطره‌ها!

#پست 163

کسی که دست هایم را دوست می داشت!
 کسی که صدای قلبم را
 نگاهم را
 و حتی پیراهنی که بر تنم بود...
 چگونه شد که
 تمام دوست داشتنش
 تسلیم فراموشی شد!؟
 دست و قلب و چشم هایم را ربود
 و مرا
 چون مترسکی تنها و سنگدل
 به جنگ گنجشک های بی زبان فرستاد

نمی توانستم باور کنم کسی برای رضای من این چنین
 پیام هایی را ارسال کرده باشد، اما با تمام حال
 خرابی که دچارش شده بودم و گریبانم را گرفته بود
 پیام های رضا را که می خواندم کمی آرام می شدم!
 آن هم بدلیل جواب هایی بود که رضا تنها با کلماتی
 هم چو خواهش می کنمی داده بود، آن هم فقط با لحن
 و نوشتاری سرسنگین و سرد!

شاید همین بود که بغضِ گلویم را سخت نمی‌کرد!
 اما باز هم نمی‌توانستم تحمل کنم!
 با دست‌هایی که می‌لرزید به سراغ گوشی‌ام رفتم،
 بقدری هول و اضطراب به جانم ولوله انداخته بود
 که از عجله انگشت شست پایم با جلو مبلی اصابت
 کرد و من تا مغز استخوانم درد را احساس کرد!
 آخی از میان لب‌های لرزانم خارج شد اما بهایی
 ندادم و با سرعت آن شماره را در گوشی‌ام ذخیره
 کردم.

باید می‌فهمیدم این شماره‌ی ناشناس چه کسی‌ست که
 زندگی‌ام را به بیراهه کشانده!
 چه کسی‌ست که تا بدین حد محرم جان و تن من را
 به خود نزدیک کرده؟

هر چند حدسی که می‌زدم تمام جانم را دچار
 ارتعاشی می‌کرد! اما مدام حدس و گمانم را پس
 می‌زدم! امکان نداشت بعد از گذشت سالیان باز هم
 آن خاطره‌ی شوم بازگردد!
 اما چه خوش‌خیال و باور بودم که گمان می‌کردم
 چنین نیست!

چنین بود و من چند هفته‌ی تمام در بی‌خبری بودم!
 اما از آن چیزی که هراس داشتیم بر سرم آمد!
 هر چند که ای‌کاش‌ها و اما و اگرها بی‌فایده بود!

کارم که به اتمام رسید گوشی‌ام را روی میز رها
کردم و بعد خارج شدن از برنامه در گوشی رضا،
صفحه‌اش را خاموش کردم و پاورچین پاورچین به
اتاق خواب برگشتم!

برگشتن همانا و خروج رضا از حمام هم همانا!
در حالی که از بدن برهنه‌اش آب چکه می‌کرد،
نگاهش به من و گوشی در دستم در نوسان بود!
هر دو گویی تعجب کرده بودیم!
من از زود دوش گرفتن رضا و رضا از دیدن
گوشی‌اش در دست من!

می‌دانستم که رنگ و رویم با رنگ دیوار فرقی
نداشت!

می‌دانستم و دست و پایم را گم کرده بودم!
گویی خطاکار این ماجرا من بودم!
اما رضا به خودش آمد و در کمال آرامش خم شد و
حوله‌ای را که در کنار شلوارش گذاشته بود برداشت
و به دور نیم‌تنه‌ی پایینی‌اش پیچید.

بِزاق دهانم را قورت دادم و سعی کردم حرفی بزنم!
_ امشبم دیر کردی رضا! خانواده‌ت کلی دل نگرونت
شدن!

نمی‌خواستم حرفی از پیام‌های درون گوشی‌اش بزنم!

می‌خواستم ابتدا خودم بدنبال حقیقت بروم و بعد اگر
 مواخذه‌ای بود انجام دهم و حرف‌های انباشته شده
 در قلبم را بر سر رضا هوار کنم!
 اما حال رفتار رضا و آرامشش اضطراب من را
 بیشتر می‌کرد!
 کاش می‌فهمیدم آرامشش، آرامش قبل از طوفان
 است!

فقط خانواده‌م؟

با حرفش گویی جرقه‌ای به انبار باروت درونم زد!
 اگه گوشیت رو چک می‌کردی می‌فهمیدی که منم
 نگرانت شدم!

سرش را به سمت چرخاند و دستش روی حوله‌ی
 دور کمرش ثابت ماند!

حالا چرا اینجوری می‌گی؟

او حرفش را با مزاح گفته بود و منی که گویی
 طاقتی نداشتی و زودتر از آنچه که باید او را مورد
 مواخذه قرار داده بودم!

گویی هیچ اراده‌ای از خودم نداشتی!
 گویی تمام حرف‌های واگویه‌ام دود شده و به هوا
 رفته بودند!

جوری نگفتم! الان گوشیت روشنه ولی وقتی من
 زنگ می‌زنم خاموشه! هیچ اصلا به حال من فکر
 کردی امشب چقدر خجالت کشیدم جلو خانواده‌ت؟

گاهی می‌شود که افسار کلمات را از دست می‌دهی و آن‌چنان با عتاب حرف می‌زنی که آنی به خود می‌آیی و می‌بینی با یک عصبانیت همه چیز را برهم ریختی و من کاری کردم که رضای آرام طوفانی شود! منی که حتی مجالی به او نداده بودم!

گوشی‌اش را با حرص در دستم تکان می‌دادم و حرف‌ها با عجله از دهانم بیرون می‌ریختند! هیچ اصلاً می‌دوننی چندبار خانواده‌ت به گوشیت زنگ زدن و خاموش بودی؟ اون وقت آقا برای دل و قلوه دادن با یکی دیگه وقت دارن! معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟

رضا ناباور و حیرت زده لب زد:
_ مهتاب!

اما امان از کور شدن و کر شدن!

_ مهتاب چی؟ باز چه دروغی می‌خوای تحویلیم بدی؟ ها؟ خسته‌م کردی! این بود اون زندگی‌ای که حرفش و می‌زدی؟ چند شب بیار میای سراغم کیفیت می‌کنی بعدشم مهتاب بی مهتاب! عشق و عاشقیت واسه یکی دیگه! این کیه که تو گوشه شوهر من و رضاجان خطاب می‌کنه؟ ها؟

کلماتم را با فریاد از دهانم بیرون می‌ریختم و برایم مهم نبود که نیمی از شب گذشته و فردی شیطان صفت از این دعوا سرخوش شده!

تا به خودم بيايم سيلی رضا بر صورتم فرود آمد و
من لال شدم!

گوشی رضا از دستم رها شد و با صدای بدی روی
سرامیک‌های کف اتاق افتاد...

رضا بقدری عصبی شده بود که صدای نفس‌های
عصبی‌اش را می‌شنیدم!

یه کلمه دیگه حرف بزنی اون طرف صورتم
سرخ می‌کنم! چیه یریز داری برای خودت حرف

می‌زنی؟ ها؟

#پست 164

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

فکر کردی فقط خودت بلدی نعره بزنی؟ چی و
می‌خوای ثابت کنی؟ با داد و هوارت فقط می‌خوای
غلط امشب رو سرپوش بذاری؟ به چه حقی نصفه
شبی به خودت اجازه دادی سوار یه تاکسی بشی و
بیای خونه؟ پیش خودت فکر نکردی اگه بلایی به
سرت می‌آورد چی می‌شد؟ ها؟ انقدر سرخود شدی؟
من و چی فرض کردی؟
نتوانستم تحمل کنم!

در حالی که صورتم از اشک‌هایم خیس شده بود و
صدایم می‌لرزید همچو خودش با صدایی بلند گفتم:

_ چی کار می‌کردم؟ تویی که شوهر می‌کجا بودی تا من با ماشین غریبه نیام این خراب شده؟ ها؟ سرت به کی گرم بود؟ کی برات اون قدر عزیز شده که حتی زن خودت و فراموش کردی؟
 قدمی به سمت برداشت و انگشت اشاره‌اش را در مقابل صورتم تکان داد!

_ هر قبرستونی که بودم بالاخره خبر مرگم می‌یومد! سوال من و با سوال جواب نده! انقدر فکرت خراب شده که هر چرتی از دهنت داره می‌ریزه بیرون!
 پوزخندی زدم...

_ فکرم خراب نشده! هر کی جای من بود بدتر می‌کرد! گوشیت و بردار اون پیام و تماس‌ها رو ببین تا خوب متوجه بشی!
 دستش را برای گرفتن بازویم بالا آورد که بسرعت دستم را با حرص پس کشیدم...
 _ داری اشتباه می‌کنی مهتاب!
 این بار با صدای بلندتری پوزخندم را رها کردم!
 _ آره دارم اشتباه می‌کنم! فکر می‌کردم با پسر محبوب محله ازدواج کردم اما اشتباه کردم! با پسرِ هرزه‌ی محله ازدواج کردم!
 می‌دانستم از شدت عصبانیت عفت کلامم را از دست داده‌ام!

می‌دانستم و بدترین شیوه را انتخاب کردم!
 می‌دانستم و همه چیز را بر هم ریختم!
 بقدری که فشار بر روی روان و اعصابم بود!
 اما کاش می‌دانستم وسواس فکری پیدا کرده‌ام!
 نسبت به گذشته‌ی رضا و خودِ رضا!
 کاش می‌دانستم برای رخداد اتفاقاتی وحشتناک همه
 چیز دست به دست هم می‌دهند!
 کاش می‌دانستم...

درد و ناراحتی در چهره‌ی رضا موج می‌زد و من
 گویی مهتاب نبودم! مهتابی که جانم برای رضا
 می‌رفت!

_ بیا برو بشین واست یه لیوان آب بیارم مهتاب! بیا
 برو! حرفات و نشنیده می‌گیرم!
 رضا بعد از گفتن حرفش از مقابلم کنار کشید و به
 قصد خروج از اتاق قدم برداشت که دهان باز کردم
 و گفتم و لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود!
 _ من نمی‌تونم این وضعیت و تحمل کنم! یا با خیال
 راحت طلاقم بده یا خودم می‌رم دنبال کارای طلاق!
 در حالی که فقط برای خواباندن حرصم این حرف را
 گفته بودم و خودم بشدت بیزار بودم از حرف طلاق!
 #پست165

سکوتی و هم‌انگیز میان‌مان خودنمایی می‌کرد!
 آن قدری که نفس در سینه‌ی هر دوی‌مان اسیر شده
 بود! دستم به روی صورتِ سیلی‌خورده‌ام خشک
 مانده بود و من ناباور از تمامی این اتفاقات!
 اما حضور رضا و گرمای تنش را دقیقاً در پشت
 سرم احساس کردم!

صدای بهم ساییدن دندان‌هایش می‌آمد و وای به من
 و تند رفتنم!

دستش به روی شانه‌ام نشست و حینِ حرف زدن
 تمام حرصش را هم با فشار آوردن به کتفم خالی
 می‌کرد!

صدایش را اما در گلو خفه کرده بود تا بلند نشود!
 _ امشب اون قدری تند حرف زدی که خیلی خودم
 خوردم تا مثل یه پست‌فطرت رفتار نکنم! تا زبونت
 از اون دهن‌ت نکشم بیرون بلکه لال‌مونی بگیری!
 من زخم و با سلام و صلوات آوردم تو این خراب شده
 بقول تو! با لاله‌الاله‌اللهم از این خونه می‌ری بیرون!
 گذاشتم هرچی خواستی گفتی بلکه هر چی که تو اون
 ذهنِ کوفتیت می‌گذره بریزی بیرون! اما مثل این‌که
 زیاد خراب شده! خودت و جمع و جور کن مهتاب
 وگرنه اون روی من و که هیچ احدالناسی ندیده
 می‌بینی! هر چی که باشه و هست خودم بوقتش بهت
 می‌گم پس سرک کشیدن تو گوشه و چک کردن من و

تو برنامه‌هاات نداشته باش! داره چهل سالم می‌شه
 پس خیلی چیزا حالیمه! پس به خودت بیا مهتاب!
 خودم بوقتش همه چی و می‌گم!
 می‌گوید و بعداز برداشتن دستش از روی شانه‌ام از
 اتاق خواب خارج می‌شود.
 این‌که آن تماس‌ها و پیام‌ها را انکار نکرده خیالم را
 آسوده می‌کند اما از سوزش قلبم ذره‌ای کم نمی‌کند!
 می‌دانم که بی‌طاقت‌تر از آنم که منتظر به حرف آمدن
 رضا باشم!
 می‌دانم که بی‌تردید خودم به دنبال حقیقت
 خواهم رفت! اما چه خوب بود که حرف‌های رضا را
 آویزه گوشم می‌کردم و منتظر توضیح خودش
 می‌ماندم!
 گاهی می‌شود آن قدری تلاطم درونت بلوا به پا می‌کند
 که با هیچ چیز آرام نمی‌شوی!
 من رضا را جنون‌وار دوست داشتم و نمی‌توانستم
 تحمل کنم به غیر از من حتی به زنی دیگر نگاه کند!
 نمی‌توانستم تحمل کنم زمزمه‌های زن دیگری در
 گوش‌هایم پیچد!
 نمی‌توانستم و نمی‌خواستم که ببینم!
 ساکت بمانم و خودم را با این حرف که قرار است
 رضا حرفی به زبان بیاورد آرام نگاه دارم!

بالشت و پتویی از کمد دیواریِ داخل اتاق بیرون کشیدم...

با این اوضاع نمی‌توانستم حتی روی تخت در کنار رضا بخوابم! نمی‌توانستم سرم را روی سینه‌ی ستبرش بگذارم و به هیچ چیز فکر نکنم!
 با سری پایین گرفته شده و ذهنی پرهیاهو و بالشت و پتویی که به بغل گرفته بودم در حال خروج از اتاق بودم که پیشانی‌ام با سینه‌ی برهنه رضا برخورد کرد و افتادن و صدای شکستن لیوان بر روی سرامیک تمام فضای خانه را پر کرد!
 رضا لعنت بر شیطونی زمزمه کرد و بالشت و پتو را با حرص از آغوشم بیرون کشید و به پشت سرم و روی زمین پرت کرد!
 با فریادی که زد گمان کردم فاصله‌ای تا پاره شدن پرده‌های گوشم نمانده!

__ مهتاب جمع کن این مسخره بازی‌و! حالیه یا نه؟
 دِ لامصب بهت می‌گم بس کن! می‌فهمی یا نه؟
 چشمانم را با درد بستم و دندان‌هایم را به روی هم فشردم.

نمی‌توانستم بس کنم وقتی وجودم همچو دریایی سونامی زده شده بود!
 با تمام خودخوری‌هایم نتوانستم از فرو ریختن اشک‌هایم خودداری کنم!

نتوانستم هق هقم را در گلو خفه کنم! صدای گریه‌ام
رها شد و من با پس زدنِ رضا راه را برای خودم
باز کردم.

اما قدمی از قدم برنداشته بودم که سوزش عمیقی را
در کف پایم احساس کردم.

آخی از میان لب‌هایم خارج شد اما بی‌آن‌که بخواهم
بایستم به راهم ادامه دادم و خودم را روی کاناپه
رها کردم.

صدای مستاصلِ رضا که نامم را پشت‌سرهم نجوا
می‌کرد، می‌آمد و من توجهی نشان نمی‌دادم.
خودش را به مقابلم رساند و مقابل پایم روی
زانوهایش نشست.

رضا نگرانِ من و من نگرانِ رضا برای این‌که نکند
با این وضع سرما بخورد؟ اما لجبازی‌ای کودکانه که
به سراغم آمده بود من را از انجام هر کاری منع
می‌کرد!

با دست‌های گرم و سوزانِ مردانه‌اش پایم را گرفت
اما با لجبازی پایم را پس کشیدم و با صدایی گرفته
گفتم:

_ نمی‌خواد به پام دست بزنی. خودم یه کاریش
می‌کنم.

#پست166

سرش را بالا آورد و در صورتم گفت:
 چرا مثل بچه‌ها داری لجبازی می‌کنی مهتاب؟ یه
 نگاه بنداز ببین چه گوه کردی زندگی و!
 در چشمانش براق شدم و حق به جانب گفتم:
 من یا تو؟

نچی کرد و سری تکان داد. از عصبانیت هر دو
 چشمانش گویی غرق در خون بودند! این خودآزاری
 برای هر دوی مان را نمی‌خواستم اما گویی صبرم
 سر آمده بود و چه زود!
 باز هم رضا بود که سعی کرد اوضاع متشنج بین مان
 را آرام کند! همان رفتاری که به غیر از آن از رضا
 گویی بعید می‌آمد!

مهتاب! چیزی نیست که بخواد بین من و تو
 فاصله بندازه! هیچ کس نیست که بخواد جای تو تو
 زندگی من باشه! از هستی ساقطش می‌کنم اونی و
 که بخواد روزی جای تو باشه! می‌فهمی؟ بیار گفتم
 می‌خوامت و تا آخر عمرم به پای خواستنت
 می‌مونم! پس انقدر زندگی و به کام خودم و خودت
 زهر نکن! ببین چی کار کردی منی که مردی و که
 دست رو زنش بلند می‌کرد تف می‌نداختم رو
 بی‌غیرتیش، حالا خودم دست رو زنم بلند کردم! کم
 با غیرتم بازی کن مهتاب! من کله خرابم! خودتم

خوب می‌دونی یمدت چه عذابی کشیدم! پس تو عذابم
نده! بذار ببینم چه غلطی دارم می‌کنم بعد قضاوت
کن!

بعد از حرفش دستش را دراز کرد و از روی
میز عسلی کاغذستمالی‌ای بیرون کشید و روی پایم
گذاشت. با صدای خش برداشته‌ای لب زد:

__ یه خراش ساده‌ست... الان خونش بند می‌آید.
وقتی حرف نزدن و سکوت‌م را دید دستش را زیر
چانه‌ام زد و وادارم کرد در صورتش نگاه کنم!
خدا می‌دانست عشقش چه آتشی به جانم می‌زد!
خدا می‌دانست من این خدای زمینی‌ام را چقدر
دوست داشتم!

فقط خودِ خدا می‌دانست!

با دردی که در کلامش نهفته بود، با دردی که در
قلبش داشت با درماندگی گفت:

__ من و قبول داری یا نه مهتاب؟ به من اعتماد داری
یا نه؟

داشتم! بیشتر از چشمانم! بیشتر از خودم! اما

نمی‌دانم چرا لال شدم؟

چرا سکوت کردم؟

چرا حرفی ن‌زدم؟

چرا نگفتم و با تمام عشقی که به او داشتم فریاد

ن‌زدم که بیشتر از خودم به او اطمینان دارم؟

چرا نگفتم؟ من چه بلایی بر سرم آمده بود؟
 سکوت کردم و رضا با ناباوری در چشمانم زل زد...
 نرم نرمک گویی برق چشمانش هم پر کشیدند...
 بی حرف از جایش بلند شد و با قدم‌هایی بلند خودش
 را به اتاق خواب رساند.

چشمه‌ی اشک‌های داغم جوشید و قطره‌قطره روی
 گونه‌هایم فرود آمدند...

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت اما زمانی به خودم آمدم
 که رضا لباس پوشیده مقابل در خانه قرار گرفت...
 سویچ ماشینش را میان پنجاه‌اش سخت می‌فشرده...
 نیم‌نگاهی به سمت انداخت و دستش را به روی
 دستگیره گذاشت...

هر وقت فهمیدی که به من اعتماد داری و من و
 قبول داری زنگ بزن پیام... اگر نه که هر چی تو
 بخوای... مراقب خودت باش...

رضا در مقابل دیدگان اشکی‌ام از خانه رفت و من با
 صدایی بلند گریه‌ام را رها کردم...
 باید می‌فهمیدم که دلشوره‌ام برای این خانه بی دلیل
 نبوده...

باید می‌فهمیدم که این خانه برای عشق و من و رضا
 هم‌چو گرگی گرسنه‌است...

باید می‌فهمیدم این خانه برای ما آمد نداشت...

#پست167

بي هدف نگاهم را در خانه مي گرداندم... خانه‌اي که
چند ساعتی مي شود رضا رفته و من گویی مدت‌هاي
مديدي ست که او را در کنار خودم ندارم!
حتي در خودم حالي نمي بينم که از جايم بلند شده و
تمام آن شيشه خورده‌ها را جمع کنم!
مدام حرف‌هاي مان در سرم اگو مي شود و مي دانم که
تا مرز به جنون رسيدنم چيزي نمانده!
مدام لحظاتي در کنار رضا با خوشي سپري کردم
بيادم مي آيد و قلبم سوزشي عميق را احساس
مي کند!

خنده‌هاي رضا... لودگي‌هايش... غيرتش...
عشقش... بوسه‌هاي تبارش... آخ امان از آن تب
و تابش...

در نبودش که دلم مي گيرد دست يادش را مي گيرم و
با خودم همراه مي کنم و زير آسمان آبي تندتند راه
مي روم، زير لب زمزمه تنهائي را سر مي دهم، تا
انتهاي چمن زارهاي بي کسي مي دوم، به آسمان اندوه
خيره مي شوم...

راستي کلاغ‌هاي اين ديار چرا بدین قدر سياهند...

گویی هنوز هم گرمای دستش به دور ساقِ پایم باقی مانده که من تمام وجودم از همان نقطه گرما می‌گیرد!

از همان نقطه‌ای که آخرین لمسِ دستانِ رضا بود... حتی دیگر گویی اشکی ندارم که بریزم! در بی‌حالت‌ترین حالِ ممکن سر می‌کنم و سرم از هجومِ افکارهای ضد و نقیض به درد آمده... اما هرچه که هست نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم...

نمی‌توانم تحمل کنم رضا در این خانه نباشد... حتی نمی‌دانم شب را کجا و چگونه سر کرده... نچی می‌کنم و با تکی خسته و کوفته که گویی زیرپاهای اتفاقات لگدمال شده از جایم بلند می‌شوم. باید دستی به سر و روی خانه می‌کشیدم... باید ذهنم را آرام نگاه می‌داشتم و همچو مهتابِ سابقِ زندگی‌ام را پیش می‌بردم...

شاید این نبود و دور بودنِ چندساعته هردوی مان را به فکر و امی‌داشت تا به اشتباهات مان پی ببریم! شاید همین دوری مددی می‌شد تا آرامش رفته را بازگردانیم...

کارها را انجام می‌دهم و خانه را مانند همیشه تمیز می‌کنم. نگاهم به ساعت می‌افتد، زمان نه صبح را

نشان می‌دهد و من خودم را به حمام می‌رسانم تا
 زیر قطرات آب گرم کمی آرام شوم!
 لباس‌هایم را درون سبدِ رخت‌چرک‌ها می‌گذارم و بعد
 از تنظیم آب زیر دوش می‌ایستم.
 چشمانم را می‌بندم و آب از سر و رویم سرازیر
 می‌شود...

به یاد روزی می‌افتم که رضا من را به روی کولش
 انداخته و با خنده‌های فراوانم به حمام آورده بود...
 بوسه‌هایی که بر نقطه‌به‌نقطه‌ی صورتم مهر زده بود
 و من را در آغوش سوزانش گرفته بود...

نمی‌دانم از چه زمانی اشک‌های داغ و سوزانم با
 قطرات آب در هم ادغام می‌شوند و لبخندی تلخ روی
 لب‌هایم مزین!

خودم را به آغوش می‌کشم و دستم لمس‌کنان روی
 گردن و استخوان ترقوه‌ام و سینه‌ام می‌نشیند...
 به یاد حرف رضا تحمل نمی‌کنم و هق‌هقم رها
 می‌شود!

«این لباس خوب نیست! خط سینت مشخصه!

انتظار نداری که بذارم یه جماعت به سینه‌های زخم
 زل بزنن؟»

طاقت نمی آورم! کف حمام می نشینم و زانوهایم را
 در آغوش می کشم... سرم را به روی زانوانم
 می گذارم... می اندیشم!
 به تمامی اتفاقات زندگی ام! به این که چه شد به
 این جا رسیدیم؟
 اشتباه کدامان بود؟
 #پست168

دقایقی دیگر هم در حمام سپری می کنم و بی نتیجه از
 فکرهایم از حمام خارج می شوم و حوله ام را به تن
 می زنم.

باید تمام تمرکز را به روی زندگی ام بگذارم! باید!
 لباس هایم را می پوشم و برای خرید خانه آماده
 می شوم.

رضا همان دیشب قبل از رفتنش مقدار زیادی پول به
 روی پاتختی گذاشته بود.

رضایی که حواسش به همه چیز بود و من چه
 کودکانه با لجبازی کام زندگی را برای هردوی مان
 تلخ کردم!

گرچه سکوتش برای اتفاقی که من هنوز هم نمی دانم
 آن شماره ی ناشناس چه کسی ست، برای چیست!

باید به رضا و گفته‌اش اعتماد می‌کردم و کمی بیشتر صبر می‌کردم! شاید تنها ماندنم در خانه در بیشترین ساعات من را کلافه و دل‌نازک کرده بود، نمی‌دانم! شاید‌های بسیاری در ذهنم گریزی می‌زند و من فقط در مقابل آن‌ها مسکوت‌م و بس!

از خانه خارج می‌شوم و بعد از انجام خریدهایم مسیر بازگشت به خانه را در پیش می‌گیرم. کلید را درون قفل در نینداخته، در باز می‌شود و من باز هم همان مرد را می‌بینم! نمی‌دانم گمان می‌کنم که با دیدنم رنگش پریده یا واقعا رنگش پریده است!

برایم سوال شده که اگر حدود یک‌ماه پیش با زنش آن‌طور دعوای‌شان شده بود پس مدام رفت و آمد کردنش به طبقه‌ی بالا برای چیست؟
_ سلام.

در جواب سلامش سری تکان می‌دهم. خودش را کنار می‌کشد و من وارد راهرو می‌شوم. حس نگاه سنگینش به رویم بقدری آزاردهنده‌ست که از حرص دندان‌قروچه‌ای می‌کنم! چند پله را بالا می‌روم که صدای بسته شدن در را می‌شنوم و نفسم را با خیالی آسوده رها می‌کنم! می‌خواهم کلید را درون قفل در بیندازم که با دیدن پاکتی در لای در متعجب به آن خیره می‌شوم!

خريدها را به يك دستم مي‌دهم و پاكٲ را از لاي در
 بيرون مي‌كشم. پاكٲي قهوه‌اي رنگ و كاغذي...
 پشت و رويش را نگاهي مي‌اندازم اما نام و نشاني
 ندارد و همين هم حيرتم را بيشتري مي‌كند!
 پاكٲ را زير بغلم مي‌زنم و بعد از باز كردن در خانه
 و وارد شدنم، خريدها را به روي فرش مي‌گذارم. در
 را مي‌بندم و با كنجكاوي‌اي كه امانم را بريده
 همان‌طور سرپا مشغول به باز كردن پاكٲ مي‌شوم!
 باز مي‌كنم و تعدادي عكس را درونش مي‌بينم!
 با نفيي كه يكي در ميان مي‌زند عكس‌ها را بيرون
 مي‌كشم!
 اما كاش كور مي‌بودم و نمي‌ديدم عكس‌هايي را كه
 من را ديوانه كردند!
#پست 169

قافيه‌ي زندگاني من هم‌چو غزلي اندوهگين و پرسوز
 شده بود و من نٲٲ ناكوكِ اين غزل!
 با ناباوري تمام عكس‌ها را مي‌ديدم و از حيرت
 ميان لب‌هايم فاصله افتاده بود!

این‌که در عکس‌ها هیچ احساس صمیمیتی وجود نداشت خیالم را آسوده کرده بود اما وجود آن زن در عکس حیرانم کرده بود!

من با وجود چند عکسی از همتا که در گوشی قبلی رضا دیده بودم با زن درون عکس تطابق می‌دادم و باورم نمی‌شد که این زن همان همتا باشد! این‌که چطور باز هم سروکله‌اش در زندگی من و رضا پیدا شده بود را نمی‌دانم اما این زن شکسته هیچ به همتای شاداب آن عکس نمی‌آمد!

استیصال و درماندگی در حال منهدم کردن تمام جانم بود و نمی‌دانستم باید چه کاری را انجام دهم؟ چشم می‌بندم و عکس‌ها در میان دستم آرام آرام فشرده می‌شوند!

سعی می‌کنم به چندماهی که با رضا زندگی مشترکمان را آغاز کردیم فکر کنم! به چندماهی که بغیر از ماه‌های اول، در یکی دو ماه اخیر رفتار رضا به زعم من تغییر کرده بود!

چشم باز می‌کنم و بار دیگر به عکس‌ها نگاهی می‌اندازم. رضای من هیچ احساسی در چهره‌اش موج نمی‌زند و همین کمی خیالم را آسوده می‌کند! اما این‌که این عکس‌ها را چه کسی لای در گذاشته برایم سوال می‌شود!

چه کسی قصد داشت با نشان دادن این عکس‌ها
زندگی من را دگرگون کند؟
زندگی‌ای که حال با وجود همتا زیر و رو شده بود!
پاهایم دیگر تحمل وزنم را ندارند و من روی زمین
می‌نشینم و عکس‌ها را مقابلم پرتاب می‌کنم.
با یادآوری آن شماره‌ی ناشناس به یقین می‌رسم که
آن هم متعلق به همتا بوده!
آن پیام‌ها! حسرتی که در پیام‌ها موج می‌زد و
خاطره و گذشته‌ای که در پیام‌هایش از آن نام برده
بود!
سرم تیر می‌کشد و شقیقه‌هایم از تند زدنِ نبضم به
درد می‌آیند!
هر دو دستم را به روی شقیقه‌هایم می‌گذارم و
می‌فشارم... اما حتی با وجود چشمان بسته‌ام تصویر
عکس‌های همتا و رضا در نظرم رنگ می‌گیرد و من
به یاد روزهایی می‌افتم که رضا در مقابلم از
علاقه‌اش به همتا می‌گفت!
هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم حرف رضایی را که گفته
بود چشم‌های همتا دنیایش بودند!
حال باز هم در کنار هم بودند و من در این بین گویی
مزاحم آن‌ها بودم!

نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که زندگی‌ام، زندگی‌ای
 که خودم با وجود مشکلات فراوانی سرپایش کرده
 بودم به سادگی از بین برود!
 رضا برای من بود و حاضر نبودم بگذارم باز هم
 همتا او را آزار دهد!
#پست 170

دست دراز می‌کنم و کیفم را که کنار در رها کرده
 بودم، برمی‌دارم. گوشی‌ام را بیرون می‌کشم و به
 همان شماره نگاهی می‌اندازم. فکری به سرم
 می‌زند! باید کاملاً مطمئن شوم که آیا همان شماره
 برای همتا است یا نه؟
 با این فکر از جایم بلند می‌شوم و بی‌خیال خریدهایی
 می‌شوم که روی فرش رها شده‌اند و حتی
 بعضی‌های‌شان از درون مشما قِل خورده و تا
 نیمه‌هایی از فرش هم آمده‌اند!
 کیفم را بدست می‌گیرم و برای بار دوم از خانه
 خارج می‌شوم. یک‌بار برای همیشه باید قضیه همتا
 را فیصله دهم!
 چند خیابان را طی می‌کنم و با دیدن کیوسکِ تلفن
 عمومی به آن سمت می‌روم. کارت تلفنی که

خریداری کرده بودم را درون جای کارت تلفن می‌کنم
و همان شماره‌ی عذاب‌آور را می‌گیرم... کمی زمان
می‌برد اما بالاخره می‌شنوم!
صدایی را که تردیدی ندارم متعلق به همان همتا
است!

الو الو می‌گوید و من لب می‌گزم و ابرو درهم
می‌کنم!

حس و حال را درک نمی‌کنم! گاه دلم می‌خواهد به
سراغ همتا بروم و با او درگیر شوم و چه بسا بلایی
سخت بر سرش بیاورم و گاه به سرم می‌زند در
همین لحظه دهانم را باز کنم و لگامِ زبانم را رها
کنم و تا می‌توانم بدوبیراه نثارش کنم!
اما عجیب که جگر بر دندان گرفته‌ام و فقط سکوت
می‌کنم تا صدایش را بشنوم!
اما چندان تماس ادامه پیدا نمی‌کند و تماس قطع
می‌شود!

برای بار دوم شماره را می‌گیرم اما این بار صدای
کمی کلافه و عصبی او را می‌شنوم!
قبل از این که او تماس را قطع کند خودم قطع می‌کنم
و با شانه‌هایی افتاده به سمت خانه حرکت می‌کنم!
حالم را نمی‌دانم!

حتی نمی‌دانم از این دردِ عظیمی که همچو سرطان
به تمام بدنم ریشه دوانده به چه کسی حرفی بگویم؟

به که بگویم که این چنین مصیبتی در زندگی ام نازل شده؟

به خانواده‌های مان که هیچ باور نمی‌کنند و حاضرند به سر رضا قسم بخورند؟ به پاکی و نجابتِ مردانه‌اش؟

به چه کسی بگویم رضا باز هم اسیر گذشته شده؟ هر چند که رضا، رضای سابق و عاشقِ همتا نبود! آن هم با وجود پیام‌ها و عکس‌هایی که دیده بودم! اما نمی‌توانم با هم بودن‌شان را درک کنم! نمی‌توانم!

#پست 171

سلانه سلانه با فکری پریشان حال به خانه برمی‌گردم. لباس‌هایم را تعویض می‌کنم و خریدهای خانه را در جای خودشان می‌چینم. هیچ میل به خوردن غذایی ندارم اما مدام پیچ خوردن دلم مرا وادار می‌کند تا از میوه‌های خریداری شده کمی در دهانم بگذارم. می‌خواستم امشب غذایی که رضا دوست دارد را بار بگذارم و با او تماس بگیرم تا به خانه برگردد... خانه‌ای که بی‌وجود رضا لطفی ندارد!

اما وجود آن عکس‌ها باز هم تمام روانم را
برهم‌ریخته بود!

سوال‌های بیشماری که در ذهنم بی‌جواب می‌ماندند!
حتی نمی‌دانم چه کسی بر روی زندگی‌ام چشم
گذاشته و چطور رضا را تعقیب کرده و از آن‌ها
عکس گرفته؟

دل‌آشوبه‌ام باز هم شدید می‌شود و من سرگیجه‌ای
بی‌امان هم گریبانم را می‌گیرد!

چشمانم را می‌بندم و سرم را به مبل تکیه می‌دهم.
دستم به روی شکم مشت می‌شود و من سردرگم
در این بلا تکلیفی زندگی‌ام، دو قطره اشکی از
گوشه‌های چشمم می‌چکد...

می‌خواهم به روی کاناپه دراز بکشم که حالت
تهوعی به سراغم می‌آید.

خودم را به دو به دستشویی می‌رسانم... عقی
می‌زنم و محتویات معده‌ام را بالا می‌آورم...

آبی به سروصورت‌م می‌زنم و به خودم حق می‌دهم
که بعد از این مدت استرس کشیدن اوضاعِ حالم رو
به ناسامانی برود!

با نیم‌جانی که در تنم باقی‌مانده خودم را به روی
کاناپه رها می‌کنم، چشم می‌بندم تا بلکه با کمی
استراحت قوای جسمی‌ام را بدست بیاورم.
چشم بستم همانا و به خواب رفتم همانا!

خواب‌های آشفته‌ای که حتی در خواب هم راحت نمی‌گذارند!

اما با تقه‌های آرامی که به در خانه می‌خورد با رخوت و سستی چشم باز می‌کنم. ذهن قفل شده‌ام تا به خودش بیاید زنگ در خانه زده می‌شود و من روی مبل نیم‌خیز می‌شوم و به در خیره!

می‌دانم که رضا نیست که اگر می‌بود با کلید خودش در خانه را باز می‌کرد!

با این فکر که ممکن است از خانواده‌ی خودم یا رضا باشند وایی می‌گویم و بسرعت از جایم بلند می‌شوم.

چادرِ خانگی‌ام را از روی رخت‌آویزِ جاکفشی برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم.

کيه آرامی می‌گویم اما صدایی نمی‌شنوم. پشت در می‌ایستم و دستم را روی دستگیره در می‌گذارم و لای در را کمی باز می‌کنم.

نگاهم قامت مردی را می‌بیند که این روزها با نگاه‌های هیزش تمام آرامشم را سلب کرده!

چادرم را بیشتر روی صورتم می‌کشم و با صورتی درهم می‌گویم:

— بفرمایین با کی کار دارین؟

دستی به ریش‌های بلندش می‌کشد و به آرامی
می‌گوید:

— اون پاکت رو دیدی؟

#پست 172

متعجب از حرفی که گفته، بله‌ای می‌گویم! بسرعت
انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد و هیس
آرامی می‌گوید.

نمی‌توانم درک کنم که چرا بدین گونه رفتار می‌کند!
می‌خواهم زبان باز کنم و بار دیگر سوالی بپرسم که
برای لحظه‌ای اتفاق صبح در ذهنم جرقه می‌زند!
پاکتی که لای در خانه بود و با عجله رفتن همین
مرد! هول و ولایی که در چهره‌اش کاملاً مشخص
بود! یعنی خودش پاکت را لای در گذاشته بود؟
خودم جواب و آگویه خودم را هم می‌دهم! کسی به
غیر از او نمی‌توانست باشد وقتی که حال از آن
پاکت سوال می‌پرسید!

دستش را به روی چهارچوب در گذاشت و دست
دیگرش را به روی در! با هیبت بزرگی که داشت
حتی با فشار آرام دستش، کمی در بیشتر باز شد و
من هراسی به دلم!

هراس از تاریکی هوا و هراس از تنها بودنم!
 زبانی روی لبم کشیدم و در پی این درآمد تا شر
 این مرد را برای همیشه کم کنم!

— شما برای چی از شوهر من عکسای این مدلی
 گرفتین؟ برای چی تو زندگی ما سرک می‌کشین؟ چی
 عایدتون می‌شه از این کار؟
 نیم‌تنه‌ی بالایی‌اش را جلوتر کشید و من مجبور به
 هل‌دادن در برای این‌که بیشتر از این پیشروی نکند!
 در همان حین گفت:

— صبر کن بابا کارت دارم! من سرک نکشیدم که!
 اتفاقی شوهرت و یه روز دیدم که با این خانومه
 بود. گفتم حتمی شوهرت داره خیانت میکنه بهت
 عکساشونو یه چند روز گرفتم! خودتم دیدی که!
 ساده‌ایا! شوهرت زیر سرش بلند شده اون وقت تو
 عین خیالتم نیست؟ هر چند دیشب صدای دعواتون
 می‌اومد بالا! از من می‌شنوی از این مرد واست
 شوهر در نمیاد!

او می‌گفت و من از شرم عرق می‌ریختم! اما به هیچ
 عنوان نمی‌خواستم اجازه دهم به رضا توهین کند!
 تردیدی نداشتم ماجرا طور دیگری بود اما در ظاهر
 همه چیز بد رقم خورده بود!
 رو به همان مرد توپیدم:

— چی داری می‌گی آقا؟ شما مگه اون خانم رو می‌شناسی که داری به شوهر من تهمت می‌زنی؟ اون خانم و من می‌شناسم و خواهر شوهرمه! من نمی‌دونم به شما چه ربطی داره که افتادی دنبال زندگی من؟

چهره‌اش ناباور مانده بود! اما تا خواست جوابم را بدهد، در خانه‌ی طبقه بالایی باز شد و من تا به خودم بیایم و بفهمم چه شده، همان مرد با هل دادن در وارد خانه شد و بعد از بستن در، بسرعت مقابلم ایستاد و دستش را به روی دهانم گذاشت! از حیرت و ترس، چشمانم گشاد شده بود و نفس در سینه‌ام حبس!

مقابل صورتم با چهره‌ای خوفناک لب زد:

— صدات در نیاد!

#پست 173

با وجود حرکت تند و سریعی که من را هم وادار به انجامش کرده بود، چادرم به کناری رفته و حال همان مرد با چشم‌های هیزش در حال رصد گردنم بود!

نمی‌توانستم ذهنِ آشفته‌ام را یکجا جمع کنم و
 درست‌ترین راه را انتخاب کنم! گویی ذهن و تمام
 جانم یکجا قفل شده بودند!
 زمانی حالم رو به وخامت بیشتری کرد که همان مرد
 خودش را جلوتر کشید و دقیقاً با چندسانت فاصله
 لب زد:

__ بین دختر خوب! من می‌دونم که با شوهرت
 مشکل داری! پس من و نیچون که آی اون دختره تو
 عکس خواهرشوهرمه! من خودم گرگِ روزگارم!
 دستش هم‌چنان دهانم را می‌فشارد و من گویی مرگ
 را مقابل چشمانم می‌بینم! به سختی نفس می‌کشم و
 عجیب که باز هم حالت تهوع به سراغم آمده!
 نمی‌دانم شاید برای این‌که بوی عطرِ این مرد شدیداً
 آزاردهنده است!

سعی می‌کنم کمتر نفس بکشم بلکه کمتر هم این بوی
 زننده را استشمام کنم!
 اما امان از چشمان این مرد که شیطان را درونِ
 خود جای داده‌اند!

با وجود دستش مقابل دهانم اما اصواتی نامفهوم از
 دهانم خارج می‌شود!
 بی‌آن‌که شرمی کند، بی‌شرم‌تر از لحظات قبل
 می‌گوید:

_ببین من و! من زرمو دارم طلاق می‌دم چون اهل
 زندگی نیست! توام که شوهرت زیر سرش بلند شده!
 بیا توام طلاق و بگیر و باهم باشیم! قول می‌دم به
 هر دومون خوش بگذره!
 حتی دیگر تکانی هم نمی‌خورم!
 باور تمام آنچه که می‌شنیدم را نداشتم!
 نمی‌دانم چند دقیقه در همان حالت ماندم اما با وجود
 حرف‌های بی‌شرمانه او حتم داشتم امشب یا خودم را
 می‌کشتم یا او را!

_ببین من از تو خوشم اومده! معلومه که زن
 زندگی هستی! همون اول چشم تو رو گرفت! همونم
 شد تا به هر بهونه‌ای به طبقه‌ی بالا رفت و آدمو
 ادامه بدم تا بتونم مثل همچین روزی تنها گیرت
 بیارم!

#پست 174

دستانش هر لحظه داغ و سوزان می‌شوند و من
 هراس دارم از این گرمایی که می‌دانم منشاء آن چه
 است!

اشک‌هایم روان می‌شوند و من برای فرار از شیطانِ
مقابلم به تکاپو می‌افتم!

فریادهای بی‌صدایم در پشت دستش که هر لحظه
فشارش به روی دهانم بی‌حد و حصر می‌شود، بیشتر
و بلندتر می‌شوند اما باز هم اصوات نامفهومی‌ست
که سرانجامی ندارند!

قیافه‌ی ترسناکش، دهشتناک‌تر می‌شود و من تمام
بدنم یخ می‌زند!

قلبم دیگر جایی برای تپش بیشتر ندارد و گویی قصد
دریدن سینه‌ام را دارد تا خودش را از حصار و
چنگالِ قفسه‌ی سینه‌ام رهایی دهد!

نمی‌توانم باورش را کنم که او فکر دیگری هم در
سرش داشته باشد!

اما گویی داشت وقتی که با هوسی که از کلماتش
می‌ریخت گفت:

__ ببین انقدر تکون نخور! راه به جایی نمی‌بری!

خودتم داری می‌بینی که زیر دستم هیچ کاری

نمی‌تونی کنی! پس بذاریه امشب به هر دومیون حال

بدم! بعدشم که تا طلاق هر دومیون جور بشه بیشتر با

هم راه میایم! من الان تو کفم! بدم تو کفم! مطمئنم

هم تو کیف می‌کنی هم من! پس راه بیا!

معه‌ام می‌جوشید و تا به غش کردنم چیزی نمانده

بود!

اما نمی‌توانستم بگذارم شیطان مقابلم به خواسته‌اش
برسد!

نمی‌توانستم بگذارم تن و بدنی که برای رضا و
محرم برای رضا بود توسط مرد دیگری لمس شود!
حتی اگر با رضا مشکلاتم به اوج می‌رسید باز هم
نمی‌توانستم فکر خیانت به او را در سرم پیرورانم!
من تک‌عروس حاج عباسی بودم که یک محل به
احترامش تا به کمر خم می‌شدند!
وای که اگر این رسوایی را می‌شنیدند حتم نداشتم
نمی‌توانستند کمر راست کنند!

اگر این رسوایی درز پیدا می‌کرد پدر و مادرم چه
می‌کردند؟

رضای بی‌گناهم چه می‌شد؟

هر لحظه فکرهای بیشتری هجوم‌آور ذهنم می‌شدند
و من مستاصل‌تر!

کاش دیشب به رضا از اعتمادم به او می‌گفتم! حال
در چنین مصیبتی گرفتار نمی‌شدم!

اما همان مرد ساق دستش را تا به جایی که زور
داشت به دهانم فشار داد و دست دیگرم را بالا آورد
و با همان دستش طوری گرفت که من احساس
می‌کردم هر آن استخوانِ مچ دستم در حال خورد
شدن است!

اما با دست دیگرش چادرَم را کناری زد و من پاهایم
را به روی پاهایش می‌کوبیدم تا بلکه مددی شود!
هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم روزی برسد که خودم آرزوی
مردنم را داشته باشم!

با دست آزادم مدام مشت بر دست و سرش می‌کوبیدم
اما گویی هیچ افاقه‌ای نداشت و از کار او باز
نمی‌داشت!

مدام تصویر رضا و خانواده‌های مان جلوی چشمانم
نقش می‌گرفت و من هق‌هق‌هایم در اوجِ مظلومیت
رها می‌شدند!

باید می‌فهمیدم که دلشوره‌ام بی‌دلیل نبوده!

باید می‌فهمیدم که همان روز و دیدنِ این شیطان و
چشم در چشم شدن مان در راهرو باعث رخداد
مصیبتی خواهد شد!

اشک‌هایم زمانی شدت بیشتری گرفتند که دست مرد
روی پوست سینه‌ام نشست و من بی‌قراریم اوج
گرفت!

#پست 175

نام خدا را فریاد می‌زدم اما گویی هیچ راهی برای نجاتِ تنم از دستان این مرد نبود!
 چون کشداری که گفت حال و روزگارم وضعیت آشفته‌تری پیدا کردند و من باورش را نداشتم که در قفسی محصور شده باشم!
 برای لحظه‌ای دستش از مقابلِ دهانم کناری رفت و من با تمام وجودم نام رضا را فریاد زدم!
 اما به ثانیه‌ای نکشید که مشت محکم و زورمندش را بر دهانم کوبید و من نه تنها لال شدم بلکه گویی تمام خانه دور سرم چرخ می‌خورد!
 دهانم پر از خون شد و قطره قطره از کنار لبم خون چکه می‌کرد!

مرد که نه همان نامرد با صدایی خفه و عصبی غریب:

__ لال شو دیگه! یدفعه دیگه هوچی بازی راه بندازی یجور دیگه حالت می‌کنم!
 خدای من! چطور باید باور می‌کردم این مرد هم‌چو گرگی من را هم‌چو بره‌ای مدت‌ها زیر نظر داشت؟
 چطور باید باور می‌کردم برای خالی کردنِ هوسش در پی برهم ریختن زندگی من برنامه‌ریزی کرده بود؟

سرم از برخورد با دیوار در پی مشت محکمش بر دهانم تیر می‌کشید و چشمانم کمی تار می‌دیدند اما

مدام فکر آبرویِ رضا و حاج عباس و خاله افسانه
من را مجاب می‌کرد تا از خودم در برابر این حیوان
صفت مراقبت کنم!

حتی اگر به از دست دادنِ جانم تمام می‌شد!
در یک لحظه چادرم را با حرص از روی سرم کشید
اما با تمام دردی که در سر و دهانم پیچیده بود
گوشه‌ای از چادرم را گرفتم و نگذاشتم که بیش از
این آبرویم را عریان کند!

اما بقدری هوس در جانش ولوله انداخته بود
که نمی‌دانست با من بی‌دفاع چه کند!

یک دستش را به موهایم رساند و دور انگشتانش
پیچید، تا هوارم از دهان خونی‌ام خارج شود دستش
دیگرش را به دور گلویم انداخت و من را
کشان‌کشان به سمت اتاق خواب برد!

با هر دو دستم دستش را چنگ می‌زدم تا بلکه رهایم
کند اما تقلا برای نفس کشیدن مجالی برای داد و
فریاد را برایم نگذاشته بود!

پوست سرم به گزگز افتاده و من مدام لحظه‌ای را
تصور می‌کردم که رضا در خانه را باز می‌کند و
ناجی‌ام می‌شود!

اما گویی زهی خیال باطل بود و من به مسلخ‌گاه
احساس و روح و روانم با عذاب کشیده می‌شدم!

#پست176

در این‌که این نامرد خویی انسانی نداشت، تردیدی نداشتیم! حال چگونه می‌خواستم خودم را نجات دهم نمی‌دانم!

با چشمانی که از کمبود نفس از حدقه‌شان بیرون زده بودند بدنبال راهی به داخل اتاق نگاه می‌گرداندم! پالازِ اتاق خواب با وجود کشیده شدنم جمع شده و کف پاهایم با برخورد با سرامیک بیشتر لیز خورده و باعث می‌شدند تا من هم نتوانم کنترلی به روی خودم داشته و موهایم بیشتر کشیده می‌شدند!

اما برای لحظه‌ای دستش را از دور گلویم آزاد کرد و من به سان ماهی از آب بیرون افتاده دهانم را برای بلعیدن هوا باز و بسته می‌کردم! هرچند با وجود حرکت بعدی‌اش نفس در سینه‌ام حبس گشت!

موهایم را بالاتر کشید و تا من به خودم بجنبم من را به روی تخت پرتاب کرد!

برخورد کمرم با تخته‌ی کنج پایینِ تخت جوریِ حالم
 را به یغما برد که من فقط با وجود خفگی‌ای که
 گریبانگیرم شده بود آخی ضعیف گفتم!
 مردِ حیوان‌صفت مقابلم در قاب چشمانم قرار گرفت!
 دستی به دور لبانش کشید و با خنده‌ای شیطانی
 شروع به باز کردنِ دکمه‌های پیراهنش کرد و در
 همان حال گفت:

_ دیدی لال می‌شی! اگه خودت با یکم عقل پابه‌پام
 می‌یومدی منم وحشی نمی‌شدم! شوهرت زیادی
 نینی به لالات گذاشته!
 با تمام دردی که در تک‌به‌تک اعضای بدنم پیچیده،
 صورتم از عصبانیت درهم می‌شود و از میان
 دندان‌هایم که شدیداً درد می‌کنند و بوی خون در تمام
 شامه‌ام می‌پیچد، می‌غرم!
 _ معلوم شد چه سگی هستی که اون زنت می‌خواد
 ازت طلاق بگیره!... تو... یه... حیوونی!... یه
 شیطان!... حتی اگه بمیرم... نمی‌ذارم به...
 خواسته‌ت بررسی!
 دستش روی دکمه‌ی پیراهنش ثابت می‌ماند و با
 نگاهی برزخی خیره‌ام می‌ماند!
 بزاق دهانم را که آغشته به خونِ دهانم است قورت
 می‌دهم!

می‌دانم که بیش از حد عصبانی‌اش کرده‌ام! می‌دانم
 که ممکن است بلایی بدتر سرم بیاورد!
 به خودم می‌آیم و آرام‌آرام خودم را به عقب می‌کشم.
 همچنان نگاهم می‌کند! سکوتی که کرده ترسم را
 قوت می‌بخشد!
#پست 177

شاید باید به این امر پی می‌بردم که آرامش قبل از
 طوفان است!
 هر آن منتظر فحش و کتک‌کاری‌اش بودم اما در
 کمال تعجب مجدد شروع به باز کردن دکمه‌های
 پیراهنش کرد اما با سرعت بیشتری!
 در چشم برهم‌زدنی پیراهنش را کامل از تنش بیرون
 کشید!

با دهانی نیمه‌باز و حالی نامساعد، با اوضاع
 آشفته‌ی لباس خودم که به کل پوشاندن خودم را
 فراموش کرده بودم، به او خیره بودم!
 وقتی دستش به سمت کمر بند شلوارش رفت، مبهوت
 نه‌ای زمزمه کردم و پاهایم را درون خودم جمع
 کردم!

با وجودی که روی تخت خودم را به سمت عقب می‌کشیدم، او هم از فرصت استفاده کرد و خودش را به روی تخت انداخت!

همه چیز برایم تمام شده می‌آمد!
محتویات معده‌ام تا گلویم بالا می‌آمد و من با فروخوردن بزاق دهانم سعی می‌کردم از بالا آوردن جلوگیری کنم!

اوضاع زمانی در هم آشفته شد که آن حیوان صفت خودش را با یک جهش به روی من انداخت و من با فریاد کشیدنم متوجه باز شدن در خانه نشدم!
زمانی احساس کردم در و دیوار خانه به روی سرم آوار شدند که صدای رضا در حالی بلند شد که نام من را صدا می‌زد!

تردیدی نداشتم با دیدن چادرِ مچاله شده‌ام و فرشی که نامرتب شده بود و چه بسا صدای فریادم متعجب شده بود!

گمان می‌کردم رضا ناجی‌ام نمی‌شود و آمدنش فقط یک رویای شیرین بود!

اما رضا آمده بود و من نمی‌دانستم باید از آمدنش خشنود باشم یا ناراحت!

آن مرد هم با شنیدن صدای رضا بسرعت از رویم بلند شد اما دیر شده بود و رضا ناباور در میان

درگاهِ در اتاق خواب نگاهش میانِ من و همان مرد
چرخ می‌خورد!

رضا بود که با صدایی تحلیل رفته و شوکه لب زد:
_ این جا چه خبره...

با همان یک جمله‌ی ساده بغض ترکید و چشم‌هایم
گویی ابر بهار شده بودند!

بسرعت روی تخت نیم‌خیز شدم... چه می‌گفتم به
رضایی که در هر ثانیه رنگ چهره‌اش رو به کیودی
می‌رفت و رگِ پیشانی‌اش باد کرده و سبزر رنگ؟
چه می‌گفتم که هر چه می‌گفتم بی‌فایده بود و رضا
در ذهنش فقط به یک چیز فکر می‌کرد!

" خیانت! "

#پست178

میخ نگاهِ رضا به چشمانم کوبیده شده بود و من با
واهمه‌ای خیره به او! چگونه می‌خواستم به او
بفهمانم که دچار اشتباه شده؟
با قدم‌هایی سخت به سمتم می‌آمد و دست‌هایش
مشت شده در کنار بدنش افتاده بودند!

فکش را سفت و سخت می‌فشرد و با همان چشمان
به خون نشسته خرید:

__ نتونستی حتی واسه یه شب تحمل کنی؟ نتونستی
دندون رو جیگر بذاری تا من واست همه چی و
توضیح بدم؟ تو چی‌کار کردی مهتاب؟ چی‌کار کردی؟
اشک‌هایم فرو می‌ریخت و من نمی‌دانستم باید چه
جوابی بگویم!

همان مردکِ شیطان صفت از فرصت استفاده کرد و
با دو از اتاق خواب بیرون پرید اما رضا هم‌چو
شیری خشمگین نعره‌ای زد و بدنالش دوید!
وایی گفتم و از روی تخت پایین آمدم.

صدای فریاد و فحش و ناسزای رضا را می‌شنیدم و
هراس در دلم چنگ می‌زد از این‌که نکند بلایی سر
همان نامرد بیاورد و دستانش به خونی آلوده شود؟
با وجودی که زیر دلم تیر می‌کشید، خودم را با هر
سختی‌ای که بود به پذیرایی رساندم و چادرم را بر
سرم کشیدم.

هیچ صدایی از رضا و همان مرد نمی‌آمد و من ترس
بیشتری به دلم رخنه کرده بود!

می‌خواستم از خانه خارج شده و خودم را به کوچه
برسانم اما رضا با چهره‌ای دهشتناک وارد راهرو
شد و در را با صدای بدی بست! در تعجب بودم چرا

طبقه‌ی بالایی‌مان با وجود سروصداها به پایین
نمی‌آید؟

اما بیاد آوردم هنگامی که همان شیطان صفت مقابل
در خانه بود، با شنیدن باز شدن در خانه‌ی طبقه بالا
خودش را به خانه پرتاب کرد. پس آن‌ها در منزل
نبودند تا حداقل با وجود فریادهای من به کمک
برسند!

ترسیده از قیافه‌ی وحشتناک رضا قدمی به عقب
برداشتم!

تمام جانم با وجود وحشی‌گری‌های همان مردک درد
می‌کرد و کمر و دلم اما امانم را بریده بودند!
رضا بقدری غضبناک بود که فوراً خودش را به
خانه رساند و در را بر هم کوبید!
چشمانم فقط و فقط به چهره‌ی رضا ثابت مانده بودند
و بس!

نمی‌دانم از ترس بود یا چه اما طوطی‌وار شروع به
صحبت کردم!

_ رضا... بخدا... اونجور که فکر میکنی نیست...
من... من... خواب بودم...

خودش را با یک جهش به مقابلم رساند و انگشت
اشاره‌اش را با حرص به بینی‌اش کوبید و با لحنی
خفه غرید:

هیچی نگو مهتاب! هیچی نگو که به ولای علی
قسم خودمو دار می‌زنم!

اشک‌های داغم به روی صورتم می‌ریزند و درک
این‌که رضا چطور با غیرتش در حال جدال است،
سخت نیست!

با کف دستش به یک‌باره با زور مردانه‌اش محکم
به پیشانی‌اش می‌کوبد و وایی می‌گوید!
می‌دانم که از ترس بی‌آبرویی فکرهایی مخرب تمام
ذهنش را درگیر کرده‌اند!

می‌دانم که برای رضا چقدر غیرقابل درک است
این‌که زنش توسط مردی لمس شده باشد!
تردیدی نداشتم که رضا دیگر رضای سابق نمی‌شود!
هراس داشتم از این‌که نکند وسواس فکری پیدا کند؟
نکند تمام اعتمادش به من را از دست بدهد؟

رضا تو که به من اعتماد داری، بخدا اص...
نگاه تیز و برانش به آنی لالم می‌کند و فریاد می‌زند:
مگه تو به من اعتماد داشتی که من بهت با این
وضع اعتماد کنم هان؟ مگه وقتی من با اون حالم
بهت گفتم قبولم داری تو حرفی زدی؟ ها مهتاب؟
چیکار کردی مهتاب؟ تو می‌دونی چه بلایی سر من
آوردی؟ مهتاب اون یالقوز تو خونه من، روی تخت
من، با زن من چی‌کار می‌کرد؟

نیم‌چرخ می‌زند و با هر دو دستش تاجایی که
می‌تواند محکم به روی سرش می‌کوبد. نمی‌توانم و
تحمل دیدن رضا در این وضعیت را ندارم!
وایی می‌گوید و با دو زانو روی زمین می‌افتد!
وقتی که هق‌هقِ مردانه‌اش را رها می‌کند، طاقت
نمی‌آورم و خودم را بالا سرش می‌رسانم.
سرش را در آغوش می‌گیرم و همچو خودش زار
می‌زنم!

_ رضا به همون مکه‌ای که حاج‌عباس رفته من
کاری نکردم... تو رو مرگ مهتاب همچین نکن با
خودت... به قرآن من کاری نکردم رضا...

#پست 179

هر چه می‌گویم رضا بدتر اشک می‌ریزد و وای
می‌گوید!
نمی‌دانم باید چه کنم و چطور رضا را آرام کنم!
حتی نمی‌توانم با خانواده‌های مان تماس بگیرم!
هرچند جز وخیم‌تر شدن اوضاع سود دیگری ندارد!

اوضاع بقدری آشفته است که دلم می‌خواهد چشم
ببندم و با مجدد باز کردن چشمانم گمان کنم تمامی
آن‌ها خوابی بیش نبوده و بس!

کابوسی وحشتناک که در آن دست و پا می‌زنم!
حتی نمی‌دانم آن مردک شیطان صفت چه شد؟
با تیری وحشتناک و دردناک که کمر و دلم می‌کشد
نمی‌توانم خودم را سرپا نگه‌دارم!
با دو قدم خودم را به دیوار می‌رسانم و دستم را
روی آن می‌گذارم و دست دیگرم روی دلم ثابت
می‌ماند!

از درد چشم می‌بندم و گویی بند چیزی در دلم پاره
می‌شود و من به آنی گرمای خون را مابین پاهایم
احساس می‌کنم!
شلوار خانگی زرد رنگم به آنی رنگ خون می‌گیرد
و من از ترس می‌لرزم!
از ترس اتفاقی که برای اولین بار بدین شکل خودش
را نشان می‌دهد!

نمی‌دانم رضا از سکوت‌م سر بر می‌گرداند یا چه؟
اما نگاهش به من و شلوارم است که تا زانوهایم
رنگ خون گرفته!

سرمای شدیدی را در بند به بند وجودم احساس
می‌کنم و تا افتادیم چیزی نمانده!

از ترس، سکوت سهمم شده اما رضا مهتاب گویان
 جلوی پاهایم خودش را می‌رساند!
 _ مهتاب؟

ناباور اسمم را صدا می‌زند و من در حالی سقوط
 می‌کنم که چشمانم سیاهی می‌روند و فقط گرمای
 دستان رضا را احساس می‌کنم!....

#پست180

.....

گاهی بی آن‌که بفهمی در طول زمان آدم دیگری
 می‌شوی بیشتر سکوت می‌کنی، دیرتر باور می‌کنی
 و کمتر می‌رنجی... گاهی بی آن‌که بفهمی
 خاطرات خوبت را در آغوش می‌گیری، گوشه‌ای
 می‌نشینی خیره به یک نقطه‌ی نامعلوم
 و یاد می‌گیری تلخی‌ها تنها آمده‌اند تا تو را دور
 کنند از باورهای کودکانه‌ای که چشم‌هایت را به روی
 حقیقت بسته بودند!

روی تخت بیمارستان به فضای بیرون از پنجره
 خیره شده بودم و به این فکر می‌کردم که چه شد
 مسیر خوشبختی من و رضا به یک‌باره وارد جاده‌ای

پرپیچ و خم شد؟ شاید هم به یکباره نه و کم کم
 اتفاقات دست به دست هم دادند تا اتفاقی بزرگتر را
 رقم بزنند! هرچه که بود حاصل آن طوفان شیرازه‌ی
 زندگی‌مان را طوری برهم ریخت که هیچ‌گاه از
 خاطره‌مان پاک نشود!
 دستم روی شکم مشت می‌شود و مغموم چشمانم پر
 می‌شوند!

از این‌که نتوانستم طعم مادر شدن را بچشم!
 از این‌که جنین سه‌هفته‌ایم از بین رفت...
 از این‌که آن جنین می‌توانست شور دیگری به زندگی
 من و رضا ببخشد و حال نبود...
 به در اتاق تقه‌ای می‌خورد اما سرم را
 بر نمی‌گردانم...

صدای گرفته‌ی رضا بلند می‌شود.
 _ کارای ترخیصت تموم شد.
 صدای باز شدنِ تک کمد کوچکی که در اتاق موجود
 بود را می‌شنوم.
 کمی بعد حضورش را در کنار تخت و لباس‌هایم که
 به دست دارد.

_ بیا لباسات رو بپوش باید بریم.
 مانتویم را مقابلم می‌گیرد. بعد از دو روز در
 بیمارستان بودن حال از این فضای خسته کننده
 راحت می‌شوم.

گرچه که هنوز هم هر دو با هم سنگین رفتار می‌کنیم! گرچه که دیروز تمام ماجرا را برای رضا بازگو کرده بودم اما تصویری که رضا آن زمان دید، تصویری نیست که بتوان آن را یک شبه فراموش کرد!

تصویری که نه تنها برای رضا، بلکه برای هر مرد دیگری عذاب آور است!

اما با این همه ماجرا تصمیم را گرفته‌ام! باید برای مدتی از هم دور می‌ماندیم. شاید کمی فاصله برای هردوی مان مناسب می‌آمد!

با این حالی که به خواسته‌ی خودم نمی‌خواستم خانواده‌های مان از این ماجرا بویی ببرند.

اصرارهای دیروز رضا مبنی بر خبر کردنِ مادرم بی اثر بود و من در خودم نمی‌دیدم که بتوانم ترحم‌ها و حرف‌های خانواده‌های مان را تاب بیاورم. می‌خواستم مدتی فقط تنها باشم اما با این وضعیت حتی نمی‌دانستم به کجا باید بروم؟

مانتویم را می‌پوشم و برای پایین آمدن از تخت، کف هر دو دستم را به روی آن می‌گذارم. می‌خواهم نیم‌چرخ بزنم که رضا به آرامی می‌گوید:
_ چیکار داری می‌کنی؟

سرم را بالا می‌آورم و به چشمانش نگاهی می‌اندازم.

_ می‌خوام از تخت پیام پایین.
 بلافاصله بعد از شنیدن حرفم یک دستش را به زیر
 زانوهایم می‌اندازد و دست دیگرش را دور کمرم.
 متعجب از کار رضا با لحنی توام با تعجب می‌پرسم:
 _ چرا همچین می‌کنی؟ خودم می‌تونم پیام پایین
 رضا! من که زایمان نکردم آخه!
 بی‌توجه به حرفم من را در آغوشش محکم می‌گیرد،
 به چشمانم نگاه می‌کند و لب می‌زند:
 _ سقط همون قدِ نخود کمتر از زایمان نبود.

#پست 181

دستم را به دور گردنش محکم‌تر حلقه کردم. خدا
 می‌دانست چقدر دلتنگِ آغوشش بودم! چقدر دلتنگِ
 مردانگی خرج کردن‌هایش بودم! با این که در این
 مدت کوتاه هر دو اشتباه کردیم اما باز هم حتی
 ذره‌ای از علاقه‌ام به رضا کاسته نشده بود.
 به گمانم منقلب شدنِ حالم را فهمید که برای
 لحظه‌ای مکث کرد و خیره به چشمانم، با فاصله‌ی
 کمی که صورت‌هایم داشتند، پچ زد:

_ من بيشتر از تو به خودت محتاجم! اون قدری که
 دلم می‌خواد الان وضع و حالت به این روز نبود و
 یه دل سیر باهات بودم! اما مهتاب با ماجراهایی که
 پیش اومد کل ذهنم ریخته بهم! هر سری چشم
 می‌بندم تا ببوسمت اون مرتیکه میاد جلو چشمم!
 یجوری که دلم می‌خواد دست دراز کنم و خرخره‌شو
 از حلقومش بکشم بیرون! درسته اون شب فرار کرد
 اما منم بیکار ننشستم! نمی‌تونم تحمل کنم یه
 مرتیکه فلان شده فکر کنه تونسته از نبود من
 سوءاستفاده کنه! دیروز ازش شکایت کردم! تا پشت
 میله‌های زندان نبینمش غیرتم آروم نمی‌مونه!
 سری تکان می‌دهم و نگاهم را از چشمان رضا
 می‌گیرم.

طولی نمی‌کشد که لب‌های رضا روی موهایم فرود
 می‌آید و عمیق می‌بوسد...

لب‌خندی که ناخواسته روی لب‌هایم می‌نشیند من را
 به ورطه‌ای از دنیای خوشی سوق می‌دهد!

عشق چیز عجیبی‌ست!

دوست داشتن هم...

نه می‌توانی ناراحتی‌اش را ببینی و نه دوری‌اش را
 تاب بیاوری...

عشق من به رضا از شرابِ نابِ چندین ساله هم
 کهنه‌تر و اعلا‌تر بود... آن قدری که می‌خواستم چشم
 ببندم و تمام روزهای تلخ گذشته را فراموش کنم...
 مگر عشق و دوست داشتن چیزی سوای این است؟
 خیر در چیزی است که اتفاق می‌افتد؛ باید تسلیم
 بود... گاهی حادثه‌ای رخ می‌دهد و وجود را غصه‌دار
 می‌کند؛ اما پس از مدتی متوجه می‌شوی در دل این
 بحران، برکاتی نهفته است که خداوند در یک
 بسته‌بندی تلخ هدیه می‌دهد!
 خدایا؛ ذره‌ای شک ندارم که آنچه تو برای بنده‌ات
 خواهی، بهترین است... و این را با تمام وجود به
 من چشاندی...
 گرچه تلخ گذشت اما گذشت!
 #پست182

[@romanerii](https://www.instagram.com/romanerii)

کانال تلگرام رمانچی

رضا لب‌هایش را از روی موهایم فاصله می‌دهد و با
 حفظ فاصله‌ی کمی می‌گوید:

_ یبار مردونه بهت گفتم پات هستم، فکر کردی یادم می‌ره اون روزایی رو که خودتو به آب و آتیش زدی تا من ردیف شم؟ یادته بهم چی گفتی؟
 کمی سرم را بالا می‌گیرم و خیره به چشمانش می‌گویم:

_ گفتم همتا تو رو دوست نداشت... اما هستن کسانی که تو رو بخوان! خودت رو با همه‌ی بدعنقی‌های الانت که داری! بگرد بین شاید پیدا کردی کسی و که قلبش برای تو بزنه! مطمئن باش زندگی هنوز هم قشنگیای خودش رو داره! فقط کافی‌ه چشمت رو برای همیشه به هرچی اتفاق تلخی که تو گذشته بوده، ببندی! بایه مکت دوباره باز کنی! اما اگه باز کردی سعی کن دیگه همتایی نباشه!

روی پیشانی‌ام بوسه‌ای می‌کارد...

_ خب بنظرت من دختری و که قلبش برای منه ول می‌کنم و می‌رم به دختری می‌چسبم که اصلا به من علاقه‌ای نداشت؟ هوم؟

نه‌ای می‌گویم که بار دیگر با عشقی بیشتر که در کلامش موج می‌زند، می‌گوید:

_ اون زن تو هیچ کجای زندگی من نیست! تو هیچ‌کجا که می‌گم یعنی قلب و ذهنمه! تو تمومه زندگی من، فقط و فقط تویی! تویی که نمی‌خوام حتی

نگاهِ هرزه‌ای به روت باشه! تویی که با یه زخم کوچیک اعصاب و روانم بهم می‌ریزه! می‌دونم که پیامای تو گوشیمو خوندی و ریختی بهم. اون عکسارو هم دیدم! خودتم خوب متوجه شدی که چطور زندگی‌مون چه با اشتباه خودمون و چه نه، ریخت بهم! اما اون قدری مردش هستم که نخوام با یه اتفاق گند بزنم به بقیه روزای خوشمون! شاید اگه اون قد نخود الان می‌موند هر دو مون داشتیم برای اومدنش نقشه می‌کشیدیم! خودتم خوب می‌دونی عاشق بچه‌ام! همم این‌که سنم داره می‌گذره! پس من عاشق زندگی‌ایم که تو توش باشی مهتاب! تو نباشی هیچی تو این زندگی دیگه نمی‌خوام! می‌دونم ناراحتی برای اون نخود اما من بیشتر! بچه‌ای که از تو باشه، بچه‌ای که مادرش تو باشی برای من اوج خوشبختیمه!

اشک‌هایم آرام و بی‌صدا فرو می‌ریختند و من خودم را بیشتر در آغوش رضا فرو می‌کردم...

خدا بی‌تردید دوستم داشت که رضا را در تقدیرم گذاشته بود...

در مورد یه مدت رفت و آمد با همتا... خیلی اتفاقی تو مسیر فرودگاه مسافرم شد! نمی‌گم ساکت موندم نه! برعکس هرچی عقده‌ی اون سالها بود کوبیدم تو صورتش! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اون

دختر سالهای پیش به یه زن شکست خورده تبدیل شده باشه! رسوندمش دمِ خونه‌شون اما دقیقا هم زمان شد با رسیدن مادر و پدرش. شاید باورت نشه اما انگار اون زن و مرد همونی نبودن که تو پول و خوشی غرق بودن! پدرش فلج بود و رو ویلچر. مادرشم دیگه رنگ و جونی نداشت انگار.

#پست 183

_ خودشون خوب می‌دونستن من یه زمانی دخترشونو می‌خواستم اما به روی خودشون نیاوردن! پدرش که همون شب عروسی دخترش عذر من و خواست خوب فهمیده بود اون با حسرت نگاه کردنم معنیش چیه! حالا با اون اوضاعشون افسردگی همتا و طلاقش هم به مشکلاتشون اضافه شده بود! همتا رو رسوندم اما مادرش با دیدنم کلی قسم خورد که من تمام وقتم درگیر پدرشه و بیا اقای کن و یه روانشناس معرفی کن. اون لحظه فقط می‌خواستم ولشون کنم به امون خدا و برم. اما قسم خوردنش و دیدن اوضاعشون تو مراحم نبود که کینه و کدورت قبل و جلو چشمم بیارم! همون

روانشناسی و معرفی کردم که تو یمدت برای آموزش پیشش بودی. همون آقای دکتر. قرار گذاشتم که فرداش ببرمش و بردمش. همه‌ی ماجرا رو هم به آقای دکتر گفتم و با صلاحدید خود دکتر قرار شد فعلا از ماجرا چیزی به تو نگیم که حساس نشی! تا بوقتش خودم ببرمت پیش دکتر و موبه‌موی ماجرا رو بفهمی... به عنوان معرف دکتر و به عنوان آژانس چند روزی همتا رو بردم و آوردم اما فقط همون مسافر! برای این‌که باهاش برای رفتن و اومدن هماهنگ باشم شمارشو گرفتم. اما همتا مدام به یاد قدیم می‌افتاد... همون روزایی که از سر نبودن کسی برای شنیدن حرفاش به من پیام می‌داد... به دکتر زنگ زدم و گفتم، گفتم که همچین حالتی هست و دکتر بهم گفت بذار تا می‌تونه حرفای دلش رو بگه، اما منم دیگه اون رضای سابق نبودم که مثل گذشته باهاش رفتار کنم! خودت هم جوابمو بهش خوندی! اون مرتیکه بی‌ناموس هم دقیقا از همون موقع‌هایی که من همتا رو می‌بردم و می‌آوردم عکس گرفته! همه‌ی ماجرا همین بود! اومدم ثواب کنم کباب شدم! من تغییری نکرده بودم مهتاب! نمی‌گم خستگی کار، نبودن مسافر، هزارویکی فکر قسط و فلان عصبیم می‌کرد اما گیر دادنای تو، بیشتر آزارم می‌داد... اون قدری تو تنهایی فکر و

خیال کردی که هر بار با یه بحث کوچیک دعوا مون
می‌شد! اونم بخاطر علاقه... تقصیر منم بود، باید
یمدت می‌موندم خونه، یا می‌رفتیم سفر... اما حالا
دیر نشده. درسته دیگه اون نخود نیست اما اونم از
نو درستش می‌کنیم... کاری نداره که!
لب می‌گزم و از شرم حرف رضا مشتی آرام به
شکمش می‌کوبم...
#پست184

آن قدری با وجود حرف‌های رضا آرام شده‌ام که
تردیدی ندارم هیچ‌گاه تا بدین حد آرامش خیال
نداشته‌ام!
اگر کمی صبر می‌کردم، شاید هیچ‌گاه این اتفاقات رقم
نمی‌خورد!
اگر در خانه تنهایی‌هایم را با کار دیگری پر می‌کردم
و کمتر فکر و خیال می‌کردم و زمان آمدن رضا
بی‌حوصله و عصبی نمی‌شدم شاید هم‌چو روزهای
گذشته بودیم.

من حرف‌هایی که دکتر برای آموزش‌مان می‌گفت را
 آویزه گوشم نکردم! اگر فقط کمی با دقت بیشتری
 حواسم را به برخوردارم می‌دادم شاید هیچ وقت لحن
 گفتاری‌ام با رضا بد نمی‌شد...
 شاید اگر در مهمانی از نیامدن رضا ناراحت نمی‌شدم
 و با اطمینان از شلوغی کار رضا می‌گفتم خودم هم
 اذیت نمی‌شدم!
 اگر در شب آمدن مرضیه و شوهرش به خانه‌مان
 کمی روی رفتارم دقت می‌کردم هیچ چیز به بدی ختم
 نمی‌شد!
 اما زندگی جاده‌ایست پر از پیچ و خم که در هر پیچ
 و خم تجربه‌ای را کسب می‌کنی...
 تجربه‌ای که گاه ممکن است با از دست دادن
 بهترین‌هایی ختم شود و گاه نه!
 این که رضا خودش را هم مقصر می‌داند برایم
 ارزش دارد!
 از این که او هم این زندگی برایش مهم است، که من
 برایش مهمم، که اگر نبودم هیچ‌گاه به زبان
 نمی‌آورد!
 دستش را از زیر مانتو و لباسم رد می‌کند و روی
 کمرم می‌گذارد و شروع به نوازشش می‌کند. حرارت
 دستش عجیب من را مجاب به خوابیدن می‌کند...

همانند شب‌هایی که در آغوشش با نوازش دست‌هایش به خواب می‌رفتم...

_ مهتابم، ماهِ آسمونم، همتا دیگه نیست، تو زندگی ما، هیچ جایی نداره! همون شب زهرماری اومده بودم خونه که بهت بگم و فرداش ببرمت پیش آقای دکتر تا همه چی برات روشن بشه... نشد و اون اتفاقات افتاد... هر چی که بود تموم شد. محض راحت شدن خیال هر دو مون شماره‌م عوض کردم و به دکتر گفتم که دیگه برای خوب شدن همتا رو من حساب نکنن. دکترم متوجه حساسیت تو شده بود

چون بهش گفته بودم! دیگه هم تو اون مسیر فرودگاه کار نمی‌کنم. محسن تونسته تو شرکت‌شون برام کاری راست و ریس کنه که دیگه با ماشین کار نکنم. این خونه رو هم می‌فروشم و می‌ریم خونه‌ای و انتخاب می‌کنیم که تو توش آرامش داشته باشی و اتاق خوابش حداقل سه تا باشه!

غرق خوشی از حرف‌هایش بودم، از اتفاقات خوشی که بعد از طوفان سهمگین در زندگی‌مان رخ نشان می‌داد...

اما با حرف آخرش با تعجب سرم را از سینه‌اش فاصله می‌دهم و به صورتش نگاه می‌کنم.

_ حالا چرا سه تا اتاق خواب؟ با دوتا هم کارمون راه می‌افته‌ها!

#پست 185

لبخند دندان‌نما و شیطنت‌آمیزی می‌زند... همانند
روزهایی که قصد حرص دادن مرا داشت!
_ بقول قدیمیا زنگولِ پای تابوت نمی‌خوام ماهی
خانم! دعا کن بزنه همون اول دوقلو بشه، نشد
یدونه که بدنیا اومد واسه دومی اقدام می‌کنیم...
بعدشم یه استراحت و سومی! دیگه جمع‌مون جور
میشه و راحت...
با چشمانی گرد شده خیره‌اش مانده بودم که بوسه‌ای
به روی لبانم زد و گفت:
_ حالا فعلا که همیشه کاری کرد تا تو کامل خوب
بشی. بعدش موقع تشکیل دادن شون با هم اختلاط
می‌کنیم! حله؟
حتی نگذاشت تا مخالفتی کنم! با این‌که با امیدهایی
که از آرزوهای آینده می‌داد از درون خوشحال
خوشحال بودم اما از این‌که سه بچه داشته باشیم هم

برایم غیر قابل تصور نمی آمد آن هم با وجود عشقی
که میان مان بود!

من را به آرامی پایین آورد. دستانش را جدا کرد و
کمی عقب ایستاد...

دستانم را دور شلوار بیمارستانی که به تن داشتم
انداختم تا با شلوار بیرونی ام تعویض کنم اما به
یکباره رضا مقابلم ایستاد و خودش شروع به انجام
این کار کرد.

دستم را به سرعت روی دستش گذاشتم تا مانع
این کار شوم که رضا با بیخیالی لب زد:

__ نکن همچین! مگه بار اول که می خوام شلوارت و
دربیارم؟

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم و غر زدم:
__ وای رضا یموقع یکی می شنوه فکر می کنه تو این
اتاق چخبره! تو رو خدا انقدر با منظور حرف نزن!
تکان خوردن شانه هایش را می دیدم... ریز ریز در
حال خندیدن بود و این از تعلش برای کمر راست
کردنش مشخص بود!

هر دو دستش با شلوار پایین کشیده شده ام روی
مچ پاهایم ثابت مانده بود و از خنده حتی سرش را
هم بالا نمی گرفت!

با لحنی که خنده و حرص درونش ادغام شده بودم،
گفتم:

ای بابا رضا بخدا برای همین کاراته که نمی‌داشتم. پاشو یموقع پرستار میاد.

با هر سختی‌ای که بود بر خنده‌اش غلبه کرد و قامتش را راست کرد. چهره‌ی مردانه و جذابش با وجود خنده‌اش به سرخی می‌زد. با نگاه چپ‌چی‌ام هر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بودن بالا گرفت. **تو فقط جون بخواه، نخندیدن که چیزی نیست.** حالا اون شلوار تو بده پات کنم. یموقع خدمتکاری، پرستار مردی چیزی میاد می‌بینت بعد دیگه من قاطی می‌کنم!

باشه‌ای گفتم و شلوارم را از روی تخت بدستش دادم.

بعد از اتمام کارش شروع به جمع کردن وسایلم کرد و من هم شالم را به روی سرم انداختم. با این‌که دکتر گفته بود ممکن است تا مدتی خونریزی داشته باشم اما در دل دعا می‌کردم تا طولانی نشود و من هر چه زودتر به روال سابق برگردم. دست در دست رضا از بیمارستان خارج شدیم و سعی در فراموش کردن اتفاقات بد! هرچند که با برگشتن به خانه باز هم آن اتفاقات شوم یادآوری می‌شدند اما باید تحمل می‌کردم. دوری از رضا کار من نبود! همان‌طور که خود رضا هم تاب نمی‌آورد!

#پست 186

در طول مسیر هر دو سکوت کرده بودیم. سکوتی که شاید به آن احتیاج داشتیم. حرف‌ها گفته شده بود، حقیقت‌ها برملا شده بود و زندگی‌مان باز هم روی خط صاف خودش قرار گرفته بود. این‌که رضا با تغییر شغلش می‌توانست زمان بیشتری در خانه در کنارم باشد برایم هیجانی می‌آمد.

این‌که دیگر مجبور نبود صبح‌های زود از خانه بیرون بزند و شب‌ها دیر وقت به خانه برگردد، این‌که در طول روز زمان بیشتری داشت تا با هم سپری کنیم. کمتر فکرش درگیر قسط‌هایی می‌شد که می‌بایستی زودتر تسویه‌شان کند.

نمی‌دانم اما شاید گذارندن اتفاقات تلخ حکمتش خبرهای مسرت‌بخش حال بود!

گذرانِ اوقات سختی که بعدش شیرینی‌ای خاص بود! گاهی باید حتی به روی خودت نیاوری که چه شد و چطور گذشت...

گاهی باید هم‌چو آبی زلال هر آن‌چه بدی‌ای را که سر راهت قرار دارد، بشوری و ببری...

باید آن قدری نقش خوب بودن را ایفا کنی تا به این
باور برسی که خوب بودن کاری عبث و دشوار
نیست!

من و رضا هر دو به این باور رسیده بودیم که
اتفاقات تلخ با تمام تلخی‌ای که داشتند از ذهن‌مان
زدوده نخواهند شد اما چه خوب که با فکر نکردن
به آن‌ها و پروبال ندادن‌شان راه زندگی را می‌شود
که هموار کرد...

می‌شود خوب بود و شاد زیستن را هم به دیگران
یاد داد...

زندگی با تمام سختی‌هایش اما باز هم خوبی‌های
خودش را دارد، فقط کافی‌ست عاشق بود و عاشقانه
زندگی کرد...

مرز زیبایی اگر آن سوی دنیا برود
چشم باید به همان سو به تماشا برود
دیده از دور دو دریای مجاور باهم
چشم من می‌شکند پنجره را تا برود
بارها سنگ به پیشانی شوقش خورده
رود اگر خواسته از درّه به دریا برود
سرنگون گشتن فواره به ما ثابت کرد
آب می‌خواسته با واسطه بالا برود
آی مردم... به خدا آب زلال است زلال...

بگذارید خودش راه خودش را برود
 کدخدا گفته که تا کار به دعوا نکشد
 یکی از این دو نفر باید از اینجا برود
 یا که یوسف به دیار پدری برگردد
 یا که با پیرهن پاره زلیخا برود
 کدخدا گفته که این دهکده، عاشقده نیست
 هرکه عاشق شده از دهکده ی ما برود
 کوزه بر دوش سرچشمه نیا... با این حرف
 باید از دهکده یک دهکده رسوا برود
 باز پیراهن گدار به تن خواهی کرد
 صبر کن از سر این گردنه سرما برود...!

#محمد_سلمانی

#پست187

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

رضا

در پیچ و خم جاده های زندگی
 سوار بر ابر خیال
 در پی تو عمرم را گذرانده ام

من مانده‌ام و عمری بر باد رفته
 من مانده‌ام و آسمانی که همچنان
 ستاره باران است!

من مانده‌ام و ابر خیالی که مرا تاب می‌دهد تا
 روشنایی ماه

من مانده‌ام و دلِ دل‌مرده ام

من مانده‌ام و جاده پرپیچ و خم زندگانی‌ام

من مانده‌ام و ابر خیالی که در هوای تو پرسه
 می‌زند

زیر آسمان پر ستاره و جاده خیالی که پایانی ندارد!

عمر و جوانی‌ام را به پای عشقی هدر دادم که
 ماندنی نبود...

به پای مسافری که مسافر بود و با رسیدن به
 مقصدش همه چیز تمام شد!

سختی‌هایی که در تمام آن دوران از زندگی‌ام
 کشیدم...

اما تمام شد. تاوانِ عشقی که حاصلش نرسیدن بود
 و از بین رفتنِ دورانی طلایی از جوانی‌ام...

اما با خدا که باشی، هوایت را همه جوره دارد...

اوست کریمی که بنده‌اش را یکدم رها نمی‌کند!

منی که خدا به رویم نظر داشت و مهتاب را در راه
 زندگانی‌ام قرار داد...

مهتابی که دوباره قصه‌ی عشق را برایم تعریف کرد...

با تمام سختی‌هایی که در زندگی با هم کشیدیم اما ماندیم به پای هم و مگر عشق همین نیست؟ همه چیز تمام شد و من از خدا می‌خواهم آن قدری نظرش به روی من و مهتاب و دوقلوهای مان باشد که هیچ‌گاه دیگر اتفاقی بدتری رقم نخورد! نظر خودش به روی دختر و پسر، آیلین و آراد باشد...

طوری باشد که هم‌چو من دوره‌ای از جوانی‌شان را بیهوده سپری نکنند... مهتاب من را به زندگی برگرداند، با عشق پاکش، با عشق درستی که به من هدیه داد... قلبم را گرم کرد و من را وابسته‌ی خودش... وابسته‌ی عشقش و وابسته‌ی زندگی... وابستگی‌ای که هیچ‌گاه نمی‌توانم برای لحظه‌ای نبودش را تحمل کنم... مهتاب، تک ماه منی که در آسمان زندگی‌ام می‌درخشد...

_ رضا؟

سر می‌چرخانم و تمام نگاهم پر می‌شود از زنِ زیبای روبه‌رویم...

جانِ رضا؟

لبخندی که می‌زند آرامش و لذت را یکجا به دلم
سرازیر می‌کند...

جلوی تلویزیون داشت خوابت می‌برد؟ یه جوری
غرق شدی به صفحه‌ی تلویزیون که گفتم با چشما
باز حتما خوابت برده!

دستی به صورتم می‌کشم، سری تکان می‌دهم و حین
دراز کردن دستم برای گرفتن دستش، جوابش را هم
می‌دهم.

نه دورت بگردم... بیدارم. بیا اینجا.

آرام آرام به سمتم قدم برمی‌دارد و دست ظریفش را
در دست بزرگ و مردانه‌ام می‌گذارد...
روی پاهایم می‌نشیند و موهای بلند بافته شده‌اش را
روی شانه‌اش رها می‌کند...

وروجکا خوابن؟

پلک‌های بلند و فرخورده‌اش را باز و بسته می‌کند...
آره بعد خوندن چندتا قصه، هر کدومو تو اتاق
خودشون بزور خوابوندم.

روی دستش بوسه‌ای می‌زنم. من این زن را عجیب
دوست دارم... عجیب و عمیق!

بریم بخوابیم؟ نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم به
اندازه یه کوه کندن خسته‌ام!
در چشمانم عمیق خیره می‌شود...

__ تو گذشته غرق شده بودی آره؟ هر وقت میگی به اندازه یه کوه خسته‌ام یعنی یاد قدیما افتادی!
در آغوشش می‌گیرم و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌زنم...

__ این ذهن هر دم من و یاد قدیم می‌ندازه تا بهم بفهمونه خدا چه لعبتیه تو زندگیم قرار داده. تا بیشتر قدرشو بدونم. تا بیشتر دور سرش بچرخم. اما وقتی می‌رم تو اون قدیم انگار یه کوه رو دوشم می‌ذارن تا برگردم...

دستانش را به دور گردنم حلقه می‌کند و سرش را روی سینه‌ام چفت می‌کند...

__ هر کی جای تو بود درجا می‌زد یا بلای دیگه‌ای سرش می‌اومد...

به آغوش می‌کشمش و از روی مبل بلند می‌شوم...
به سمت اتاق خواب قدم برمی‌دارم و به آرامی لب می‌زنم:

__ ممکنه خیلیا مثل من خوش‌شانس نباشن و یه فرشته‌ای مثل تو تو زندگی‌شون نیاد... تو اومدی که من سرپا شدم... همیشه باش مهتاب... همیشه!
__ تا وقتی هستی منم هستم رضا.

تمام